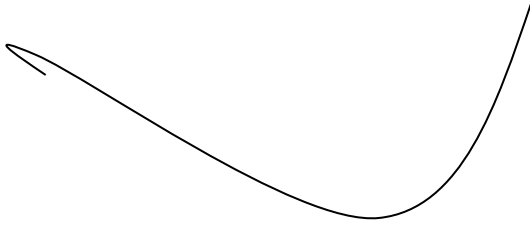
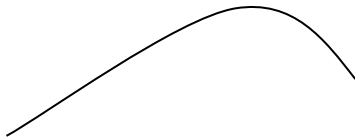


## فرار از دوزخ جهل



نویسنده:

رضا باقری



فرار از دوزخ جهل  
داستان بلند  
نویسنده: رضا باقری

[dena@baghery.de](mailto:dena@baghery.de) آدرس

تلفن ۰۰۴۹۱۵۱۶۳۴۱۱۵۴۴



### معرفی نویسنده:

رضا باقری متولد سال ۲۸ شهر تویسرکان، در کودکی به همراه خانواده برای زندگی به تهران مهاجرت کرد و در دوران کودکی مجبور به ترک تحصیل و مشغول به کارهای شاگردی و پادویی شد. در دوران بلوغ، به سختی و شبانه درس خواند و از ترس فروافتادن به چاله سربازی، در چاهی عمیق‌تر فرو رفت و در نیروی هوایی به‌عنوان درجه‌دار استخدام شد. در آنجا به دلیل مخالفت با اعزام نیروی نظامی به ظفار در سال ۵۲، توسط عوامل شاه دستگیر شده و به مدت یک سال در بند ضداطلاعات نیروی هوایی زندان بود. پس از آزادی از زندان، از قید نیروی هوایی نیز آزاد شده و در سال ۵۵ در سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران، مرکز نوآوری صنعتی به‌عنوان حسابدار و سپس، مدیر مالی استخدام شد. با شروع مبارزات مردم علیه حکومت شاه، او نیز در کنار آنها مبارزه کرد. پس از سرنگونی رژیم شاه، به دلیل استیلای رژیم اسلامی، برای سرنگونی این رژیم و برقراری آزادی و برابری‌های اجتماعی و اقتصادی مبارزه را شروع کرد. در ادامه مبارزات از

سال‌های ۶۰ تا ۶۳ مخفیانه زندگی کرد و یا متواری بود. سال ۶۴ ناگزیر به ترک اجباری ایران و سکونت در آلمان شد.

پس از چند سال اقامت در خارج از کشور، بعد از قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷، به کردستان رفت و در آنجا بیشتر از پیش، شاهد فعالیت‌های نیروهای مختلف سیاسی بود.

با وجود اینکه در آلمان، امکانات و شرایط فراوان و بهتری نسبت به ایران برای آموختن و رشد و پرورش فکری در اختیار داشت، اما همچنان خود را غریبه و یک سیاسی تبعیدی می‌دانست و آرزوی بازگشت به ایران و نزد مردم و هموطنانش را داشت.

از سال ۷۲ در کنار فعالیت‌های سیاسی، وقت بیشتری برای نوشتن مصروف داشت و علاقه باطنی او به کارگران و زحمتکشان و دردمندان جامعه را به شکل شعر و رمان منتشر کرد. او عاشق مبارزات مردم علیه ظلم و ستم است، چرا که خود نیز در سیطره همین شرایط پرورش یافت. نوشتن درباره ناملايمات زندگی ستمديدگان و نابرابری‌های اجتماعی خصوصاً تبعیض جنسیتی زنان و مردان و ضدیت کامل با خصوصیت مردسالاری، به او معنی داده و این‌گونه خود را بازشناساند.

در سال‌های ۹۸ و ۹۹ دو دفتر شعر با شعرای دیگر به نشر رساند و در سال ۹۹ رمان «حسین یخچالی» که سرگذشت دو کودک کار و تأثیرات محیط و مذهب بر آن‌هاست را در آلمان منتشر کرد.

## پیش‌گفتار:

داستان پیش رو، سرگذشت خانواده‌ای است که در اواسط سال ۶۳ به دلیل ضربه خوردن تشکیلات سیاسی که با آن همکاری داشتند، مجبور به فرار و مهاجرت شدند، در ایران زندگی و فعالیت سیاسی می‌کردند. این خانواده که در تور اطلاعاتی سیستم سرکوب حکومت اسلامی قرار داشتند به ناچار، تمامی ارتباط‌های خود را با یاران خویش، قطع کرده و ماه‌های متمادی در شهرهای مختلف ایران به صورت مخفی زندگی کردند و نهایتاً از مرزهای غربی کشور خارج شدند. داستان حاضر، روایتی و واقعی از زندگی نیروهای سیاسی آن سال‌ها است. کتمان نمی‌توان کرد که در همان زمان، بودند کسانی که هیچ‌گونه امکانی برای فرار از آن جهنم اسلامی نداشتند و بودند کسانی که جان خود را بی‌هیچ نام و نشانی از دست دادند و هیچ‌کس هم نخواهد پرسید به کجا رفته و چه شده‌اند. این همه، محصول انقلابی بود که همان روز تولد؛ شکست خورد. انقلابی که می‌توانست و قرار بود به آرزوه‌های تهیدستان و نیروهای مترقی جامعه عمل ببوشاند، طویله گاهی شد که کمتر انسانی می‌توانست بدون سرفرود آوردن و یا سکوت اجباری در مقابل سگ‌های لاشخور و درنده که بی‌شعورترین کسان ممکن را به رهبری قبول داشتند، به زندگی خود ادامه دهد.

وقتی رهبر مملکت، تا این درجه شیاد و ریاکار و جنایتکار باشد که دانشگاه و علم و خرد را به سُخره بگیرد و تمامی مجراهای پیشرفت

جامعه را مسدود نماید و از افرادی برای تشکیل حکومت و اداره مملکت استفاده کند که از هرگونه شرافت وجودی و کاری بی بهره بوده و از احمق ترین کوتوله های سیاسی و دجال و فرومایه ترین انسان ها سود جوید تا حکومت خودکامه خود را ادامه دهد، آیا می توان انتظاری بیش از مزدوری، خیانت، جنایت، دورویی، جاسوسی، خودفروشی سیاسی، نوکرسفتی و تظاهر به آنچه که نیستند از اکثریت ناآگاه جامعه داشت؟

متأسفانه بخشی از انقلابی های و اقعی نیز در حماقتی بیشتر از مردم ساده، رهبری چنین موجود ناهمی را به فال نیک گرفتند و حکومت او را به رسمیت شناختند. آنها بی شرمانه، در مبارزات انتخاباتی که بیشتر به سیرک های قدیمی می ماند که در آن، سیرک بازان متحجر مذهبی، عنان و اختیار تام شترها، گاوها و گوسفندها و سگ های وحشی را در اختیار داشتند، شرکت کردند. کاندیداهای خود را برای انتخابات ریاست جمهوری و یا نمایندگی مجلسی از احمق ها و شیادهای تازه به دوران رسیده، معرفی کردند و با وجودی که می دانستند باید از فیلتر تأیید آخوندهای مذهبی، خرافاتی و ضد بشری، بی خرد و میمون های عمامه به سر بگذرند، تن به این بی شرافتی و حماقت دادند. برخی زود و برخی دیر متوجه جهالت خود شده و دست از پا درازتر از همکاری با این غائله از قبل طراحی شده کنار کشیدند. اما بر آنها هیچ افتخاری نیست که زودتر و یا دیرتر اقدام به این کار کردند. بی شرمی آنها در این است که در هر صورت، به شکل گیری جاهل ترین حکومت، در کشور

ایران کمک نمودند. گناه این جماعت، بسیار بیشتر و خفت‌آورتر از آن افتخاری است که بگویند ما بعد از به‌وجود آمدن آن فاجعه، دیگر از حکومت اسلامی حمایت نکردیم. این حقه بازان سیاسی برای توجیه عملکرد خیانت بارشان هنوز سعی دارند بی‌شرمانه از کرده خود دفاع نمایند. چه تفاوتی است بین کسانی که بوسیدن دست شاه را حقارت و بندگی می‌دانستند، اما خود با دبدبه و کبکبه دست جنایتکارترین انسان را می‌بوسیدند، یا کسانی که فرزندان خود را فدای متحجرترین انسان روی زمین می‌کردند. یا کسانی که سرکوب‌ها را با عناوین مختلف توجیه و برخی گروه‌های سیاسی مخالف را لو می‌دادند تا منزلتی نزد این کفتارها و نو کیسه‌های دزد چاپلوس بیابند. و برخی که در کنفدراسیون خارج از کشور که به حق، علیه شاه فعالیت می‌کردند، بعد از فروپاشی سیستم شاهی به ایران بازگشتند و در مناصبی بادآورده که می‌باید توسط شوراهای مردمی و نه اسلامی سازماندهی و رهبری می‌شدند، مشغول خدمت به خونریزترین سیستم فاشیستی شدند و برای همفکران خود نامه فدایت شوم نوشتند که چه نشسته‌اید، باز گردید و از سفره انقلاب نوش جان کنید. آیا این، همان فضیلت انقلابی بود که برایش مبارزه کردند؟ که یکباره تن به سرسپردگی و حماقت دادند؟ برخی اصلاح طلب شدند و برخی چنان ارتجاعی که داستان غم‌انگیز و فاجعه‌بارش هرگز از یاد مردم ستم‌دیده نخواهد رفت. چه فرقی است بین کسانی که ناآگاهانه، عکس خمینی را در ماه دیدند و

فریاد زدند درود بر خمینی و کسانی که با موضع گیری‌های سیاسی خود، خمینی را بهترین آلترناتیو برای حکومت شاه منفور معرفی کردند؟ آیا می‌توان همه گناهان را با حماقت مردم ناآگاه توضیح داد؟ به این جمله خنده دار هرگز نمی‌توان باور کرد.

نمی‌توان باور کرد که توطئه سازمان سیا، یا کا گ ب مملکت را به این روز نشانده است. ما باید به رفتار و تصمیم گیری‌های خود نگاه کنیم. به خود، لعنت فرستیم و حداقل از گذشته شرم‌آور خود بیاموزیم و راه درست را بیماییم.



فرار از دوزخ جهل

حسن پس از اسباب‌کشی به کوچه «شهید شیرودی» در یکی از محله‌های شهر کرج، برای اولین بار از خانه‌ای که تازه در آن سکونت یافته بود خارج شد. آن روز ساعت چهار بعدازظهر یکی از روزهای گرم مرداد ماه ۶۲ بود. او تصمیم داشت در کوچه آفتابی شود و کم‌کم با همسایه‌ها آشنا و در صورت امکان با برخی از آنها ارتباط بگیرد. برای اینکه مورد توجه قرار نگیرد، ترجیح داده بود تا عینک طبی خود را بر چشم نزند. فکر کرد چون همسایه‌ها توهم‌زده‌اند، تحت تأثیر تبلیغات رادیو و تلویزیون علیه روشنفکران قرار دارند. در کوچه کسی جز بچه‌هایی که مشغول بازی فوتبال بودند، نبود. خرامان خرامان راه رفت و به جریاناتی که در ظرف چهار سال گذشته اتفاق افتاده بود فکر کرد. لحظه‌ها، روزها، سال‌ها و افراد را مرور کرد.

حسن چندی قبل، از محل کارش، مرکز نوآوری صنعتی ایران فراری شده و اجباراً در این محله، با همسر و دختر خردسالش ساکن شده بودند. سکونت آنها نیز مورد توجه برخی از اهالی محل بود. هنوز به میانه کوچه نرسیده بود که یکی از اهالی محل، با او رو در رو شد. او پس از خوشامدگویی به حسن قصد داشت بداند حسن کیست، کجا بوده و چه کاره است. با کنجکاوی و زیرکانه سر صحبت را با او باز کرده و گفت:

- این خونه‌ها تا دو سال پیش همه زمین بودن، ما سعی می‌کنیم کسانی رو که اینجا میان خوب بشناسیم، فکر نکن این جاسوسیه، نه! می‌خوایم با همدیگه متحد باشیم جلوی آدمای آشغالو بگیریم.  
- شما؟

- من رئیس هیئت‌مدیره تعاونی محلی «حضرت ابوالفضل» هستم، یوسف نظرزاده.

- خوشبختم، منم حسن هستم، تازه به این محل آمدم، کوچه شلوغیه، گفتید:

- آدمای آشغالو؟

- آره، طاغوتی‌ها میان اینجا، اونا پدر ما رو درآورده بودن!

- ولی حالا چی؟ الان بسیجی‌ها که دارن بدتر می‌کنن!

- خب، ما جلوی اونا رو هم باید بگیریم، اگه با هم باشیم این کارا رومی‌کنیم، اگه تنها باشیم، نه!

- خب منم موافقم، ولی باید چیکار کنیم؟
- باید تو تعاونی محلی عضو بشی، اونجا همه با هم هستیم، خونه هامون رو حفظ می کنیم، مواد غذایی رو خوب توزیع می کنیم، مردم رو هم زیر نظر داریم!
- یعنی با انجمن اسلامی کار می کنین؟
- نه! اونا فقط آدما رو لو می دن. ما با اونا کاری نداریم، سعی می کنیم مستقل باشیم.
- ولی آخه چطوری می شه مستقل بود؟
- هم ادای مذهبی ها رو درمی آریم، هم دنبال حقمونیم! مثلاً این هفته می ریم امامزاده داوود، اگه بخوای تو هم می تونی بیای، خیلی خوش می گذره، حالا چیکاره هستی؟
- حسابدارم، اونجا که کار می کردم، تو دسته انجمن اسلامی بود، حوصله نداشتم با اونا کار کنم!
- چه خوب، شرکت تعاونی دنبال حسابدار می گرده، مدیر عاملمون دزدی کرده، ولی ما نمی تونیم ثابت کنیم!
- چرا نمی تونید؟
- وارد نیستیم! حسابدار باید این کار رو انجام بده.
- خب من می کنم، ولی همه اعضاء باید جمع شن تو خونه ما. اونجا بشینن همه کاغذخریدا رو از روی تاریخ صورت بندی کنن، تو لیست

بنویسن، بعد جمع‌بندی کنیم، هزینه‌ها رو هم حساب کنیم، سرمایه رو باید بدونیم چقدره، راحت در میاد بیرون.

- خیلی خوبه! باشه. من با هیئت‌مدیره حرف می‌زنم، باید همه کاغذخریدا رو جمع کنیم، تا روشن بشه!

چندروز بعد، هیئت‌مدیره به او اطلاع داد که با کمک اعضای محل این کار را انجام دهد. از آن روز به بعد حسن وارد فعالیت محلی شده بود. چندین شب متوالی تا نیمه‌های شب با بیست نفری از اهالی محل که دورهم نشسته بودند حساب کتاب‌ها را روشن کرده بودند. مردم از اینکه ارزش‌گذاری شده بودند، با خوشحالی هر کاری را که حسن می‌گفت انجام می‌دادند، آنها ضمن بذله‌گویی و خنده، حساب و کتاب‌ها را با دقت می‌نوشتند. در نهایت روشن شد شرکت تعاونی نه تنها سودی نکرده بلکه بیست‌وهفت هزار تومان هم کسری صندوق دارد. این موضوع موجب شد تا حسن را به‌عنوان مدیر عامل شرکت تعاونی انتخاب کنند. حسن به این شغل نیاز نداشت، اما آن را برای پوشش کار تشکیلاتی مفید می‌دانست. پذیرش این مسئولیت در آن محل مصادف بود با سرکوب گسترده‌ای که موجب دستگیری بسیاری از نیروهای سیاسی شده بود. خیلی از آنها اعدام و یا بخشی زیر شکنجه‌های جنایتکارانه تواب شده و گروه‌های زیادی از فعالان سیاسی را لو داده بودند. این سرکوب‌ها موجب شده بودند تا بسیاری از فعالین سیاسی مخالف رژیم محل کار و زندگی خود رها و متواری شوند. در

این زمان، تشکیلات سیاسی‌ای که حسن عضو آن بود، برنامه عقب‌نشینی به میان توده‌ها را مطرح کرده و به اعضا و هواداران خود رهنمود داده بود از فعالیت‌های علنی عقب‌نشینی و خود را در میان مردم سازماندهی کنند. قبول این شغل از سوی حسن نیز منطبق با همین سیاست بود. پذیرش حسن به‌عنوان مدیر عامل شرکت تعاونی محلی باعث شد تا زمینه‌ای مهیا گردد تا برخی از هواداران و اعضای آن سازمان در محله فوق ساکن و به فعالیت‌های سیاسی و تشکیلاتی مخفیانه ادامه دهند و امکاناتی چون تهیه مسکن و یا تهیه نشریه سازمانی و پخش آن فراهم و ادامه فعالیت‌های تشکیلاتی برای دیگر نیروهای سازمان ادامه یابد. آنها توانستند با استفاده از این امکانات، با ارتباط‌گیری و سیع توده‌ای توانسته بودند زمینه‌های مساعدی برای سازماندهی مبارزان مردم علیه حاکمیت فراهم کنند.

یکی از برنامه‌ریزی‌های مردمی که آنها در این شرکت به مورد اجرا گذاشتند قرعه‌کشی لوازم خانگی را به عهده سهامداران گذاشتند. این روش توانست از دخالت هیئت‌مدیره و کلاهبرداری آنها و آخوند محل و انجمن اسلامی در امور شرکت تعاونی جلوگیری کند. هیئت‌مدیره کسی قابل اعتمادتر و ارزان‌تر از حسن و همکارش محسن را در اختیار نداشتند، خودشان بدون داشتن حقوق و دریافت امتیازی انتظار داشتند از سهمیه‌ای خاص برخوردار باشند، اما هر روز دست از پا کوتاه‌تر دست خالی به خانه باز می‌گشتند. مدیر عامل قبلی همراه با انجمن

اسلامی مسجد نیز سر آنها را کلاه گذاشته بودند و ضمن بالا کشیدن تمامی سود دوساله گذشته شرکت، بیست و هفت هزار تومان نیز کسری سرمایه داشتند. حال این نیرو که صادقانه کار می‌کرد، جلو دزدی آنها را نیز سد کرده بود. نیرو جدید نه هم‌رنگ آنها بود و نه همدست انجمن اسلامی بود. قبل از افشای مدیرعامل قبلی آنها می‌توانستند گاهی از برخی مزایا برخوردار باشند ولی با وضعیت جدید، دستشان از آن دزدی‌ها نیز کوتاه شده بود، لذا با مدیریت جدید همسویی نداشتند، اما اجباراً به آن تن داده و گاهی با دزدیدن تعدادی کوپن موفق می‌شدند چندکیلو برنج و یا روغن با خود به خانه ببرند.

در محله همه چیز برای فعالیت سیاسی آنها خوب پیش می‌رفت. مشکل از یک روز صبح با ورود حسن به تعاونی شروع شد. محسن بدون حال و احوال و لبخندی که همیشه یکی از رفتارهای بارز او بود با دیدن حسن اخبار را رد و بدل می‌کرد، لبخند و شادی در چشم‌هایش گم شده بودند. چشم‌های عسلی آن جوان بیست و چند ساله، درون مژه‌های بورش گود نشسته و نگرانی از رفتار و حرکاتش به خوبی مشخص بود. پول‌های دخل را شمرده و در بسته‌بندی‌های هزار تومانی جدا در یک پاکت و پول خرده‌ها را داخل پاکتی دیگر روی میز گذاشته و خیلی جدی گفت:

- این مبلغ مربوط به فروش دیروزه، من با یدی هم صحبت کردم!

حسن با خود فکر کرد حتماً مسئله‌ای امنیتی پیش آمده و محسن نمی‌خواهد با او درمیان بگذارد!

- خب حالا چرا پولاً رو روی میز گذاشتی؟

- من باید برم! اینجا دیگه جای کار نیست، سعی کن هرچه زودتر حساب کتاباً رو تحویل بدی، این محله دیگه جای فعالیت سیاسی نیست!

حسن به پول‌ها نگاه کرد، با خود گفت: حتماً مورد مشکوکی دیده، باز باید از این خونه و این محل بریم، تازه اسباب‌کشی کردیم و از محله قدیمی فرار کردیم. حالا محسن کجا می‌خواد بره؟ حتماً باید مخفی بشه! اصلاً وضع ما چی می‌خواد بشه؟!

به محسن نگاه کرد. محسن با مادرش که تمام آرزوهایش را در وی خلاصه کرده بود، در طالقان زندگی می‌کرد. از دانشگاه تسویه شده بود. عشق به توده‌ها و فعالیت‌های اجتماعی و طبقه کارگر او را از جنب‌وجوش باز نمی‌داشت و در محله محبوبیت زیادی پیدا کرده بود. رفتار و خصوصیات انسانی‌اش موجب شده بود تا هیئت‌مدیره شرکت تعاونی از طرح زیاده‌خواهی‌های خود خودداری نماید. او نیز مانند کلیه دانشجویان مخالف رژیم مورد تعقیب و سرکوب قرار داشت. در تعاونی با حقوقی بسیار نازل مشغول فعالیت شده بود، در همان محل ازدواج تشکیلاتی کرده و از طریق ارتباط‌های محلی خانهای اجاره کرد و در آنجا سکونت داشت. جوان‌های اهل محل رابطه‌ای عجیب گرم و



انسانی با او داشتند. با کودکان سنین پانزده، شانزده ساله تیم فوتبال تشکیل داد و روزهای جمعه بچه‌ها را برای بازی با خود به زمین‌های بازی فوتبال می‌برد. وقتی با عجله از تعاونی بیرون رفت. حسن دلگیر از وضعیت موجود و نگرانی محسن، صدایش کرد:

- محسن!

محسن برگشت! آنقدر نگران بود که نتوانست به چشم‌های حسن که اشک در آن‌ها حلقه زده بود خیره شود. به سوییچ رفت. یکدیگر را درآغوش گرفتند. هر دو نگران و غمگین ولی مصمم در چشم یکدیگر خیره شدند. حسن گفت:

- کجا می‌ری؟

محسن بدون اینکه نشانی از شادی نشان دهد خیلی جدی گفت:

- هرکجا برم موقتی، وضع خیلی خرابه! حتماً یدی باهات صحبت می‌کنه!

- یعنی قضیه اینقدر بیخ داره؟

- آره، امروز صبح یکی از بسیجیا که در طالقان دنبالم بوده، منو تو تاکسی دید. دنبال تاکسی دوید. بهش نرسید. همین ایستگاه قبل بود، حتماً همین روزها منو پیدا می‌کنن. پولا رو بریز بانک به هیئت‌مدیره بگو مادرش مریض شده، رفت شمال پیش مادرش! اگه پرسیدن کدوم شهر رفته بگو نمی‌دونم!

- مرضیه چی؟ خب پس من و مریمم باید از اینجا بریم!

- آره گفتم، همه باید محل رو ترک کنیم، خیلی راحت می‌تونن همه رو شناسایی کنن! وقتی به اینجا برسن اول منو دستگیر می‌کنن! آگه منو نتونن پیدا کنن، تو رو حتماً دستگیر می‌کنن! همه باید از این محل بریم، پراکنده بشیم! آگه راهی بود که همین امروز از اینجا می‌رفتین بهتر بود، باید سعی کنی امروز و یا فردا تعاونی رو تحویل بدی، از این محل برید!

- پس ما دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم؟

چشم محسن برقی زد و با لبخندی زورکی سوی حسن آمد. همیشه وقتی دست می‌داد آن‌چنان دست طرف را می‌فشرد تا احساس خوشی به وجود آید. دست یکدیگر را مثل همیشه فشردند و دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتند. بعد با نگرانی بیرون رفت!

حسن سراسیمه به خانه یوسف نظرزاده رئیس هیئت‌مدیره شرکت رفت. زنگ خانه را به صدا درآورد. یوسف با سبیل‌های پهن و قد متوسط، هیکلی تقریباً تنومند با لهجه‌ای شمالی از دیدن حسن متعجب شد. او هیچ‌وقت به خانه یوسف نیامده بود. به او تعارف کرد. حسن به یاد صحبت‌هایی افتاد که یوسف همواره به‌عنوان شکایت مطرح می‌کرد و فهمید که او با دیدن پول‌های بسته‌بندی شده، یاد حساب بانکی‌اش افتاده است. او گفته بود برای دریافت وام که جهت ساخت قسمتی از خانه به بانک مراجعه کرده بود مراجعه کرده و به او گفته بودند چون شما هنوز بابت وام بدهی دارید، نمی‌توانید وام مجدد دریافت کنید.

او قبلاً برای حسن تعریف کرده بود برخی از همکارانش با دریافت رشوه به نان و نوایی رسیده و تأسف خورده بود که بعد از چهار سال که از انقلاب اسلامی گذشته است، تنها با «وام بنی‌صدری» توانسته خانه‌اش را بسازد. حسن حدس زد او با دیدن دسته کلید و پول‌ها به یاد همکاران خود افتاده که از موقعیت‌های پیش آمده سوءاستفاده کرده و توانسته بودند وضعیت مالی خود را بهتر کنند و هر روز تغییر وضعیت مالی خود را به رخ او می‌کشیدند. طبیعی بود که این شجاعت در ذهن چنین انسان‌هایی هر روز پرورش می‌یافت، چرا که آخوندها تا دیروز با موتور گازی به این سو و آن سو می‌رفتند، اکنون صاحب و یلا شده بودند. یوسف نیز چنین بود و ابراز کرده بود این حماقت محض است که وقتی می‌توان وضعیت مالی خود را بهتر کند، تن به یک درستکاری خسته‌کننده بدهد! طمع فراوانی داشت، اما دوست داشت این خصوصیات پنهان بماند. از اخم کردن‌هایش معلوم بود که دوست دارد چیزی به او بماسد، ولی حسن و محسن موی دماغ او بودند. برادر یوسف هم عضو هیئت‌مدیره بود، جوانی نزدیک به سی و پنج‌ساله که بسیار مرموز و حقه‌بازتر از یوسف بود. او سعی می‌کرد به هر طریقی شده از تعاونی چیزی تصاحب کند. آقای صنعت‌کاران یکی دیگر از اعضا هیئت‌مدیره، مرد پنجاه‌ساله قوی هیکل و آرام که کارگر کارخانه قرقره مینو بود نیز جزء کارگران پیشرو به‌شمار می‌آمد. او سالم‌تر از دیگر اعضای هیئت‌مدیره بود، اما همسرش به شدت مذهبی و

دخترهایش به دسته‌های اسلامی و ارتجاعی متصل بودند. بچه‌های محل آنها را خواهر زینب صدا می‌کردند! دو نفر دیگر هم بودند که آنها نیز در همین سطوح فکری قرار داشتند!

- چي شده با اين پول‌ها اومدی اینجا؟!

- راستش مادر محسن مريض شده! رفت پیش مادرش! منم تنها نمی‌تونم اینجا کار کنم، به کسی هم اعتماد ندارم، فکر کنم باید یکی از هیئت‌مدیره مسئولیت تعاونی رو به عهده بگیره، می‌خوام حساب کتابا رو تحویل بدم!

حسن به عکس‌العمل یوسف نگاه کرد. یوسف نمی‌خواست اعلان نارضایتی کند، این‌گونه به نظر می‌آمد که می‌گوید برو گم شو تا ما از شرتو هم راحت شویم!

به گونه‌ای که نمی‌خواست مخالفت کند و مایل هم هست که او برود، با تردید گفت:

- همیشه خودت بمونی؟، ما کمکت می‌کنیم!

حسن می‌دانست که آنها خوشحال خواهند شد این دو از شرکت بروند. تازه اگر حتی می‌توانست در شرکت بماند و مشکل امنیتی هم وجود نداشت باید با یک مشت شارلاتان کار کند که از یک‌سو روزهای جمعه به نماز جمعه می‌رفتند و روزهای دیگر در رقابت‌های کثیفی که فقط جاه‌طلبی و ریاکاری در آن موج می‌زد، شرکت می‌کردند، همه

شرکت را به غارت می‌بردند و تمامی حیثیت حسن نیز بر باد می‌رفت. لذا بدون اینکه تعارف کند، گفت:

- نه دیگه نمی‌تونم، خیلی مسئولیت داره! کسای دیگه هم هستن که می‌تونن این کار رو انجام بدن! من پولاً رو باید بریزم بانک، ولی اگه می‌خوای می‌دم به تو! خودت بریز بانک، فقط یه رسید به من بده!

یوسف با احمی که در پیشانی‌اش داشت قبول کرد خودش پول را به حساب بانک و اریز کند. او بی‌مقدمه به تعاونی آمد. حالا تعاونی مال او بود، حسن با اشتیاق اجناس و حساب‌ها را به او تحویل داد، حساب و کتاب‌ها مشخص شدند. با ترازنامه‌ای که از قبل تهیه کرده بود، همه‌چیز را برای او توضیح داد و او با خوشحالی همه چیز را تحویل گرفت.

حسن با عجله به خانه رفت. ابتدا به زیر زمین رفت، مقداری گچ آنجا بود. آن را با خود به اتاق برد. مریم به گچی که در پاکت بود نگاه کرد. با خود فکر کرد چیزی که خراب نشده. نکنه می‌خواد دوباره یکی از جاسازی‌ها رو پر کنه؟ با تردید پرسید:

- گچ برا چیه؟ چیکار می‌خوای بکنی؟

حسن نگاهی به چهره زیبا و موهای صاف و مرتب مریم همسر جوانش انداخت. غوغای محله، دستگیری‌های پی در پی، غم ریخته بر خانه‌ها، اشک‌ها و لب‌های دوخته، گویا همه مردم غمدار، می‌خواهند همه مردم غمدار باشند، همه می‌خواهند دیگران هم کسی را از دست بدهند، کشته بدهند، سیاه بپوشند، گریه کنند و در عزای عمومی شرکتی

واقعی داشته باشند، روشنفکرها گریزان شده‌اند، فهم آن برای مریم هم آسان بود. لذا با ناراحتی و دردی خفته در گلو سکوت کرد و به یاد آورد که مریم چه اندازه با او سازش و همکاری داشته است. او می‌توانست زندگی بهتری داشته باشد، می‌توانست در زمین اهدایی پانصدمتری که از طرف بهداری به او داده بودند و موقعیت شغلی که در بیمارستان داشت، بی‌دردسر، روسری را بر سر بگذارد و راحت به آن نوع زندگی ادامه دهد. ولی چرا او اینقدر با حسن همراهی می‌کرد؟ حسن با خود گفت: «درد مردم درد او هم هست، خب اگر اینجوری نبود که ما اصلاً نمی‌تونستیم یک روزم با هم زندگی کنیم.

به سرعت به سویش رفت و سرش را به زیر انداخت و بدون اینکه در چشم‌هایش نگاه کند گفت:

- وضع خراب شده، باید از اینجا بریم! من سوراخ جاسازی‌ها، زیر پرزهای برق رو پرمی‌کنم. هرچی نوشته داری خرد کن بریزیم تو توالت! می‌بخشی ولی هیچ چاره‌ای نداریم.

مریم نگران به در و دیوار خانه نگاه کرد، پرده اتاق پذیرایی را به تازگی نصب کرده بود تا شب‌ها کسی از آن سوی خانه آنها را زیر نظر نگیرد و به خانه آنها سرک نکشد. با ناراحتی به برخی از تصاویری که برای دلخوشی سولماز دخترش به دیوار چسبانیده بود نگاه کرد و گفت:

- خب معلوم بود که بالاخره به اینجا هم می‌رسند، از چی می‌گریزیم؟ از مرگ؟ یا از ترس؟ پس اینجا نمی‌تونیم بمونیم؟!

- آره از هردو، ولی یه چیز دیگه هم هست، تو، سولماز، رفقای که اگر ما رو دستگیر نکنند، می‌تونند فعالیت کنند، بالاخره همیشه که اینجوری نمی‌مونه، می‌دونم خیلی سخته ولی باید بریم!

- کجا بریم؟ ما که نمی‌تونیم به این راحتی خونه پیدا کنیم! تو وضعت خرابه، بیکاری!، منم از کارم اومدم بیرون، با کدوم اعتماد باید به ما خونه بدن؟

- یه مدت می‌ریم خونه مامانت، تا بعد ببینیم چیکار می‌کنیم!  
مریم آثار شادی در قیافه‌اش نمایان شد، ولی به سرعت آن شادی از چهره‌اش زدوده شد، چرا که می‌دانست در خانه مادرش مشکلات زیادی خواهند داشت، ولی همین که می‌توانستند چندروزی آنجا باشند، برای سولماز خوب بود، شروع کردند خرت‌وپرت‌هایی مثل مسواک، کوپن بنزین، لباس‌های زیر، پول نقد را داخل کولی پستی گذاشتند. مریم به گلیمی که مادرش به او هدیه داده بود نگاه کرد. کمی بر آن مکث کرد و سپس به یاد خانه قبلی افتاد، آنجا را هم با سرعت رها کرده بودند. با ناراحتی گلایه ماندی گفت:

- عکس‌ها چی؟ او‌نا رو که نمی‌شه اینجا گذاشت!

- خوب شد گفتی! آلبوم عکس رو می‌بریم می‌دیم به مامانت!  
سولماز با ناراحتی طناب سگ چرخ‌دارش را در دست گرفته بود و می‌کشید. مریم با غصه به حسن نگاه کرد، حسن نیز در عذابی کشنده به چهره مضطرب سولماز نگاه کرد. همواره سراغ اسباب‌بازی‌های خانه

قبلی را می‌گرفت! اکنون، دل‌بستگی‌اش به سگی بود که در حقیقت اسباب بازی واقعی هم نبود! حسن و مریم مانده بودند چگونه قضایا را توضیح دهند. وقتی به این خانه آمدند سولماز سه‌ساله بود و الآن چهارساله بود. او نه تنها بچه آنها بود، بلکه محمل حضور و اقامت آنها در بین مردم نیز به‌شمار می‌آمد. او را با خود این‌ور و آن‌ور می‌بردند. او یاد گرفته بود با بچه‌های هم‌سن محله که با آنها ارتباط داشت، در مورد کارهایی که در خانه انجام می‌شد، صحبتی نکند. واژه‌هایی مثل فرار، مخفی‌کاری و غیره را که همواره مورد استفاده قرار می‌گرفتند، آموخته بود، اما از این لغات در خارج از خانه سود نمی‌جست.

حسن ترجیح داد و اقعیت را به او بگوید!

پس از آنکه او و اقعیت را به سولماز گفت، اشک از چشم‌هایش جاری شد. حسن او را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه خود گذاشت!

- باید بریم دخترم! این اسباب بازی بزرگه، نمی‌شه همه‌جا اون رو برد!  
ما دیگه نمی‌تونیم اینجا بیایم!

- فردا اگه بخوای روزنامه با خودت ببری چطوری می‌بری؟

- دخترم دیگه روزنامه نمی‌شه برد!

حسن این سگ عروسکی را برای حمل نشریات به قزوین خریده بود، برای سولماز داستان اسب تراوا را تعریف کرده بود. از این رو سولماز هرزمان که با این سگ بازی می‌کرد احساس می‌کرد تعدادی



سرباز، درون آن هستند که وقتی او زیر شکم سگ را باز می‌کند، بیرون می‌آیند و با او بازی می‌کنند. به سگ نگاه کرد و با تمامی تخیلات کودکانه‌اش وداع گفت. این وداع موجب شد تا سرش را روی شانه پدرش بگذارد و حق‌هاقی گریه کند! بعد آرام شد، نگاه غمباری به سگ کرد و به سرعت از بغل پدرش پایین آمد. سگ را در گوشه اتاق کنار دیوار گذاشت، درون آن را دوباره نگاه کرد و دوباره بست و عقب عقب به سوی در خروجی رفت.

آنها کوله‌پشتی را پر از وسایل ضروری کردند. مقداری مواد غذایی داخل یخچال را با خود بردند. هر دو به بانک‌هایی که در آنجا حساب داشتند رفته و حساب‌های خود را از موجودی نقد خالی کردند، حساب‌ها را کاملاً نبستند، زیرا فکر کردند حس کنجکاوای کارمند بانک تحریک خواهد شد. سپس به سمت تهران حرکت کردند. حسن در خود کنکاش می‌کرد تا امکانی را برای اسکان بیابد. به یاد خواهر بزرگش مهین افتاد که پسر بیست و پنج ساله‌اش را که مهندس نفت شده بود و می‌گفتند خیلی نابغه و با هوش است به جبهه فرستاده و پس از چند ماه جنازه‌اش را تحویل گرفته بود. او از فعالیت‌های سیاسی حسن مطلع نبود، فکر می‌کرد همه طرفدار سیستم موجود می‌باشند به همین خاطر حسن را تشویق می‌کرد تا به جبهه برود و وقتی حسن مخالفت می‌نمود، او را خائن و ضدانقلاب می‌نامید. دیگر خواهرها و برادرهای حسن نیز مانند او هیچ علاقه‌ای نداشتند به یک نفر کمونیست کمک

کنند. خواهرهای مریم نیز به همین ترتیب دنبال زندگی خود بوده و تمایل نداشتند خود را به درد سر بیاندازند.

اجبارا به خانه زهرا مادر مریم رفتند و در آنجا چند روز اقامت کردند. در یک قرار تشکیلاتی، در کوچه‌های زورآباد کرج، یدی خود را با احتیاط به حسن رسانید. آفتاب سوزان نتوانسته بود پوست صورت یدی را زیر ریش سیاهش بسوزاند. بوی عرق از بدن هر دو همراه با بوی فاضلاب از خانه‌های تو در تو از کوچه پس کوچه‌ها به مشام می‌رسید. یدی بدون احوالپرسی و بدون دست دادن گفت:

- چه گرمایی! خوبه توام ریش بذاری، یه پیرهن سیاهم بپوش، مواظب رفتارت باش، دیگه دوره کفش و رزشی پوشیدن گذشته، از رفتاری که شک برانگیز هستند، مثل سبیل گذاشتن، پیراهن چینی پوشیدن، شلوار جین و تیپ و رزشکاری برای خودت درست کردن، دست بردار. خلاصه رفتاری داشته باش که کسی به تو شک نکنه، مواظب باش دستگیر نشی!

سپس طوری حسن را ورنده کرد تا بتواند پشت سر خود را نیز چک کند، گفت:

- بچه‌ها گفتند باید بری خارج!

حسن که هنوز لب‌هایش از دیدن یدی برای یک لبخند معنی‌دار باز نشده بود، به کلاه بره‌ای فرانسوی یدی زل زده و می‌خواست در موردش از او سؤال کند. با شنیدن کلمه خارج از کشور، سکوت کرد و

مثل برق‌گرفته‌ها یکباره ایستاد و بدون اینکه چیزی بگوید در فکر فرو رفت. او در زمان شاه، کم و بیش از فعالیت کنفدراسیون سراسری دانشجویان خارج از کشور شنیده بود. فکرمی‌کرد آن دانشجویان اقشار روشنفکری هستند که از مسائل داخلی ایران بی‌خبرند. فکر می‌کرد آنها از نظر مباحث تئوری و ایدئولوژیک باید خیلی ارزنده باشند ولی به دلیل عدم آشنایی با وضعیت سیاسی در داخل کشور، هیچ‌سختی با جنبش‌های مردم و مبارزات آنها ندارند! این مسئله برایش بیشتر به واقعیت تبدیل شد که بخشی از آنها بعد از خیزش مردم به ایران آمدند تا فعالیت سیاسی کنند، اما چون مردم را نمی‌شناختند، برخی در رژیم، مستحیل شده، برخی دوباره به خارج از کشور رفتند و برخی در دام خشونت رژیم افتادند و به اعدام و زندان محکوم شدند.

- حسن اینجا و اینستا، بریم! سریع بریم!

حسن نگاهی زیرکانه به عقب انداخت و به راه افتاد. از زاویه دیگری از این پیشنهاد خوشحال بود، چون برای خانواده‌اش هیچ‌گونه امکانی در اختیار نداشت. اما با خود کلنجار می‌رفت. در خود بود و با خود گفت:

- در خارج، آدم لیبرال می‌شه، خوب حرف می‌زنه، خوب لباس می‌پوشه، امکان داره با چشم بازتر با رژیم مبارزه کنه، ولی درد مردم رو نمی‌فهمه!

یدی بدون توجه به سکوت حسن با تأکید گفت:

- متوجه شدی؟ بچه‌ها تصمیم گرفتند تو و مریم رو بفرستن خارج!  
اینجا هیچ امکانی برای موندن شما وجود نداره!

حسن به دربه‌دوری خود فکر کرد. به اینکه دیگر هیچ امکانی برای سکونت و زندگی معمولی در ایران ندارد و رفتن به خارج از کشور می‌تواند او و خانواده‌اش را دست‌کم از این شرایط بغرنج نجات دهد، با وجود این، درگیر تناقضات درونی‌اش با فعالیت سیاسی و ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی بود، به راحتی نمی‌خواست قبول کند که دیگر نمی‌تواند مثل گذشته به‌صورت منسجم، مبارزه کرده و حتی نمی‌تواند یک زندگی عادی را در ایران از نو شروع کند. گفت:

- چی؟

و چهارچشمی به یدی خیره شد. به اینکه یدی می‌تواند در ایران بماند و او نمی‌تواند. با خود فکر کرد چنین پیشامدی شاید به‌خاطر این بود که در همه کارها جلوتر از همه حرکت کرده بود، شاید اگر مثل دیگران خودش را مخفی می‌کرد، می‌توانست بماند، یا شاید تشکیلات دلش برایش می‌سوزد؟ شاید آنها بهتر می‌دانند، و این‌طور تشخیص داده‌اند، سپس گوشش به یدی بود، ولی ذهنش با مریم و سولماز! و کودکان پابره‌نه‌ای که در کوچه بازی می‌کردند.

ادامه داد:

- مگه می‌شه رفت خارج؟ پس کی مبارزه کنه؟ نگاه کن به دورو برمون، باید رفت تو مردم! کنفدراسیونی‌ها که رفتن خارج، وقتی

برگشتند چیکار کردن؟ خوب آگه نتیجه داشت الآن این رژیم سرکار نمی‌اومد. یعنی چی؟

یدی عجله داشت، نمی‌خواست زیاد با حسن آفتابی شود! با عجله گفت:

- شرایط خیلی سخت شده، می‌دونی که در یک سال گذشته خیلی از اعضای کادرهای تشکیلاتی دستگیر شدن. رژیم متمرکز شده روی سازمان‌های سیاسی، خصوصاً سازمان ما. می‌خوان ما رو نابود کنن. نه تنها ما بلکه هر تشکلی که وجود داره، می‌رن زیر ضرب، تشکیلات به این نتیجه رسیده باید عقب‌نشینی کرد. خبر داری که چقدر از بچه‌ها رو اعدام کردن؟ بین چه خبرایی از زندون میاد بیرون! دیگه چرا داری بحث می‌کنی؟

یدی با اشاره به اخبار درون زندان‌ها و نقش توابعها که به شدت زندانی‌های سرِ موضعی را شکنجه می‌کردند، تأکید کرد:

- اخبار جدید رو باید بهت منتقل کنم، مدت‌هاست که توابعها تو زندان با نقاب، زندانیای جدید رو شناسایی می‌کنن. خیلی از مجاهدا که توبه کردن، و وظیفه شناسایی نیروهای مجاهد را به عهده گرفته‌ان. از تشکیلات راه کارگر هم یار احمدی که قبلاً کلی از تشکیلات رو لو داده بود، حالا با سپاه همکاری می‌کنه. سر چارراها و خروجی اتوبان دیده شده، لباس پاسداری داره، پاسدار شده. اخباری از داخل زندان بیرون اومده که نشون می‌ده برخی از دخترای توابع به ازدواج پاسدارها

دراومدن. یه خبر دیگم هست که شکنجه‌گرا به نوبت تو صف وایمسن تا زندانیای سرِ موضعی رو شکنجه کنن! فاجعه‌بارتر از اینا اینه که شکنجه‌گرا با دخترای باکره‌ای که به اعدام محکوم شدن، ازدواج شرعی می‌کنن، یعنی تجاوز می‌کنن. بعضی از توها هم تو مشایعت با تیمای تجسس و سرکوب سپاه برای کمک به نیروهای سرکوب با اونا به بیرون از زندان می‌رن تا نیروهای انقلابی رو شناسایی کنن. بعضیا به‌صورت مستقیم به منازلی که نیروهای تشکیلات انقلابی تردد دارن می‌رن، بعضیا با ایستادن در نقاط حساس و پر تردد، مثل چارراه‌ها، خروجی اتوبانا و غیره، فعالین سیاسی رو شناسایی می‌کنن. تا حالا با استفاده از این روشا تونستن خیلی از مخالفان رو دستگیر کنن!

حسن با تردیدی غم‌انگیز دوباره تأکید کرد:

- اینا رو می‌دونم، می‌شه مخفی کاری کرد، می‌شه جاهایی رفت که کسی آدم رو نشناسه!

یدی کمی فکر کرد و گفت:

- چه‌ها گفتن، یعنی تصمیم گرفتن! اینجا می‌بینی که دیگه ما جلسه نمی‌تونیم بذاریم، تشکیلات ضربه خورده، خونه و محل کارت لو رفته، الآن تو کرج آفتابی شدنت هم رو هواست، تو تهران کسی رو نداری، ما باید خیلی مخفیانه کار کنیم، تو یک چهره لو رفته هستی. محسن رفته زیر ضرب، تشکیلات قزوین لو رفته، اوباشا خیلی و قته که می‌خوان بیان همه رو بگیرن. محسن که از این شهر رفت! خیلی‌ها می‌دونن که

تو باهاش رابطه داشتی. خب اینم یه تجربه بود. تو این محل تونستیم کار توده‌ای کنیم ولی مسئله امنیتی باعث شد کار رو تعطیل کنیم. ما نباید اینجوری تو هم کار می‌کردیم. حالا تشکیلات هیچ امکانی برا تو و مریم نداره. کجا می‌خوای بری؟ محل کار مریمم که لو رفته، زیر ضربه. خونه مادر مریم رو نمی‌دونم. فامیلای تو که هیچ‌کدوم نمی‌تونن برات کاری کنن. اینجا هیچ‌کاری از دست برنمیاد. می‌گیرنت، ما تا اونجا که می‌تونیم باید خودمونو نجات بدیم. خارج، حالت پشت جبهه داره و از اونجا باید به داخل کمک کرد تا علیه رژیم مبارزه کنیم. از این گذشته اگه تو رو دستگیر کنن، خیلی از روابط هواداری که با تو تماس دارن می‌تونن زیر ضرب برن.

حسن از سال پنجاه و نه با یدی ارتباط تشکیلاتی داشت. به حرف‌های او گوش می‌کرد، فکر می‌کرد یدی رفیقی است که می‌تواند خوب سازماندهی کند، همیشه جدی بود. ماشینی را که یکبار یار احمدی دیده بود، به راحتی فروخته بود. خیلی از رفقا را جابه‌جا می‌کرد و به او برای چاپ و توزیع نشریه راه کارگر، درست و حسابی کمک می‌کرد. حسن او را قبول داشت. یدی به جز منافع تشکیلات و مبارزه بر علیه رژیم جنایتکار، مسئله دیگری نداشت. همین مسائل موجب شده بود که حسن به او اطمینان کند. با تردید گفت:

- آخه برام خیلی سخته، خب می‌تونم با وانت برم شمال، اونجا، هم کار کنم، هم فعالیت!

- می‌تونی بری! تصمیمش دست خودته!، چون عضو تشکیلات هستی. رهنمود تشکیلاتی اینه که بری خارج، اگه اینجا بمونی دیگه نمی‌تونیم باهات رابطه داشته باشیم. سیاست تشکیلات اینه که رابطه‌ها را تقریباً به صفر برسونیم، اگر امکاناتی داشتی که می‌تونستی همین‌جا زندگی کنی، تو رابطه‌های کاری و یا محفلی می‌شد دیدت. خب می‌شد سازماندهی کرد، ولی تو دیگه هیچ امکانی نداری! یه خورده عاقلانه فکر کن، می‌خوای زن و بچه کوچیکتو کجا ببری، تازه، تو باید به اینم فکر کنی که ممکنه رفقای دیگه هم که تو می‌شناسی، زیر ضرب برن.

حسن کمی فکر کرد، حق با یدی بود. در خانه مادر مریم باید خیلی مراعات می‌کردند. از این گذشته خبرهایی درمورد لو رفتن آنجا هم بگوش می‌رسید، همسایه‌ها از بدو انقلاب به بعد بحث‌هایی در رابطه با حکومت اسلامی و دیکتاتوری و دفاع از طبقه کارگر و تبلیغ‌های ضدارتجاعی، از حسن و مریم شنیده بودند. این دو در شرف درگیری‌های مردم با رژیم شاه به زخمی‌ها کمک می‌کردند. مردم را علیه شاه سازماندهی کرده بودند. شعارهای مذهبی را از شعارهای مردم دفع می‌کردند. حسن در حمله به پادگان‌ها شرکت کرده بود. بعد از سرنگونی با بسیجی‌های محل درگیری داشت و هر دو در آن محل به‌عنوان نیروهای ضد رژیم اسلامی شناخته شده بودند. به همین دلایل در اوج سرکوب‌های سال ۶۰ به بعد، سعی می‌کردند کمتر به خانه مادر مریم بروند. آنها در آن مدت آدرس محل سکونت خود را نیز از تمامی



فامیل مخفی نگاه داشته بودند. حالا اجباراً به آنجا رفته و تقریباً مخفیانه سکونت کرده بودند. از این گذشته برادر کوچک مریم که دوازده سال سن بیشتر نداشت تا زمانی که زیر تربیت آنها بود، گرایشی به رژیم نداشت ولی از زمانی که آنها رفت و آمد خود را به خانه مادر مریم محدود کرده بودند، بسیج مدرسه این پسر را به فعالیت‌های ارتجاعی کشانده بود. آنها اکنون متوجه شده بودند که او توسط مسجد محل کاملاً شست‌وشوی مغزی شده است و نشانه‌های همکاری او با بسیج مشاهده می‌شد.

یدی احساس خطر می‌کرد، اگر او هم شناسایی می‌شد، بقیه روابطی که هنوز سالم بودند نیز آلوده می‌شدند. حسن وقتی همه چیز را در ذهن خود سبک و سنگین کرد به یدی گفت:

- باید با مریم حرف بزنم!

حسن ظرف سه سال گذشته، چندین بار محل سکونت خود را عوض کرده بود. در ذهن او، رهایی کارگران و زحمتکشان حک شده بود و این همه دربه‌دری و فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی را به همین خاطر پذیرا بود. در این مقطع او هنوز نمی‌توانست شکست را قبول کند. اما گرایش عمومی مردم نشان می‌داد که مبارزه علنی علیه رژیم با شکستی فاحش مواجه شده است. رژیم توانسته بود فلسفه ماکیاولی را در مورد حکومت به درستی پیشه سازد. رهبر سازمان‌های سیاسی را سرکوب و با توسل به مذهب و گرایش‌های عمومی مردم‌سالاری و

خرافه‌گرایی، استیلاي خود را بر جامعه تحکم بخشید. طاعونی شروع نشده بود، اگر طاعون بود و مردم را می‌کشت، بالاخره عمر طاعون به پایان می‌رسید، می‌رفت درون خیال‌ها و به این زودی خود را نشان نمی‌داد، اختاپوس خرافات بر تمامی آرکان جامعه استیلا یافته بود. هنوز وضعیت مالی مردم خوب بود، برخی معتقد بودند باید به رژیم فرصت داد تا کارهایش را انجام دهد. رژیم آگاه‌تر از تمامی سازمان‌های سیاسی عمل کرده بود و اصرار بر تداوم جنگ و اعزام جوانان به جبهه و کشتار آنها در خیابان‌ها و اعدام مخالفان روز به روز ترس و وحشت را در سطوح مختلف جامعه گسترش می‌داد، خیلی‌ها می‌ترسیدند که نکند از اینکه هست نیز بدتر شود. رژیم، ترس را این‌گونه عمداً دامن می‌زد. به همین دلایل نوعی عقب‌نشینی و سکوت احساس می‌شد. بیشتر مردم سعی داشتند کلیه نامنی‌های جانبی را از خود دفع کنند. کودکان خیابانی ناآگاهانه، کارگران بیکار از فرط فقر، تن‌فروشان بیکار و فقیر، معتادان و دزدان جذب کمیته‌ها و مساجد و بسیج‌ها شده بودند. کمتر دوره‌گردی دیده می‌شد. تعداد زیادی مردم با گرایش‌های مختلف سیاسی و عقیدتی نیز ریش و پشمی گذاشته، در بسیج‌ها و تعاونی‌ها و شوراهای اسلامی فعال شده بودند. هریک به دنبال موقعیتی بودند تا از آن طریق جایگاه و روزنه‌ای برای دزدی و چپاول بیابند. برخی از مجاهدین زندان نرفته پیرو خط امام شده و برخی از کمونیست‌های داخل گیومه، دوآتشه از انقلاب اسلامی دفاع می‌کردند. حسن با خود اندیشید:

چه زود انقلابی‌ها، خود؛ همدست ضدانقلاب شدند!

رسیدن به مقام‌های مدیریت و ریاست به قدری آسان شده بود که حدی نداشت. کافی بود نمازی بخوانی، ریشی بگذاری و از خمینی و شعارهای عوام‌فریبانه‌اش دفاع کنی، در این صورت می‌توانستی پُستی بگیری و بر دیگرانی که ساکت به قضایا می‌نگریستند ریاست کنی. تخصص و سواد دیگر هیچ ارزشی نداشت. نوجوانانی دیده می‌شدند که اقدام به تشکیل شرکت‌های تجاری کرده بودند. آنها برای پیشرفت دروغ می‌گفتند، کلاهبرداری می‌کردند، ریش و تسبیح و قیافه‌ای اسلام‌پسند به خود می‌گرفتند. سر به فرمان در اجرای دستورهای رؤسای بی‌سواد و دست‌نشانده می‌آیستادند. بی‌سوادترین و ارتجاعی‌ترین انسان‌ها در راس مملکت قدرت را در دست گرفته بودند. کمتر کسی جسارت داشت رهنمود نیروهای چپ و روشنفکر را اجرا کند. در ادارات دولتی، سیستمی کاملاً پلیسی حاکم گشته و هیچ‌کس یارای سرکشی و ابراز ناراضیتی و عدم اجرای دستورات ارتجاعی را نداشت. اقشار روشنفکر جامعه اکثراً مخالفت با رژیم را در جمع‌های خانوادگی نشان می‌دادند. آنها مخالفت‌های خود را در همان جاهایی نشان می‌دادند که هر روز سر کار خود ادای مذهبی‌ها را درمی‌آوردند. اغلبشان اگر لازم بود نماز هم می‌خواندند! جماعتی که از فشار خفقان، بغض گلویشان را می‌گرفت. آنها نالان به خانه‌های خود می‌رفتند و در آنجا با صدای خفیفی گلایه می‌کردند. حسن هم با صدای خفیفی گفت:

- دیگه کاری از دستم برنمیاد، حتی خبرا رو از روزنامه‌ها نمی‌تونم بخونم! غیر از این، خواهر برادرای مریم؛ دارن برای فروش خونه ارثی تو سر هم می‌زنن! موندم با این ماشین پیکان!  
دوباره تکرار کرد:

- می‌رم با مریم حرف بزنم!

- آره، حرف بزن! ولی درست فکر کن! تو، تو این رژیم نمی‌تونی بمونی، باید بری تا چند ماه دیگه برمی‌گردی! مطمئن باش!  
حسن از یدی جدا شد و با چند ضد تعقیب خود را به پیکان آبی رنگ رساند و از آنجا به طرف مریم حرکت کرد.

در بین راه چند بار تکرار کرد:

- چند ماه دیگه برمی‌گردی!

بعدها این جمله را باز هم تکرار کرد و پس از چندی با خود فکر کرد:

- کاش یدی این جمله آخر را نمی‌گفت!

این جمله در ذهن حسن نقش بسته بود. فکر می‌کرد اگر این جمله در ذهنش نقش نمی‌بست، شاید می‌توانست آینده را به شکل دیگری ترسیم کند. اما به سختی می‌توان چیزی را که در ذهن نقش بسته باشد پاک کرد. نقش ذهنی، انسان را به موجودی منتظر تبدیل می‌کند. مثل کسانی که منتظر وقوع حادثه‌ای از قبل تعیین شده هستند که شکل به وقوع پیوستن آن را هرگز نمی‌توانند شرح دهند. موجودی منتظر که احساس شکست را با خود حمل می‌کند. این سه‌ماه‌ها و شش‌ماه‌ها که

در ذهن یکی پس از دیگری به سر می‌آیند و هیچ اتفاقی همسو با آن ذهن به وقوع نمی‌پیوندد، هر بار که انتظار بی‌نتیجه به پایان می‌رسد، انسان خود را با شکستی نو مواجه می‌بیند و پایان این ریتم شکست همچنان ادامه می‌یابد و لذا هیچ تاریخ مشخصی را نمی‌توان برای پیروزی معین کرد! هیچ برنامه‌ای را نیز نمی‌توان برای آینده خود ترسیم کرد. مرده‌ای که منتظر زندگی دوباره است و این‌گونه، انسان؛ هر روز شاهد شکست خود خواهد بود.

مریم، سال‌ها برای حقوق پرستارها مبارزه کرده بود. در بخش جراحی «بیمارستان شهدا» با حزب‌اللهی‌ها درگیر شده بود. خود را از آنجا به «درمانگاه کودکان» کرج منتقل کرده بود تا هم از زیر ضرب انجمن اسلامی بیمارستان خلاص شود و هم به مردم زورآباد که از اقشار ضعیف جامعه بودند و در آنجا سکونت داشتند، کمک کند. زورآباد به محل زندگی جدیدش نزدیک بود. خانه‌های زورآباد که به اسلام‌آباد تغییر نام داده بود، اکثراً خالی و یا به دیگران کرایه داده شده بودند، صاحبان آنها در شهرک‌های مهر شهر، کیان مهر و هر کجا خانه‌ای خالی بود رفته و آنجا را مصادره کرد و در آنجا سکونت گزیده بودند و به همین دلیل زبان معترض‌ترین انسان‌ها بسته شده بود. مریم در درمانگاه کودکان نتوانست زمان زیادی کار کند. آنجا نیز از سوی بسیج بیمارستان مورد سوءظن قرار گرفت و اجباراً به «بیمارستان کمالی» و از آنجا نیز به «درمانگاه مصباح» انتقال پیدا کرد. در اکثر مواقع از

سوی کسانی مورد شناسایی و یا کنترل قرار می‌گرفت که قبلاً مخالف رژیم اسلامی بودند. او زمانی که فضا باز بود، علیه رژیم تبلیغ کرده بود. بخش زیادی از نیروهای چپ و مخالف رژیم اسلامی او را می‌شناختند. دستگیری‌ها موجب شده بود که فعالان سیاسی دستگیر و یا متواری شوند. برخی از سازشکاران نیز نه تنها سکوت نمی‌کردند، به شغل کثیف جاسوس‌های غیررسمی مشغول شده بودند. آنها امثال مریم را طعمه‌های بسیار خوبی برای فرصت‌طلبی خود می‌دانستند.

وقتی مریم در «درمانگاه مصباح» مشغول به کار شد، طبق رهنمودهای تشکیلاتی قرار بود خود را چپ معرفی نکند. لذا کمتر کسی به او مظنون می‌شد. یکی از روزها خانمی به درمانگاه تلفن کرده و خواسته بود با او صحبت کند، ولی سریعاً تلفن را قطع کرده بود. این واقعه مصادف بود با دستگیری رفیقی در قزوین که تلفن محل کار مریم را داشت. اعلان این خبر موجب شد تا ذهن رفقا به مشکوک بودن آن تلفن متمرکز شود. پس از آن بود که محل کار مریم نیز به‌عنوان محل زیر ضرب رفته در نظر گرفته شود. از آنجا که مریم فکر می‌کرد قضایا پس از چندی منتفی خواهد شد، برای تقاضای مرخصی بدون حقوق به محل کار خود رفته بود. حسن می‌رفت که مریم را از محل تعیین‌شده‌ای بردارد و به خانه مادر مریم برونند.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و برای اطمینان از سلامت مریم به جای تعیین شده رفت. وقتی مریم و سولماز آمدند. مریم به شدت

ناراحت و پریشان بود. روسری اش چهره غم‌انگیزی به او داده بود. چهره اخم کرده اش بیشتر در ماتم فرورفته و بدون کلامی کنار هم به راه افتادند، سپس سوار ماشین شدند. بغض مریم ترکید. سولماز بدون کلامی، ماتمزده به مادرش نگاه کرد. بالاخره مریم اشکش را پاک کرد. با ناراحتی گفت:

- خبر اعداما رو شنیدی؟ سی نفرو اعدام کردن، یه تعداد از بچه‌های ما هم تو اعدامی‌ها هستن، بعضی از کسانی که اعدام شدن اصلاً اسم حقیقی هم نداشتن، با اسمای مستعار اعدام شدن، دخترای جوون، بچه‌هایی که اصلاً نمی‌تونستن برای آینده خودشون تصمیم بگیرن، چه آرزوهایی تو سرشون بوده! آخه اینا چه جانیایی هستن؟ هیچ فکر می‌کردی؟ آخه کی تموم می‌شه؟ اصلاً فکرشو می‌کردی؟ این چه وضعیتیته؟ دیگه دارم خفه می‌شم! تو جنگم که هی دارن شکست می‌خورن، هی جوونای ناآگاه رو، بچه‌های کم سن و سال رو، فقیرا رو برا یه لقمه نون می‌برن جبهه، همه رو به کشتن می‌دن. اینام که انگار از «خدا» می‌خوان، هرچی بیشتر جنازه بیاد، بیشتر حجله می‌ذارن، قرآن می‌خونن، بیشتر دستگیر می‌کنن، از اون طرفم صدام هی داره حمله می‌کنه، اینا هم هرچی شاه، خمپاره خریده بود، شبا شلیک می‌کنن، هر شب خاموشی می‌دن، دیشت دیدی تو تهران؟ بعضی از مردم از ترس گریه می‌کردن، یه مشت بچه رو، یک مشت آدم ساده رو می‌برن رو

پشت‌بوما، یکسره «الله و اکبر» می‌گن، هر کسم که صداش در بیاد و  
اعتراض کنه یه انگ ضدانقلاب بهش می‌زنن و می‌گیرنش!  
حسن هم اشک از چشم‌هایش جاری شده بود، ولی بر خودش مسلط شد  
و فکر کرد:

- یک «مرد»! آن هم یک «مرد» انقلابی! که گریه نمی‌کنه!  
به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی متوجه رفتار آنها نیست!  
دستش را دراز کرد، دست مریم را پنهانی فشرد و گفت:

- اینا خیلی دلشون می‌خواد که ما گریه کنیم، اشک بریزیم، التماس  
کنیم، رو دست و پاشون بیفتیم! بعد مثل کسایی که توبه کردن، ما رو  
بیارن تو تلویزیون، یه مشق و ابسته اپورتونیست راست جانی، می‌شینن  
نگاه می‌کنن، می‌گن:

- بی‌سوادای چپول!

- بین آخه شرم نمی‌کنن! همشونو دستگیر کردن! همه رو دستگیر  
کردن! اونجام دارن دفاع می‌کنن! حالا دارن قرآن تفسیر می‌کنن، هنوز  
میگن اینا انقلابین، حالا بخورین! واقعاً دلم برا اون هوادارای ساده  
می‌سوزه که دنبال چه کسایی راه افتادن! رهبراشون همین دیروز بود که  
خلخالای جنایتکارو، خامنه‌ای دیوژ رو، کاندید ریاست جمهوری کرده  
بودن. وقتی خلخالای داشت ساواکی‌ها رو اعدام می‌کرد، نه تنها از شکل  
این دادگاه‌ها دفاع کردن، بلکه می‌گفتن:

- دادگاه‌های انقلاب!!!! باید همیشگی باشن.



بی‌قانونی، بی‌وکیل بودن متهما، تو این دادگاهها نه تنها مورد انتقادشون نبود، که دنبال ادامه و گسترش این جور جنایتام بودن! گفته بودن:

- این دادگاهها باید قاطع‌تر عمل کنند!

جانمای مردم‌فریب! اینا چی فکر کردن؟ اسم خودشون رو گذاشتن مترقی! آگه ما دستگیر بشیم، بریم زندون، همین‌ها به ما فحش می‌دن، تو بحثا می‌گن:

- شما چپا باعث شدین که اینا، این جوری مردمو سرکوب کنن! چه دلیل احمقانه‌ای! حتماً وقتی ما رو تو زندون ببینن قند تو دلشونم آب می‌شه، می‌گن:

- دیدی ما راست می‌گفتیم!

نه! ما نباید به اونا فرصت بدیم تا ما رو اینقدر ذلیل ببینن! تو که آدم بدی نیستی، هستی؟ مگه تو، توی محل اون همه طرفدار نداشتی؟ داشتی! مگه کلاس کمکای اولیه برا مردم نداشتی؟ مگه این کارا بد بود؟ خب معلومه که خوب بود! ولی نتیجش چی شد؟ دیدی که حزب‌اللهیا دنبال بودن! می‌خواستن ببرنت تو بسیج برا زناي حزب‌اللهی کلاس کمک اولیه بذاری؟ نمی‌خواستن! دیدی که چه کسایی می‌خواستن به تو دستور بدن؟ مگه نگفته بودن بیا، فقط هرچی که ما می‌گیم انجام بده! آخه مگه می‌شه کمکای اولیه اسلامی باشه؟ گندکاری کردن؟ ما باید سرمون رو بالا نیگه داریم! افتخار کنیم که با این رژیم درگیر هستیم، فردا که اینا سرنگون بشن، همین اپورتونیست‌ها هستن که باید پاسخگو

باشن! الان مردم می ترسن، برای همین تا کسی اعتراض کنه، می گیرن و می کشن، زندون می کنن، سعی می کنن مظلوم نمایی کنن، مگه ندیدی آخونده تا دیروز پیاده می رفت روضه خونی، خیلی که وضعش خوب بود، اون موقع پیاده می رفت، حالا بنز آخرین سیستم زیر پاشون گذاشتن، خیلیا به اینا توهم دارن! ولی اکثر مردم ناراضی هستن! بالاخره بلند می شن اینا رو سرنگون می کنن، حالا و لش کن!

– حال مامان چطوره؟!!

مریم کمی آرام شده بود. نگران آینده و دخترش و کلاً خانواده بود. در جوانی آرزو داشت با مرد دلخواهش ازدواج کند و یک عروسی مفصل بگیرد، عکاس دعوت کند، لباس عروسی گران قیمتی به تن کند، سه چهار تا بچه به دنیا بیاورد، خانه ای داشته باشد و بچه هایش در آن خانه بزرگ شوند و به مدرسه بروند! هنوز در خیابان های تهران در حال فرار از دست گارد شاهنشاهی بود که ازدواج کرد. چند بار مجبور شد از دست گارد در خانه های مردم پناه گیرد. آن زمان را به یاد آورد. مردم آنها را در آغوش می گرفتند، اما حالا بی پناه بودند، از مردم ترس داشتند. مگر این مردم همان مردم نبودند؟ آن موقع هنوز جنایات به این شکل عریان نبود، با وجود این مردم در مقابل هم دلسوزتر بودند.

مریم گفت:

– رژیم شاه که رفته، کلی اعیان و اشراف هم از ایران رفته ان، کلی پول و سرمایه بین خیلی از لاشخورها سرشکن شدن، مردم عادی هم که

کاری دارن، خانه و کاشانه‌ای دارن، سعی می‌کنن موقعیت شونو حفظ کنن، با رژیم درگیر نمی‌شن، اکثر معترضا یا مترقی بودن که مورد تعقیب هستن و یا ناآگاهن که رفتن تو بسیج و سپاه فعالیت می‌کنن، به خاطر همینه که الآن مردم به کسایی مث ما کمک نمی‌کنن و ما مجبوریم بریم خونه مادرم.

در وضعیت پیش آمده نه مردم به آنها اعتماد داشتند و می‌توانستند ریسک کنند و به نیروهای مخالف رژیم کمک کنند و نه آنها اعتماد به مردم داشتند. نیروهای ارتجاعی همه چیز را تحت کنترل داشتند! همه پیش‌بینی‌های نیروهای مترقی اشتباه بود. مریم و حسن تمامی دست‌رنجشان را به خاطر تعویض خانه‌های پی در پی از دست داده بودند. مریم دو ماه قبل سولماز را به کودکستان فرستاده بود. مدیر کودکستان به سر کودک چهارساله مقنعه گذاشته و با دیدن مریم به او اعتراض کرده بود که چرا جوراب شیشه‌ای به پا دارد؟! مریم، مقنعه را از سر سولماز برداشته و جلو پای مدیر انداخته بود. مدیر کودکستان سعی داشت او را نگاه دارد اما او با زرنگی از آنجا گریخته بود. یکی دیگر از فجایعی که او را همیشه تحت فشار روانی قرار می‌داد و حسن نیز خود را در آن ماجرا مقصر می‌دانست سقط جنین چهارماهه‌ای بود که با توجه به وضعیت سیاسی و دربه‌دوری آنها در صورت به دنیا آمدنش قادر به نگاهداری و تربیت او نبودند و تحت شرایط سخت مجبور می‌شدند یا با سیستم جنایت‌بارحاکم بسوزند و بسازند و یا

سختی زندگی سیاسی را به کودک بی‌گناهی که خود تصمیم نگرفته بود در دامن کدام پدر و مادر به دنیا بیاید، تحمیل نمایند.

صحنه کورتاژ برای حسن به راستی دردآور بود. او بیرون از مطب، در راه پله جلوی در ایستاده و گوش خود را به در چسبانیده بود و صدا و جیغ و فریاد دردآور مریم را می‌شنید. دکتر از تزریق یک بی‌حسی موضعی هم دریغ کرده بود. دردی را که در آن لحظه با فریاد از خود بروز می‌داد زجرآور بود. در آن زمان هنوز این‌چنین دربه‌در و بی‌خانمان نبودند؛ ولی حسن فکر می‌کرد در چنین شرایطی هرگز نمی‌توانند از کودکی دیگر نگاهداری کنند. همه این مسائلی بودند که هر روز مریم را زیر فشاری جدیدی قرار می‌دادند. اکنون زیر ضرب رفتن محل کارش که تنها نقطه اتکای اقتصادی‌اش بود، رنجش می‌داد. مادرش وقتی سبکل نهمش را گرفته بود به او گفته بود:

– باید مشغول کار بشی تا هیچ‌وقت دستت جلوی مردت دراز نباشه.

از این رو استقلال مالی برایش بسیار با اهمیت بود. تقلا کرده بود به محل کارش برود و تقاضای مرخصی بدون حقوق کند. مریم با چهره‌ای که نشان می‌داد هیچ‌امیدی برای بهتر شدن وضعیت نمی‌بیند، احساس کرد تنها پناهش همین حسن است. با آرامشی ساختگی به حسن نگاه کرد. می‌دانست حسن خود زیر چرخ‌های ارتجاعی ضدانقلاب در تقلا فرار و نجات خانواده‌اش از نابودی است. با این حال وضعیت

خودش را با انتظاراتی که از ازدواج با حسن داشت مقایسه کرد، با خود اندیشید:

- به کدامیک از خواسته‌هایم رسیده‌ام؟ هیچ کدام!  
بعد به خواهرهایش فکر کرد. به هر کدام فکر کرد، هیچ‌گونه خوشبختی‌ای نه در گذشته و نه حال در آنها ندید! اگر در این موقعیت از حسن جدا می‌شد، چه امیدی می‌توانست به آینده تحقیرآمیز زنان در ایران اسلامی داشته باشد؟ این فکرها او را در خود غرق کرده بودند. امیدهای زیادی داشت که بالاخره وضعیت عوض خواهد شد. با خود فکر کرد:

- درسته که حسن دیگه چیزی نداره، ولی اگه می‌خواست مثل اونو زندگی کنه، می‌تونست بهتر و مرفه‌تر از اونو باشه، مگه خود من امکان اینو نداشتم که تو بهداری کاره‌ای بشم؟ خب اینکه تقصیر حسن نیست، خودم نخواستم، مگه می‌شه تو این رژیم خوشبخت بودی؟  
بعد با خستگی گفت:

- مامانم خیلی ناراحت ماست! همش فکر می‌کنه ما رو می‌گیرن، هی می‌گه:

- حالا که خونه رو ول کردین کجا می‌خواین برین؟ همش از صنوبر می‌گه که پارسال اوامده بود خونه ما، بعد پاسدارا ریختن دستگیرش کردن و اعدام شد، امروز برا من تعریف کرد، خیلی غمگینه، برادر صنوبر به صنوبر قول داده بود که می‌تونه بیاد پیشش زندگی کنه، ولی

خود برادرش اونو دستگیر کرد، فکرشو بکن! برادرش اونو دستگیر کرده بود! بعد اعدام شد! گریه‌ام گرفت!

حسن مردد بود مسئله خارج رفتن را با او در میان بگذارد. نمی‌دانست مریم چه عکس‌العملی خواهد داشت. می‌دانست که مریم به خانواده‌اش بسیار دلبسته است. برای همین می‌خواست ابتدا زمینه را فراهم کند. او ضمن رانندگی همه چیز را زیر نظر داشت، اطراف ماشین، پیاده‌روها، با دیدن ماشینی در پشت خود در اولین فرصت گاهی مسیرش را عوض می‌کرد تا مطمئن شود کسی دنبالشان نیست! به مریم گفت:

- آدم نمی‌دونه کسی ما رو تعقیب می‌کنه یا نه! فعلاً که جایی نداریم، خب باید خیلی مراعات کنیم، راستی شوهر خواهرت نمی‌دونه که ما خونه مامانت هستیم؟

- کی؟ «وجی» و جیه الله رو میگی؟  
- آره، خب اون خیلی حقه‌بازه! قبلاً طرف سلطنت بود، حالا طرف رژیمه!

- نه هنوز کسی خبر نداره، ولی برادر کوچیکم خیلی بد به من نگاه می‌کنه! می‌دونی که اونم تو بسیج محله!

- خب اینو می‌دونستم، ولی نمی‌دونستم یعنی تا این حد داغون شده! شوهرخواهرت چی، تا دیروز افسر شهربانی و نوکر شاه بود، یادت هست؟ که با ممد سیاه دوچرخه‌های مردم رو می‌زدیدن، ممد سیاه رو

دستگیر می‌کردن، فرداش شوهر خواهرت اونو آزاد می‌کرد! یادت هست که قبل از انقلاب سر خیابون آذربایجان، وقتی داشتم اعلامیه پخش می‌کردم، منو گرفت به باد کتک؟! حالا زن، کی بزنی! الان شده حزب‌اللهی! اگه اون بفهمه ما خونه مادرت هستیم، یه روزه دستگیر می‌کنه. وقتی که هنوز بگیر ببند این جوری نشده بود، ما چه سادگی کردیم که تو خونشون یه ازدواج تشکیلاتی راه انداختیم. اگه اون بفهمه که ما تو خونه مادرت زندگی می‌کنیم، حتماً میاد مارو دستگیر می‌کنه! باید خیلی احتیاط کنیم، سعی کنیم صبحا خیلی زود از خونه بریم بیرون، یا اینکه اصلاً بیرون نریم! یا تو تاریکی برگردیم تا کسی ما رو نبینه! ولی نمی‌تونیم زیاد اونجا بمونیم، بالاخره چی؟

مریم هم که ابعاد قضیه را این‌گونه دیده بود به فکر فرو رفت و گفت:

- خب باید چیکار کنیم؟ تا ابد که نمی‌تونیم این جوری زندگی کنیم؟  
حسن فکر کرد، بهترین موقعیت است که مسئله خارج را مطرح کند، با ناراحتی گفت:

- می‌دونی که فرح رو دستگیر کردن؟  
- خب آره! به خاطر همون رفتم مرخصی بدون حقوق تقاضا کردم.  
- برای همون تو خونه خواهرت ازدواج تشکیلاتی راه انداختیم! خب الان توواب شده! یعنی مذهبی شده، ما هنوز حدس می‌زنیم اون تلفن که به درمانگاه شده از طرف اون بوده، اگر از طرف اون بوده باشه خب

خونه مادرت رو هم بلده! به همین خاطر خونه مادرت هم اصلاً نمی‌تونیم بمونیم. اون وقت که خونه ما زندگی می‌کرد، چند روزم خونه مادرت زندگی کرد، همه زیرو زیر ما رو می‌دونست، زیر شکنجه نتونسته طاقت بیاره! اینو یکی از روابطش گفته، معلوم نیست خونه مادرت را لو داده باشه یا نه؟! اگه لو داده باشه، حتماً می‌ریزن ما رو هم دستگیر می‌کنن. تو هم که به خاطر همین وضعیت بچه چهارماهه رو انداختی! می‌دونم برات خیلی سخته، ولی اگر دستگیر بشیم از این هم که هست صد برابر سخت‌تر می‌شه! می‌ترسم دستگیر بشیم، نه از شکنجه، نه از مرگ! از اینکه بپریم! نمی‌دونم چی به سرمون میاد، نمی‌خوام کسی رو لو بدیم.

حسن نمی‌خواست به تخیل خود صراحت بدهد، خودش را مقاوم‌تر از مریم می‌دانست؛ اما فکر می‌کرد مریم هرگز نخواهد توانست زیر شکنجه‌های مزدوران طاقت بیاورد. دلش برای مریم می‌سوخت، هرگز نمی‌خواست فکر کند کسی او را و یا کسی دیگر را شکنجه بدهند. با خود کلنچار رفت و آرام به مریم گفت:

- راستی می‌خواستم یه چیزی بهت بگم. امروز با یدی صحبت کردم، فکر کردم، خب خیلی از کسانی که با ما رابطه دارند می‌رن زیر ضرب! بهتره همه رابطه‌ها را قطع کنیم!

- پس چیکار کنیم؟ سولماز رو هم از کودکستان کشوندم بیرون!  
بعد جریان کودکستان را برای حسن تعریف کرد:



- می گفت این بچه باید مقنعه بزنه سرش، به من میگه:

- خواهر! آگه فردا می خوام بیای بچت رو ببری، باید لباس اسلامی بکنی تنت! این بچه هم باید مقنعه بکنه سرش! منم دست سولماز رو گرفتم مقنعه رو از سرش برداشتم پرت کردم جلو پاش! می خواست جلوم رو بگیره، در رفتم! خونه هم که نداریم، چیکار می خوام بکنیم؟! امروز رفتم سر کارم تقاضای مرخصی بدون حقوق دادم! یک سال تموم، رئیس درمونگاه گفت:

- کار خوبی کردی! اینجا نامه گرفتیم که موردهایی دیده شده ضدانقلاب داره تو این درمانگاه فعالیت می کنه! « می دونی که معمولاً تقاضای مرخصی بدون حقوق رو یکروزه امضا نمی کنن، خودش گفت باید بره بهداری کرج، ولی حد اقل یک ماه طول می کشه! اون خیلی راحت برگه مرخصی رو امضاء کرد، برا اینکه با من همکاری کنه. اون می دونست که وضعیت من در خطر، به من چیزی نگفت. ورقه رو امضاء کرد، کپیش رو داد تو دستم! حالا آگه تا یک سال دیگه مسئله ای پیش نیاد، می تونم برگردم سر کارم!

- راستی؟ چه آدم خوبیه؟ چیپیه؟ نگفته بودی؟

- نه چیپ نیست! دلش سوخت! می دونست که بچه دارم! گفت:

«برید اینجا پیداتون نشه، همه رو دارن دستگیر می کنن!»

- خیلی بد وضعیتی، باید یه جوری سختیا رو بکشیم تا یه راهی پیدا کنیم بریم خارج از کشور، منم خیلی ناراحت هستم!

- خارج؟!!

- امروز با یدی صحبت کردم، بچه‌ها گفتن باید برید خارج! اونا گفتن هیچ امکانی ندارن که در اختیارمون بذارن!

- من بدون مامانم نمی‌تونم هیچ جا برم! اون خیلی تنهاست! برادر بزرگم فشار آورده خونه رو بفروشه، بسیجی‌ها دارن رو مغز برادر کوچیکم کار می‌کنن، فقط دوازده سالشه، گفته می‌خواد بره جبهه! خواهرام هیچ کدوم مخالف فروش خونه نیستن، مامانم باید بره مستاجری! این بچه باید درس بخونه! اینا همه فامیلای منن! بریم خارج چی کار کنیم؟

- خب اگه بریم خارج بعد از چند ماه دیگه انقلاب می‌شه برمی‌گردیم!  
و بعد ناگهان سکوت!

انگار قطاری با سرو صدای زیاد به دهی رسیده بود و در ازدحام جمعیت در درون قطار، آنها از قطار پیاده شده بودند. قطار با سرو صدای زیادی ده را ترک کرده و آنها تنها در ایستگاه قطار در سکوتی مطلق ایستاده بودند، نه کسی را می‌دیدند و نه جرات داشتند به سراغ کسی بروند، چرا که ساکنین ده آنها را به چشم غریبه نگاه می‌کردند! به ناگاه خود را درون ماشین کنار هم احساس کردند که بی‌هدف در خیابان آذربایجان رانندگی می‌کردند!

سولماز از سکوت استفاده کرد و گفت:

- مامان کجا می‌ریم؟

و باز سکوت بود! سکوتی که گویا کسی، اتفاقی و یا توسط یکی از آنها خواهد شکست! همه منتظر بودند! نگاهی به هم کردند! چشم مریم حاوی سؤالی بود که سولماز مطرح کرده بود!  
حسن با تردید گفت:

- دخترم، الآن یه باجه تلفن پیدا کنم زنگ می‌زنم خونه رضا، دو تا دختر داره، هم سن و سال تو هستن، می‌رویم اونجا!  
بعد صدای رادیو را بلندتر کرد تا از آن سکوت غم‌انگیز رها شود. رادیو از دستگیری «ضدانقلاب» و به «هلاکت» رسانیدن و اعدام بعضی از دستگیرشدگان خبر می‌داد! در کنار خیابان باجه تلفنی را مشاهده کردند، حسن ماشین را در گوشه‌ای نگاه داشت و به سوی تلفن رفت. او هرگز به رضا فکر نکرده بود، وقتی سولماز پرسید کجا می‌رویم حسن به نزدیک‌ترین امکان فکر کرد.

انسان‌ها معمولاً به نزدیک‌ترین امکان‌ها می‌اندیشند، «رضا» در خیابان آذربایجان ساکن بود. به همین جهت اولین کسی بود که به ذهن حسن خطور کرد. با شک و دو دلی داخل باجه تلفن شد. رضا سه سال پیش همکار او بود. بعد از اینکه از مرکز نوآوری صنعتی متواری شده بود، بعضی مواقع با او تلفنی صحبت می‌کرد. هرگز فکر نکرده بود که روزی به او تلفن کند و بخواهد به منزلش برود. پیش خودش فکر کرد: «خب اگه وضع منم مثل او بود، مشکل امنیتی نداشتم، حتماً اگر کسی می‌اومد پیشم، پناهش می‌دادم، ولی خب همه که یکی نیستند. راستی

اگه بگه نه چی؟ خب کسای دیگه‌ای رو هم دارم، باید یکی یکی امتحان کنم، ولی فکر نمی‌کنم رومو زمین بندازه، همیشه باهاش هم نظر بودم، هرکجا که از نظر مالی گیر می‌کرد، کمکش می‌کردم!»

با تردید گوشی تلفن را برداشت، شماره را گرفت!

- سلام رضا جان! حسن هستم!

- به! سلام، مخلصیم! چه عجب یادی از ما کردی؟ خوبی؟ بچه‌ها

چطورن؟

- همه چیز خوبه، خواستم بینمت!

- اتفاقی افتاده؟

- نه! یه مسئله برام پیش اومده حتماً باید بینمت! می‌تونیم بیایم پشت؟

- الان می‌خوای بیای؟

- آره حتماً باید حضوری بهت بگم، الان خانمم و دخترم هم‌رام هستن،

می‌تونیم بیایم؟

- صبر کن به عیالم بگم!

رضا تحصیلات خود را در شوروی گذرانیده بود. لیسانس کتابداری و

اسناد داشت. در آنجا حزب بلشویک را شناخته و می‌گفت:

«مردم یه تلویزیون سیاه سفیدم هم ندارن. هرکی عضو حزب باشه

وضعش خوبه، هرکی نباشه، از گرسنگی نمی‌میره ولی فقیره. باید بری

فقر و خفقانو اونجا ببینی.»

شوروی را رویزیونیسم می‌دانست و طرفدار انورخوجه و یا تیتو بود. احزاب و سازمان‌های طرفدار شوروی را اپورتونیست می‌دانست. به دنبال فعالیت سیاسی نبود. بیشتر اهل بحث بود، مثل همه مردم به زندگی خودش بیشتر فکر می‌کرد تا تغییر اجتماعی و رفاه همگانی. مخالف دگرگونی‌های اقتصادی و سیاسی نبود ولی تلاشی برای این کار نمی‌کرد. حسن، نگران تلفن را در دست داشت و می‌پنداشت همسر رضا حتماً با رفتن آنها به آنجا مخالفت خواهد کرد. قلبش چون قلب کبوتری اسیر در دست صیاد می‌تپید، صدای ضربان قلب خود را به وضوح می‌شنید، چهره‌ای سرخ و شرمنده داشت. لبخندش مدت‌ها بود که از لبانش پریده بود. اتاق رضا را به نظر آورد، حتماً خانمش در آشپزخانه مشغول پخت و پز است، رضا از او سؤال می‌کند و او با عصبانیت به رضا می‌گوید: «حسن کیه؟ این چه وقت مهمون بازیه؟» درهمین افکار غوطه‌ور بود که رضا گفت:

- الو، هستی؟

وقتی حسن آری گفت، ادامه داد:

- با عیال صحبت کردم، گفت باشه بیا. کی می‌رسی اینجا؟

حسن از خوشحالی ناخود آگاه گفت:

- راست میگی؟ خب الان ماشینو پارک می‌کنم و میایم!

- ا چه جالب، نزدیک هستی! باشه پس منتظریم!

حسن به سوی ماشین رفت، با خوشحالی و پیروزمندانه گفت:

- خیلی هم خوشحال شد، حالا برا سولمازم خوبه!

سولماز خوشحال شد که با دوتا دختر هم سن و سال خودش ملاقات می‌کند، مدت‌ها بود که به مهمانی نرفته بود، همه آدم‌ها برایش غریبه و خطرناک بودند! همه عمویش بودند و به‌ندرت خاله هم داشت، آنها به او محبت می‌کردند، اما هیچ‌کدام بچه نداشتند و هرگز از کلمات محبت‌آمیزی که آدم‌های عادی به کار می‌بردند، سود نمی‌جستند. او هرگز به خانه هیچ‌یک از عموها و خاله‌های خود نرفته بود و می‌پنداشت عموها و خاله‌هایش در جاهای خیلی رؤیایی و زیبا زندگی می‌کنند که هیچ آدمی نمی‌تواند به آنجا برود. مریم که خود زمانی میهماندار دوستان و رفقاییش بود، اکنون در عذاب دیدار اولش با خانمی بود که او را ندیده و نمی‌شناخت و راجع به خصوصیاتش اطلاعی نداشت. وضعیت آنها را از حسن سؤال کرد! حسن هم خانم رضا را ندیده بود. اما می‌دانست آنها دو دختر دارند، با این وجود خیلی خوشحال شده بود که دست‌کم جایی را برای گذران شب یافته است!

- خب امشب رو اینجا می‌ریم، فردا چیکار می‌کنیم؟ حالا چرا یه هو هوای خارج رفتن به سرت زد؟

- گفتم که امروز با یدی صحبت کردم، گفت اینجا وضع شما خرابه، باید برید خارج! فردا باهاش تماس می‌گیرم! شاید زودتر بشه از ایران رفت، بریم تقاضای پاسپورت کنیم، نمی‌دونم چقدر طول بکشه!

- یعنی اینقدر باید صبر کنیم؟

حسن با تردید و با نگاهی به چشم‌های غم‌انگیز مریم گفت:

- خب یه مقدار پول داریم، حدود پونصد مارک، چهل هزار تومن پولم داریم، میریم تو شهرستان می‌گردیم تا وضعیت رفتنمون درست بشه! ماشین که داریم، اگه نتونستیم جایی برا خواب پیدا کنیم تو همین ماشین می‌خوابیم، سخته ولی باید تحمل کرد!

- حالا مطمئنی که فرح جای ما رو لو داده؟

- تا اونجا که من اطلاع دارم، مذهبی شده! ولی اون تلفنی که به محل کار تو شده خیلی مشکوکه، هیچ کی بغیر از فرح شماره تلفن اونجا رو نداره!

- خب اون نسرینم که رفت خارج تلفن محل کارم رو داشت، شاید اون تلفن کرده!

- حتی اگر اونم تلفن کرده باشه، یه اخطار می‌تونه باشه! آخه اون چرا تلفن کنه به محل کار تو؟ اونم از خارج؟ خب این خودش می‌تونه یه علامت باشه! من از اول نسبت به عقیده فرح شک داشتم، آخه یه بار داشتم باهاش بحث می‌کردم، راجع به اینکه آدم که بمیره می‌شه هیچ، یکهو انگار که من هیچی نمی‌دونم، گفت هیچ نمیشه، تبدیل می‌شه به مواد آلی، یجوری این حرف رو زد که من دیگه هیچی نگفتم! از حرفش اینورداشت کردم که انگار می‌خواد بگه بعد از مرگ انسان هنوز زنده‌اس! جلوی خودم رو گرفتم، برا اینکه حالت تهاجمی داشت! حالا که شنیدم تو زندون بریده، مذهبی شده، یاد اون برخوردش می‌آفتم.

حتماً نمی‌خواست این رو قبول کنه که وقتی آدم می‌میره می‌شه خاک! حالا پیام توجیه کنم می‌شه مواد آلی! خب معلومه که بدن ما کرم می‌زنه ولی، اگر منظورش خرافات نبود چرا حالا مذهبی شده؟ چیکار می‌خواد بکنه؟ آدم بمیره بهتره. این کثافت‌ها گذش رو درآوردن. تا تقی به توقی خورد، شدن انقلابی شدن طرفدار مردم. حتماً کسانی که دارن مردم رو می‌چاپن، براشون شدن انقلابی، خوبه یه کمی خجالت بکشن!

- خب حرفش درست بوده، ولی چرا اونجوری برخورد کرده، اون خیلی کتاب می‌خوند، ولی کسی که تواب می‌شه، داوطلب تواب نمی‌شه، حتماً خیلی زیر شکنجه بوده که تواب شده، حالا این همه جارو بلده، تازه اگه اون بسیجیه محسن رو ندیده بود، این فرح زیر شکنجه اونجا رو هم لو می‌ده!

- ای بابا! مگه با کتاب خوندن آدم می‌شه دانشمند؟ وقتی که می‌خوای کتاب بخونی باید بدونی برای چی کتاب می‌خونی! خیلیا کتاب رو برای سرگرمی می‌خونن! خیلیا دنبال یه تم مخصوص می‌گردن، دنبال یه سؤال مخصوص، خیلیم می‌خوان بدونن که دیگران چی میگن تا ازشون انتقاد کنن. تازه مگه خمینی خیلی کتاب نخونده، حالا ما بهش می‌گیم چرندیات، ولی یه مشت مثل خودش بهش می‌گن دانشمند، ندیدی مگه هرکه می‌خواد بگه من خیلی کتابخونم می‌شینه جایی که پشت سرش کتابخونست؟ دیدی؟ بعد هر دو کمی خندیدند..... بریم



ببینیم آقا رضا و خانمش چه جوری با ما برخورد می‌کنن، اگه رفتارشون خوب باشه حتماً چند روزی همونجا می‌مونیم، می‌دونم برات خیلی سخته، ولی کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم!

حسن کولی پشتی را بر دوش انداخت و سولماز را در بغل گرفت، سولماز اعتراض کرد:

- بابا من خودم می‌تونم راه بیام!

- برای اینکه خیلی دوستت دارم بغلت می‌کنم!

- خب حالا چرا ریش و سیبیل گذاشتی؟

- آخه می‌خوام صورتتو بخوارونم!

پیدا شدن جایی برای خواب موجب شده بود آن قیافه اخم‌آلودی که تا مدتی قبل داشتند به خنده تبدیل شود. سرمای آخر پاییز دست و پای کودک را چنان سرد کرده بود که حسن ترجیح داد آنها را حائل میان سینه خود با تن سرد او کند. جلوی در خانه رضا ایستادند. مریم سعی کرد قیافه‌اش را از آنچه که بود، بهتر نشان دهد. پریشانی او نشان می‌داد در رنجی سخت گرفتار است. عادت داشت وقتی به میهمانی می‌رود دسته گلی همراه ببرد. این مسئله بسیار برایش عذاب‌دهنده بود. دو سالی بود که هیچ‌یک از اقوامش نمی‌دانستند او کجا زندگی می‌کند و دیگر نه پایبند بشقاب و ظاهر سفره بود و نه این‌گونه مراسم برایش ارزش داشتند. او دیگر ارزش‌گذاری‌های ظاهری را فراموش کرده بود. بشقاب‌های شکسته و قدیمی جایگزین همه وسایلتجملی‌اش شده

بودند. دیگر برایش کاملاً عادی بود که همسر رضا از آنها چگونه پذیرایی خواهد کرد. حسن، رضا را مدت‌ها ندیده بود. او از همکاری‌های آن دوره بود. حسن همکاری‌های زیادی داشت که اکثر آنها به وضعیت موجود تن داده بودند. دیگر آن شور و شوق مبارزه و انقلاب و طرفداری از زحمتکشان و گرسنگان را در میان آن عده مشاهده نکرده بود. از این رو فکر کرد شاید عقیده رضا نیز عوض شده باشد. به نازاحتی با خودش گفت:

- مگر خیلی از کسانی که ادعای انقلابی بودن داشتند، عقیده خود را نسبت به رژیم تغییر نداده‌اند؟

با وجود این، تردید را کنار گذاشت و زنگ در را فشار داد! طولی نکشید که رضا و همسرش منیژه در پارکینگی حیاط رو را باز کردند. آنها وارد حیاطی شدند که گنجایش پارک کردن دو ماشین را داشت. کف موزاییک شده حیاط ختم می‌شد به باغچه بسیار کوچکی که فقط گنجایش چند موزاییک را داشت. و هیچ گل و گیاهی وجود نداشت. روزهای پایانی پاییز بود ولی حالت باغچه حاکی بود که هیچ‌گاه کسی حال و حوصله کاشتن گل و یا گیاهی در آن را نداشته است. رضا و همسرش منیژه از آنها استقبال گرمی کردند. سولماز با اصرار، از بغل پدرش پایین آمد.

ابتدا خود را معرفی کردند. منیژه کنجکاو بود تا بداند بالاخره این خانواده پژمرده برای چه منظوری در تنگ غروب به ملاقات آنها

آمده‌اند؟ وارد اتاق شدند. دختران رضا یکی تقریباً بزرگ‌تر و یکی همسن سولماز بودند، به گوشه‌ای رفته و مشغول پز دادن عروسک‌ها و غیره به سولماز شدند.

کم‌کم وارد بحث درمورد وضعیت موجود گردیدند.

رضا گفت:

- این رژیم مثل همه رژیم‌ها بالاخره سرنگون می‌شه، باید تا سرنگونی با ناملایمات بسازیم!

حسن که از حرف رضا چنین برداشت کرده بود که هرگز نمی‌خواهد کار سیاسی کرده و برای سرنگونی حکومت اقدام عملی کند گفت:

- فعلاً یک عقل تاریخی بر ما حکومت می‌کند، برای تغییر این عقل تاریخی به واقع‌گرایی و اراده آگاه جمعی باید تلاش کرد. بیشتر مردم از لذت‌های بسیار نزدیک نه تنها چشم‌پوشی نمی‌کنند بلکه راضی به آن هستند، حال آنکه در دوردست‌ها مناظر زیباتری وجود دارد! هر دو سکوت کردند.

در دوران قبل از انقلاب، مرکز نوآوری صنعتی، یکی از مراکز فعال روشنفکری بود. حدوداً سی نفر مهندس و دکتر، کارمندان این سازمان بودند و تعدادی از آنها چپ، اما غالباً تکنوکرات‌هایی بودند که از سیستم شاهی رضایت نداشتند. لیبرال‌ها - این مجسمه‌های مذهبی - - خود را با کت و شلوار و کراوات مزین می‌کردند. عوام، آنها را

ترقی‌خواه می‌دانستند. تظاهر می‌کردند که خواهان تعالی جامعه و پیشرفت هستند. اما از نظر آنها پیشرفت یعنی ساختن روبنای جامعه، شهرسازی، داشتن جاده‌های ترانزیتی و فراهم نمودن موقعیت‌های بهتری برای اسارت تهیدستان. تکیه کلام آنها مقایسه وضعیت شهرسازی ایران با آلمان بود. معتقد بودند ایران صد سال از آلمان عقب‌تر است. در توضیح این مسئله هیچ اشاره‌ای به عقب‌ماندگی اجتماعی و اقتصادی مردم نمی‌کردند. رفاه اجتماعی و یا قوانین درست حقوق شهروندی در ذهن آنها خطور نمی‌کرد. آنها فرسنگ‌ها با درخواست‌های اقبال اجتماعی و اقتصادی تهی‌دستان فاصله داشتند. اختلاف آنان با شاه، نه بینشی که عملکردی بود. آنها از دخالت در سیاست و نشان دادن افکار خود نیز و اهمه داشتند و در پستو و حاشیه‌های رژیم شاه مشغول نق زدن بودند. اگر به مدیریت و ریاست منصوب می‌شدند این نق زدن‌ها نیز به فراموشی سپرده می‌شد. آنها در حقیقت خرده بورژواهایی بودند که تلاش برای بورژوا شدن را در مخیله پرورش می‌دادند و با خرید تلویزیون رنگی و نصب دستگاه ویدئو در خانه و خرید و سیله‌ای جدید، آن‌چنان غرق خوشی می‌شدند که انگار به تمامی آرزوهای اساسی خود رسیده‌اند. برای رسیدن به این درخواست‌ها نیازمند درآمدهای بیشتر بودند که البته به سرسپردگی بیشتری نیاز داشت.

در میان آنها، رضا و حسن و برخی دیگر، خواهان تغییر اساسی اوضاع و سرنوشتی دیکتاتوری و برقراری عدالت اجتماعی بودند. ولی مانند تمامی مردم ایران فاقد هرگونه تشکل علنی بوده و هرگز نمی‌توانستند نظریات خود را فرموله و برای به‌دست آوردن آن مبارزه کنند. چند ماه قبل از انقلاب، حسین آیتی؛ مدیر عامل این سازمان را به دلیل وابستگی به دربار از کار برکنار کردند و یکی از مهندسان شرکت به نام شبگیر را به مدیریت آنجا منصوب کردند. پر سروصداترین حرکت این سازمان، اخراج حسینعلی درویش مدیر مالی آنجا بود. نام او در لیست هشت هزار ساواکی قید شده بود. افشای اسامی هشت هزار ساواکی توسط اتحادیه کمونیست‌های ایران انتشار یافت. نیروهای سیاسی مترقی هرگز نتوانسته بودند برنامه‌ای انقلابی برای جایگزینی حکومت شاه ارائه دهند. در این زمان موج انقلابی باعث شده بود ساواکی و غیرساواکی‌ها تحت پیگرد قرار گیرند. کارمندان سازمان با حرکتی خودجوش تصمیم گرفتند شرکت را با شیوه شورایی اداره کنند. این روند ادامه داشت؛ اما هیچ تشکل سیاسی مترقی‌ای وجود نداشت تا به صورت گسترده نوع حکومت آینده را مشخص و فعالیت تبلیغی نیروهای بالنده را حول تشکیل چنین حکومتی سازماندهی کند. شکل حکومت آینده هرگز بین روشنفکران وجود نداشت. پس از سرنوشتی رژیم شاه، سازمان محل فعالیت گروه‌های سیاسی شد. آنجا یکی از مراکزی بود که رژیم اسلامی، زودتر از مراکز دیگر تصمیم به اشغال آن

گرفت. برخی از دانشجویان مسلمان را به آنجا روانه کردند تا کلیه امور شرکت را در دست گیرند. بازرگان، با دستورالعملی کلیه کارمندان تکنوکرات این سازمان را به شرکت‌های دیگر منتقل و کارمندان خوش فکر را اخراج کرد. پس از پراکنده کردن نیروهای فعال، تعدادی که باقی مانده بودند نمی‌توانستند شورا را در اختیار داشته باشند. حضور نیروهای حزب‌اللهی، شروع جنگ و وجود گرایش‌های مذهبی قوی بین کارمندان جزء و سازشکاری بقیه کارمندان با مدیریت حزب‌اللهی‌ها باعث شد کودتای مدیریتی رژیم با موفقیت پیش برود. درخواست‌های انقلابی درهم کوبیده شد. در حوزه حسابداری هیچ‌کس جز حسن نمی‌توانست مدیریت مالی را به‌دست گیرد، دوره مدیریت مالی حسن در این سازمان شاید شش ماه بیشتر ادامه نیافت. طولی نکشید که با دسیسه برخی از کارمندان دون که به تازگی و ابسته به رژیم شده بودند، یا رژیم آنها را و ابسته خود کرده بود، برخی از صفحات دفاتر روزنامه و کل این شرکت را پاره کردند. مدارک کافی برای اثبات بی‌گناهی حسن وجود داشت. آنها نتوانستند موجب بدنامی حسن شوند. در سال پنجاه و نه، انتشار نام یکی از کارمندان آن سازمان به‌عنوان عضو اتحادیه سراسری کارگران سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران در نشریه مجاهد، موجب شد تا کارمند فوق توسط عوامل رژیم دستگیر شود. این فرد با حسن روابط نزدیک سیاسی داشت، دستگیری او موجب شد تا حسن نیز آن سازمان را ترک کرده و متواری گردد.

در این مدت حسن و رضا تنها از طریق تلفن با هم تماس داشتند. پس از آن حسن برای چند بار به دیدار رضا به کتابخانه دانشگاه تهران رفته بود. کم و بیش از اوضاع و احوال هم با خبر بودند. حالا حسن به خانه او آمده بود. رضا به مهربانی رفتار می‌کرد و مثل همیشه در بحث‌هایش نشان می‌داد که به برابری و ترقی‌خواهی علاقه دارد. مریم، به زور لبخندی بر لب داشت. منیژه با برخوردی مهربان سعی کرد سولماز را با دخترهایش که عروسک‌ها را وسط اتاق گذاشته و با هم مشغول خاله بازی بودند آشنا کند. سولماز گاه‌گداری برمی‌گشت و به جمع بزرگ‌ترها می‌نگریست. متوجه شده بود برخی از کسانی که با پدر و مادرش دوست بودند، غیبتان زده است. دلیل غیبت طولانی‌شان را از مادر و پدرش پرسیده بود و آنها به ناچار گفته بودند که دوستانشان دستگیر شده‌اند. روز و شب در تلویزیون اسامی اعدامی‌ها را می‌خواندند، جنگ، نام کشته‌ها، مجروحان، اسیران، زندانیان و صدها و اثره ناآشنا در ذهن او نقش بسته شده بودند. نمی‌دانست به این دخترها تا چه اندازه می‌تواند اعتماد کند. این بود که گاه‌گداری سر خود را برمی‌گرداند و به چهره پدر و مادر خود نگاه می‌کرد. آنها نیز چهارچشمی‌های سولماز را داشتند. مریم می‌خواست مطمئن شود که سولماز خوشحال است. لبخندی می‌زد و به صحبت ادامه می‌داد. حسن هم گاهی نگاهی به او می‌انداخت و هر سه را زیر نظر داشت. این

نگاه‌ها همه به معنای زندگی و وابستگی عاطفی بین پدر و مادر و فرزند بودند.

همه گرسنه بودند. بوی قرمه‌سبزی فضا را پر کرده بود، حسن و مریم تعارف به شام را با شرمندگی قبول کردند و کنار سفره نشسته و دسترنج منیژه را میل کردند.

پس از شام رضا بی‌مقدمه از حسن پرسید:

- دندونات سالم بودن، چی شده، یعنی این سه‌ساله همه خراب شدن؟! -  
سال ۶۰ رفتم جلوی دانشگاه، حزب‌اللهیا ریخته بودن سر یه جوون گُرد، داشتن اونو می‌زدن، خون از سرو روش زده بود بیرون، دست گذاشتم پشت یکی از حزب‌اللهیا، خواستم بگم چرا می‌زنیدش؟ برگشت و بی‌هوا با کله بزرگش خوابوند تو دهنم، همونجا دوتا از دندونام افتاد، افتادم رو زمین، چند تا لگد با پوتین تو صورت و کمرم زد، نمی‌خواستم درگیر بشم، اصلاً آمادگی نداشتم که کتک بخورم یا کتک بزنم، یهو اتفاق افتاد، به سختی می‌تونستم بلند شم، راه بیفتم، هیچ‌کسم نیومد کمک کنه، ترس رو تو چشم‌های همه می‌دیدم، یاد بیست‌وهشت مرداد افتادم، فکر کردم اون وقت شاه شعبان بی‌مخ‌ها رو اجیر کرده بود، حالا رژیم اسلامی هم شعبان بی‌مخ‌ها را اجیر کرده، دهنم پر خون شده بود، نگاه کردم به اون جوون گُرد، که رو زمین افتاده بود، اعلامیه اقلیتی‌ها رو تو دستش داشت، پر از خون بود، فکر کنم بی‌هوش بود، نمی‌دونم سرنوشتش چی شد، اسمش چی بود؟ با زحمت



بلند شدم رفتم طرف ماشین، همون نزدیکی‌ها پارک کرده بودم. سوار شدم. یه جعبه کلینکس تو ماشین بود. هی خیس می‌شد. برای اون جوون گریه کردم. کاغذها رو مصرف کردم. وقتی خون بند اومد. متوجه شدم دوتا دندونای بالام افتادن و سه تا از دندونای پایینم لق شدن. رفتم دکتر. دکتر اون سه تا رو هم کند! دیگه مهم نیست! هنوز هم به اون جوون گرد فکر می‌کنم!

همه متأثر شدنند، مریم گفت:

- وقتی از سرکار اومدم خونه و حسن رو اینجوری دیدم خیلی ناراحت شدم، کار دیگه‌ای نمی‌شد بکنیم!

- عجب وحشیایی بودن، خوب شد نگرفتن ببرنت، خیلیا رو بدون دلیل دستگیر کرده بودن، راستی گفتم یه کاری با من داری!

سؤال رضا همه را میخکوب کرد. منیژه کنجکاو بود و می‌خواست بداند حسن چه چیزی را می‌خواهد مطرح کند؟ هزار فکر می‌کرد. از نظر او این‌ها ظاهراً آدم‌های بدی به نظر نمی‌آمدند، ابتدا فکر می‌کرد برای دریافت مبلغی به خانه آنها آمده‌اند. با شناختی که رضا از حسن داده بود، این فکر را به فراموشی سپرد. هم رضا و هم منیژه در ابهامی شگرف منتظر صحبت‌های حسن بودند. مریم نمی‌خواست سخنی بگوید. چرا که همه‌چیز را بر باد رفته می‌دید. اعتماد زیادی به خوش‌فرجامی خود و خانواده نداشت. منتظر ماند تا حسن دهان باز کند. سولماز گوش‌هایش را تیز کرد تا نتیجه را بشنود. برای دو دختر

رضا جز عروسک‌هایشان چیزی دیگری وجود نداشتند و گرم صحبت با آنهاها بودند. حسن خود را از قبل آماده کرده بود. قصد آنها شب را به صبح رسانیدن در مکانی امن بود. البته اگر امکانی وجود داشت که چند شب دیگر هم با آنها زندگی کنند، او را بسیار خوشحال می‌کرد. حسن فکر می‌کرد اگر دوست و آشنایی به او و خانواده‌اش کمک کند، حتماً در راستای انقلاب مردمی و طبقه کارگر عمل کرده است، لذا او برای چنین افرادی ارج و اهمیت ویژه‌ای قائل بود، گفت:

- منیژه خانم، من شما را از طریق رضا می‌شناسم. با رضا حدود پنج‌ساله که رفیقم، شما را ندیده بودم، بچه‌ها رو دورادور می‌شناسم. من و مریم و سولماز الآن تو شرایطی هستیم که باید از کشور خارج بشیم، خواستم ببینم تا کارای خروجمون درست بشه، می‌تونیم یه چند روزی نزد شما اتراق کنیم؟ حتماً جبران می‌کنیم! این بزرگ‌ترین کمکیه که می‌تونید به ما بکنین. وضعیت امنیتمون خرابه، همه‌جا زیر ضرب رفته. اینم بگم! اگر کمک نکنین، هرگز تو دوستیمون تغییری ایجاد نمیشه!

از تغییر قیافه محسوس منیژه چنین برآورد شد که از رک‌گویی حسن خوشحال بود و تمام تردیدهای قبلی را فراموش کرد. نگاهی به دخترهایش که با آمدن سولماز احساس خوشحالی می‌کردند، کرد و گفت:

- ای وای، چه بد شد! خب اینا پدر مردم رو درآوردن، مردم یا آواره شدن، یا فرار کردن، یا رفتن جبهه، یا زندون، وضع شمام خیلی خراب شده، چرا نه؟ حالا کی می‌رید؟ هر چقدر می‌خواین بمونین اینجا!  
حسن با لبخندی و تشکر کرد. با خوشرویی به سولماز نگاه کرد که لبخند رضایت‌آمیزی بر لب‌هایش هویدا شده بود. گفت:  
- فردا باید تلفن کنم و مسئله رفتن روشن کنم.

آن شب هر سه در اتاق پذیرایی خوابیدند و صاحبخانه هم در اتاق‌های خودشان. وقتی سولماز چشم بر هم گذاشت، حسن و مریم یکدیگر را در آغوش گرفتند، می‌دانستند که راه سختی در پیش دارند، مریم بسیار نگران بود. فقط اعتماد به حسن بود که مریم را با او همراه کرده بود. به خانواده سه نفری خود بسیار دل بسته بود و می‌خواست به هر صورتی که هست آن را حفظ کند. در عرض شش سال زندگی مشترک خود با حسن همیشه درگیر مسائل سیاسی بود و با او در انجام کارهای انسانی همکاری کرده بود. از کمک به دیگران خوشحال می‌شد. احساس خوبی داشت. اهل فامیل به زندگی آنها غبطه می‌خوردند چرا که هیچ مردی در خانواده آنها وجود نداشت که در کارهای خانه به همسر خود کمک نماید. پس از استقرار رژیم اسلامی خیلی از مردها از کارکردن همسرهای خود در خارج از منزل جلوگیری کرده بودند. در خانواده آنها مردسالاری رواج کامل داشت. حسن نه مذهبی بود، نه ضد زن و نه عیاش و خوشگذران. خانواده‌اش را دوست داشت. برای

انسانیت احترام قائل بود. این نکات مثبت، مریم را به حسن و ابسته کرده بودند.

فردای آن روز حسن وقتی همراه با رضا از خانه بیرون می‌رفت به مریم گفت:

- شما اینجا بمونید تا من دنبال کارای دیگرو بگیرم!

یدی می‌خواست بداند که مریم هم تمایل دارد به خارج برود یا نه؟ حسن، غیر از ملاقات با یدی، باید در کرج و حصارک ذیروابط خود را می‌دید و ضمن ارائه رهنمودهایی، روابطش را با آنها قطع می‌کرد و باید با برخی از آشنایانش برای یافتن امکان سکونت تماس می‌گرفت.

یدی را در کوچه‌های تنگ کرج در محله‌های حاشیه جنوب شرقی که کف آنها را بشکل مجرای آب درست کرده بودند ملاقات کرد. سنگ‌های کف کوچه و دیوارها را طوری در کنار هم چیده بودند که انگار موقت هستند. خانه‌ها در اشکال کج و معوج، بی‌رنگ و رو و بی‌قواره خودنمایی می‌کردند. و رودی حیاطها بسیار کوچک یا باز و یا اصلاً فاقد در بودند. اگر کسی وارد یکی از آنها می‌شد، به راحتی می‌توانست وارد حیاطهای دیگر شود. همه آنها به هم راه داشتند. انگار درهای ساختمان‌ها را برای همین باز گذاشته بودند. اما بچه‌ها در آن خانه‌های تنگ و بی‌حوصله حضور نداشتند. کوچه‌های تنگ و فاضلاب متعفن، موجب شده بود تا کمتر کسی در خانه‌ها بماند. این‌گونه به نظر می‌رسید که همه اهالی از محله بیرون رفته بودند. دزدها توبره‌های خود

را در جاهایی پهن می‌کنند که چیزی برای چاییدن و غارت وجود داشته باشد. آن خانه‌های محقر و بی‌چیز نمی‌توانست محل مناسبی برای دزدی باشد. دزدهای بزرگ هم وسایلی ارزش این اشخاص را نمی‌خواستند، آنها خود افراد را می‌خواستند تا زندگی روزانه آنها را ارزان بخرند.

یدی قبل از ورود به کوچه مورد نظر متوجه شد که دیگر نیازی نیست خود را چک کند. حدوداً صد متر با حسن فاصله داشت. بر تندی قدم‌هایش افزود و به او نزدیک شد. هر دو با ریش، بیشتر به برادرهای «حزب‌اللهی» شبیه بودند. جنبه‌های امنیتی، خصوصاً از سوی یدی بسیار با جدیت مراعات می‌شد. حسن نیز این شیوه را قبول داشت. این همه سردی و دوری برایش دردناک بود. ولی فکر می‌کرد چاره‌ای جز این نیست و باید از آن پیروی کرد. هفت سال کار در ارتش و نظم خشک آنجا، همراه با تجربیات تلخ کودکی‌اش از او مردی باتجربه ساخته بود. منطقی او می‌توانست بر احساسش چیره شود!

یدی با نیشخند، نگاهی به ریش حسن انداخت و گفت:

- حسن وضع خیلی خراب شده، خیلی از بچه‌ها رو یا گرفتن و یا زیر ضرب هستن و یا رفتن خارج، اینجا دیگه کارتشکیلاتی تقریباً غیر ممکنه، فقط اون کسانی موندن که واقعاً می‌تونن موقعیت حفظ تشکیلات را در داخل داشته باشن. باید برین خارج! با مریم حرف زدی؟ چی گفت؟

- خب اونم اول مخالف بود ولی بعد دید چاره دیگه‌ای نیست. قبول کرده!

- حواست رو جمع کن! بعضی ازبچه‌ها که تو رو می‌شناسن دستگیر شدن، رابطات رو با هوادارها قطع کن، بهشون خبر برده که وضعیت خرابه و فعلاً کار تشکیلاتی نمی‌تونه ادامه داشته باشه. باید راه‌های دیگه‌ای پیدا کرد. فعلاً رابطات رو با همه هوادارها قطع کن. تو از همه طرف تو خطر هستی. باید خیلی مراقب باشی، جاهایی که می‌رفتی دیگه نرو. به جاهایی که اطمینان کامل نداری که امنیت هست نرو، به کسانی که باهاشون رابطه داری بگو یه جورایی از محل زندگیشون تا یه مدتی دور باشن، اگه تو یا مریم رو دستگیر کنن، هیچ معلوم نیست که چقدر بتونین زیر شکنجه تحمل کنین. بهتره به اونا بگی رابطه کاملاً قطع می‌شه! این شماره تلفن خارج از کشوره، مال یکی از رفقاست در پاریس. اونجا دنبال کارتون رو می‌گیره. شماره رو گم نکنی! با اینکه طولانیه ولی از برش کن! تمرکز کن از بر کنی، وقتی از بر کردی زنگ بزن! بعد شماره رو گم و گورش کن. قرار ما دیگه قطع می‌شه! من هر چند وقت یک بار زنگ می‌زنم به قنادی سر کوچه مادر مریم، اگر همه چیز عادی باشه، میگم به زهرا خانم، مادر مریم بگه به یدی زنگ بزنه! این فقط نشونه سلامتی ماست. برای قرار فروختن ماشین، تو هر دو هفته یه بار، روز یکشنبه به تعاونی قلمستان زنگ بزن، من هم سه روز بعد یعنی چهارشنبه همون هفته به اونجا زنگ می‌زنم، هر موقع

کارات روبه‌راه شد، پیغام بذار، بگو دو روز دیگه میام ببینمش! یعنی تو دو روز دیگه میای منو ببینی! در حالت عادی فقط زنگ بزنی و حال اون آقا رو بپرس، فقط بگو خواستم حالت رو بپرسم و اینجور چیزا! خوشحالم می‌شه، بالاخره یه روز زنگ می‌زنی و میگی می‌خوام پیام اونو ببینم! یادت نره فقط همین جمله رو میگی! نه کم و نه زیاده! برای اینکه ممکنه یادش بره! تأکید کن چند بار بگو که فراموش نکنه! بعد از سه روز من بهش زنگ می‌زنم و باهاش حال و احوال می‌کنم. حال تو رومی‌پرسم، اونم حتماً می‌گه که تو می‌خواهی منو ببینی! وقتی من پیامو بگیرم، سه روز بعد باید قرار سلامتی انجام بدیم، من قبلاً فکرمش رو کردم. ببین! یکشنبه‌ها زنگ می‌زنی، روز چهارشنبه من پیام تو را می‌گیرم، روز شنبه بعد سه روز بعد، قرار سلامتی ماست، این قرار رو برای فروش ماشین می‌ذاریم، این قرار باید از الان برات روشن باشه. برای اینکه دیگه همیشه راجع بهش صحبت کرد. تو باید دو روز بعد از اینکه پیام گذاشتی قولنامه‌ای برای فروش ماشین با دست بنویسی، بانضمام مدارک ماشین، داخل داشبورد بذاری، ماشین رو تو خیابان قصردشت پارک می‌کنی، کلید ماشینو روی چرخ عقب یه جایی که کسی نتونه اونو براحتی ببینه می‌ذاری. من برای ماشین می‌تونم سریع مشتری پیدا کنم. غصه اونو نخور! برا اینکه من از سلامتی تو مطمئن بشم و هم تو از سلامتی من، باید ساعت دو بعد از ظهر روز چهارشنبه بعدی، بیای جلو مسجد سلطانی، اونجا خیلی شلوغه، می‌ری داخل

مغازه میوه‌فروشی جنب راه پله‌های مسجد سلطانی. یک پاکت میوه از اونجا می‌خری. از پله‌های مسجد سلطانی می‌ری پایین، از جاهای خلوت حرکت می‌کنی، یه راست می‌ری به به طرف بازار سلطانی. تو محوطه بزرگ مسجد کمی وقت تلف می‌کنی. اصلاً ضدتعقیب نمی‌زنی. اگه آلوده باشی زیر نظر هستی، من و یکی از رفقا کنترل می‌کنیم، بعد، از در جنوبی مسجد سلطانی خارج می‌شی، به سمت کوچه‌های خلوت می‌ری، پس از طی یکی دو کوچه، وارد بازار سلطانی می‌شی، بدون توقف از بازار خارج می‌شی، نیم ساعتی طول می‌کشد تا بررسی جلوی کاخ گلستان، اونجا منتظر و ا میستی برای تاکسی، من همه حرکات تو رو زیر نظر دارم. اگه قبل از این قرار دستگیر شدی، می‌تونم بیست و چهار ساعت تحمل کنی، بعد محل دفن دستگاه چاپ تشکیلات رو که جاشو می‌دونن بگی، اونجا رو اگه لو بدی ما متوجه می‌شیم که ضربه خوردی. دیگه این قرار انجام نمی‌شه. بعد می‌تونن این قرار رو هم لو بدی! جلوی کاخ گلستان من خودم رو بهت می‌رسونم. ولی تو بعد از اینکه کمی ایستادی با دیدن من به سمت پارک شهر می‌ری، تو پارک شهر در موقعیت مناسبی با هم تماس می‌گیریم. پول ماشین رو بهت می‌دم، خیلی کوتاه درمورد برنامه‌های آینده صحبت می‌کنیم. این مدت تا زمانی که کارتون درست بشه باید یه جایی روزگارتون رو سر کنین! خیلی سخته، ولی تشکیلات اصلاً هیچ امکانی برای شما نداره. راستی هر موقع به خارج زنگ زدی بگو راجع به ماشین می‌خوام صحبت کنم،



ماشینی که می‌خواید برام بخرید! این رمز شماست! پس تا بعد! به مریم سلام برسون! خیلی احتیاط کنین. من اگه کاری داشتم با تلفن سر کوجه مادر مریم تماس می‌گیرم! تعاونی کاکازاد هم حتماً تحویل بده دیگه سعی کن تو کرج آفتابی نشی!

- اونجا رو که دارم تحویل ناصر می‌دم، همون توده‌ایه که داره وکالت می‌خونه، چون دانشجوئه می‌خواست کار کنه، منم بهش تاحدودی حسابداری یاد دادم، می‌گه توده‌ای نیست، ولی قبلاً می‌گفت رفسنجانی توده‌ایه، خیلی از رفسنجانی خوشش می‌اومد، هرچی بهش می‌گفتم بابا این آخونده، می‌گفت:

- تو «کا گ ب» رو نمی‌شناسی! مگه ندیدی تو و یتنام مامورای زن «کا گ ب» بعنوان فاحشه کار می‌کردند و با سربازای آمریکایی همبستر می‌شدن. از اونها اطلاعات جمع می‌کردن و ویت کونگ‌ها به آمریکایی‌ها حمله می‌کردن! از این چیزا زیاد می‌گفت، ولی حالا خیلی ساکت شده، دیگه حرف نمی‌زنه، یه جورایی می‌خواد بگه که دیگه توده‌ای نیست!

- خب هنوز که تحویل ندادی، می‌ری سر می‌زنی؟

- این دفعه آخره که می‌رم اونجا.

- گفتم که اتفاق خاص فقط می‌تونه دستگیری تو یا مریم باشه، به مریم هم بگو اگه یک زمانی دستگیر شد باید سریعاً جای دستگاه چاپ رو تو خونه فرخنده لو بده، اگه اونجا رو لو بره هیچ اتفاقی نمی‌افته، فقط یه

دستگاه چاپ از دست می‌ره، خوبیش اینه که ما سریعاً می‌تونیم بفهمیم که اونجا لو رفته، خودمون رو جمع و جور می‌کنیم! پس تا بعد.....

حسن بعد از این ملاقات به تعاونی محلی حصارک رفت، حساب و کتاب‌ها را تحویل داد، با چند نفر از آشنایان و نزدیکان تماس گرفت، به کسانی که با او رابطه تشکیلاتی داشتند رهنمودهای مخفی‌کاری و عدم ارتباط تشکیلاتی را یادآور شد. با خواهرش که سالیان دراز با او ارتباط نداشت تماس گرفت. او زمان شاه در دانشگاه افسری درس خوانده بود و در این زمان سرگرد شهربانی بود. همین مسئله باعث می‌شد تا حسن رغبتی برای دیدار با او نداشته باشد. حسن با کراهت زیاد و عده دیدار با او را گذاشت. خواهرش از اینکه برادرش را پس از چند سال دوری می‌دید، خوشحال شد. از او خواست باتفاق زن و فرزندش بدیدارش بروند. حسن نیز قبول کرد. برحسب تصادف یکی از دوستانش به نام بهزاد را که خارج از تشکل‌های سیاسی مخالف رژیم بود دید. حدوداً سی‌ساله بود، خوش‌تیپ و خوش‌برخورد. همواره برای کمک به دیگران آماده بود. خوشنامی زیادی در محله‌های مهردشت و مهرشهر داشت. او محل ثابتی برای سکونت نداشت. همین مسائل موجب شده بود که نتواند کار ثابتی برای خود دست و پا کند. پس از روبروسی، حسن برای اینکه مطمئن باشد او از نظر سیاسی در چه وضعیتی است، بحث سیاسی را با او شروع کرد. بهزاد گفت:

- وضع من خیلی خرابه، مدتی تو محل مهرشهر و کیانمهر نمی‌تونم برم، فعلاً رفتم تو یک باغی اطراف ملارد کرج، اونجا چند سالیه که خالیه، هنوز کسی نیومده بپرسه شما چی می‌خواین و چه می‌کنین. فکر کنم صاحبش فرار کرده و ایران نیست. شما چی؟ شنیدم از محل رفتین. خیلی باید مواظب باشین، الان خیلی بگیر ببند!

پس از کمی بحث و تبادل نظر حسن مطمئن شد او هنوز پاک است. بنابراین تصمیم گرفت از او بپرسد که آیا آنها می‌توانند چند روزی نزدشان بروند و در باغی که سکونت دارند زندگی کنند؟

لذا وضعیت بغرنج خود و همسرش را برایش تعریف کرد. از آنجا که بهزاد همواره به دیگران کمک می‌کرد، با شنیدن این واقعه پافشاری کرد تا بدون هیچ‌گونه تعارفی، به باغی که او و خانواده‌اش زندگی می‌کردند بروند.

پس از این دیدار، حسن با خوشحالی سوار ماشین شد و به‌سوی مریم و سولماز که چشم انتظارش بودند حرکت کرد. در میانه راه از رادیو خبرهای پیروزی و شکست‌های نیروهای ایران در عملیات مختلف را شنید، تعداد زیادی از نیروهای درگیر ایرانی کشته شده بودند، و جزیره مجنون دوباره به دست عراقی‌ها افتاده بود. در سال‌های ۶۲ و ۶۳ این منطقه محل درگیری‌های خونینی بود که بارها دست به دست شد و حسن با خودش زمزمه کرد:

- عجب بدبختی بزرگی، هی زرت و زورت می‌کنن. این همه پیشنهاد صلح شده. جنایت کارها هی می‌خوان جنگ رو ادامه بدن. حالا از فردا صدها حجله تو خیابونا می‌ذارن. خونواده‌ها رو با نام شهید به سوی خودشون می‌کشونن. بی‌شرفا، این همه جوون کشته می‌شن! کیه که پاسخگو باشه؟

کمی دورتر از خانه رضا ماشین را پارک کرد و با ضد تعقیب‌های فراوان به خانه رسید. همه با خوشرویی از او استقبال کردند، مرغی را که از تعاونی محلی خریده بود به رضا داد.

- چرا این کارو کردی؟ مریم خانم هم رفته کلی چیز میز خریده، شما اینجا مهمونین! دیگه از این کارا نکنی!  
منیژه تا مرغ را دید با خوشحالی گفت:

- ما هرچی کوپن داشتیم رو مصرف کردیم، تازه با کوپن هم همیشه مرغ خرید، خیلی خوب شد که مرغ آوردی، پولش هرچی باشه می‌دم!  
از این تعارف‌ها زیاد بین خانواده‌ها مشاهده می‌شد. برای داد و ستدهای حقیر زیاد چانه‌زنی وجود دارد این داد و ستدها اما تا زمانی که احساس خطر به وجود نیاورند، می‌شوند مزه زندگی بی‌معنی! اما همین‌که کوچک‌ترین احساس خطری به وجود بیاورند که حتا قطعی نباشد، نقاب از چهره‌ها کنار زده می‌شود. این نقاب دیگر قابل خرید و فروش نیست. انسان‌ها تبدیل می‌شوند به موجوداتی حيله‌گر و نیرنگ باز.

بچه‌ها با دیدن حسن به وجد آمده، سوی او رفتند. او سولماز را بغل کرد. بر سر دخترهای رضا دستی کشید و مهربانی کرد. شکلات‌هایی را که از تعاونی آورده بود، به آنها داد. سولماز راضی به نظر می‌رسید و آثار غمی نهفته در چشم‌هایش مشاهده می‌شد، اما با دیدن پدرش خوشحال شد.

مریم حمام را به حسن نشان داد و لباس‌هایی را که از ساک بیرون آورده بود به او داد، حسن در خلوت او را بوسید و گفت:

- یه خبر خوب دارم، می‌دونم که برات خیلی سخته، ولی ما مجبوریم چند وقتی خودمونو این ور و اونور مشغول کنیم تا راهی خارج بشیم!  
- خبر خوبت چی هست حالا؟

- یدی یه تلفن از بچه‌های خارج داده، من این تلفنو حفظ می‌کنم، تو هم اونو حفظ کن، اگه من یادم رفت حداقل تو یادت باشه، شمارش خیلی طولانیه، شونزده تا عدد!»

- حالا کجا می‌ریم؟

- فرانسه یا آلمان! یدی خودش مطمئن نبود، گفت احتمالاً یکی از این کشورها!

بعد شماره را از درون کمر بند خود که شکافی در آن ایجاد کرده و محفظه‌ای در آنجا ایجاد کرده بود تا پیام‌های کوچک را با خود اینور و آنور ببرد، بیرون آورد هر دو به شماره نگاه کردند و آن را حفظ کردند. مریم باز هم ناراحت بود. او نگران مادرش بود. نگران بی‌خانمان شدن

او بود. او با خواهرش تماس گرفت و مطمئن شده بود که خانه پدری را می‌فروشد. پس از فروش خانه، مادرش باید به خانه استیجاری می‌رفت. این مسئله او را به شدت رنج می‌داد. از این گذشته برادر دوازده‌ساله‌اش را بسیجی کرده بودند، او دشمن خواهرهایش شده بود، زیرا همه آنها بی‌حجاب بودند. بسیجی‌ها برادرش را از نظر روانی آماده کرده بودند تا کورکورانه همه درخواست‌های ارتجاعی رژیم را انجام دهد. او را برای رفتن به جبهه آماده کرده بودند.

– امروز زنگ زد مامانم، سولماز خیلی خوشحال شد، مامانم میگه اینجا آفتابی نشین!

راستی من یه دوست دارم که در آستارا زندگی می‌کنه، باباش توده‌ای زمان شاهه، ولی خودش از بچه‌های اقلیته، می‌تونیم اونجا هم بریم چندروزی اونجا باشیم.

– خب ازش تلفن داری؟ اگه داری که پیشنهاد خوبیه، ولی من الآن دو جا پیدا کردم، یکیش خونه اشرفه، تو ندیدیش، حتماً آسمش رو شنیدی! خواهرم رو میگم، همون که تو شهربانیه!

– آهان، خب تو که باهاش رابطه نداری!

– آره، در حقیقت آدم بدی نیست، خب تو شهربانیه، من خوشم نیامد، ولی حالا مجبوریم، بهش زنگ زدیم، استقبال کرد، می‌ریم چند روزی اونجا، حالا باید ببینیم، خوبیش اینکه هیچ کدوم از فامیلای ما باهاش رابطه ندارن!

- چه خوب! کی می‌ریم؟ این بچه‌ها آدمای خوبی ان، خب منم امروز خیلی خرید کردم، گفتم همیشه که ما اینجا مفت بخوریم و بخوایم!  
- خوب شد از اینجا زنگ نزدی! کار خوبی هم کردی که خرید کردی.  
به ما که بدهکار نیستن. بالاخره ما داریم اینجا زندگی می‌کنیم. فردا می‌رم دنبال جمشید. تازه از آلمان برگشته، میگه چون تو آلمان با «راف» یعنی «ارتش رهایی بخش آلمان» کار می‌کرده، دستگیرش کرده بودن. تو زندان بوده. حالا از آلمان اخراج شده. نمی‌دونم، ولی به حرف‌های جمشید همیشه اعتماد کرد. تو یه کاخ نیمه‌کاره زندگی می‌کنه! فردا می‌رم که باهاش برای درمونگاه مصباح، من تو ماشین می‌مونم تا اون بره درمونگاه، یه سر و گوشی آب بده، ببینیم وضعیت از چه قراره! بعد سه چار روز دیگه می‌ریم خونه اشرف!

- ولی بچه‌ها گفتن که درمونگاه نرید! خب من برم تو آشپزخونه برنج گذاشتم، با سبزی و تخم مرغ کوکو سبزی پختیم. می‌دونی منیژه هم نرس بوده؟ تو بیمارستان شهریار. تصفیه شده. یه نفر دیگرو که گفتی پیدا کردم بعداً بهم بگو!

- چرا؟

- برا اینکه حجاب اسلامی رو رعایت نکرده، اخراجش کردن!  
- به همین سادگی! معلومه که آدم سازشکاری نیست، خب اونم دوتا دختر داره، می‌دونه که دخترش بعد که بزرگ بشن، بهش انتقاد می‌کنن و می‌پرسن چرا سازش کرده؟ عجب خر تو خریه!

- مثل محل کار ما. خیلیا قبلاً مینی ژوپ می پوشیدن، حالا مقنعه می پوشن. تو نماز جماعت شرکت می کنن. هنوز ظهر نشده، می رن وضو می گیرن. شروع می کنن نماز خوندن. خبرچینی می کنن. بر علیه همکاراشون می زنن! من می رم دیگه، تو هم برو حموم، بعد با آقا رضا صحبت کن و هوای سولماز رو داشته باش، امروز به سولماز خوش گذشت!

حسن انتظار داشت رضا در مورد مسائل خصوصی سؤالهایی مطرح کند، ولی چیزی نگفت، بحثها فقط در مورد جنگ، بچههایی که در مرکز نوآوری کار می کردند بود. رضا هم از وضعیت مجید قائمی با خبر نبود، سه سالی بود که مفقود شده بود، از زمانی که او را دستگیر کرده بودند تاکنون هیچ خبری از او در دست نبود، یکی دیگر از بچهها به نام جمشید که تا آن زمان اکثریتی بود. به اقلیت‌های مذهبی تعلق داشت. زرتشتی بود. در آن زمان روابط خوبی با حسن داشت. تماس آنها در محیط کار بود. حسن پس از فرار با او تماس تلفنی داشت. حالا مدت‌ها بود که هیچ‌گونه تماسی با او نگرفته بود. رضا گفت:

- جمشید بچه خوبیه من باهش تماس دارم!

- خب اگه تماس داری، می تونی تلفنش رو به من بدی؟ الان دیگه تلفنش رو ندارم. آدرس خونس کجاست؟ قبل از اینکه برم خارج می خوام یه سری بهش بزنم!



پس از شام، باز هم بحث‌های سیاسی، موضع‌گیری‌های حزب توده، ضربه خوردن آنها، مسئله توابعها، ضربه خوردن سازمان‌های چپ، عقب‌نشینی سازمان‌ها از فعالیت‌های روتین خود، مسئله جنگ و سکوت مردم، تا پاسی از شب بدون مجادله وجود داشت. فردا صبح حسن خود را آماده کرد تا از خانه خارج شود.

- من می‌رم کرج، شاید کمی برنج بیارم، بعد یکی دو تا از کارا رو انجام می‌دم برمی‌گردم! تقریباً ساعت پنج میام خونه! بین منیژه خانم چیزی نمی‌خواد بگیرم؟

منیژه که صدای حسن را شنیده بود، خودش جلو آمد و با خوشرویی گفت:

- ممنون آقا حسن، اون مرغ دیشب خیلی و اجب بود، شنیدم می‌خوای برنج بیاری، اگه تونستی یک کمی بیشتر بیار! چون ما از بازار آزاد باید بگیریم، ولی پولش هرچی می‌شه بگو، چون این بچه‌ها اگه پولش رو نگیری اصلاً قبول نمی‌کنم، بهتره اصلاً نیاری!

- خب تعاونی برای مردم سهمیه مرغ و برنج داره، قند سیگار، یخچال، تلویزیون، داره، در مقابل هر کوپنی که مردم دارن بهشون جنس می‌دن، بعد کوپن رو می‌برن تو ستاد سهمیه به جای کوپن‌ها جنس می‌گیرن، اون موقع که من مدیرعامل بودم، کوپنارو از مردم جمع می‌کردم، جنسا رو می‌دادم. وقتی می‌رفتم سهمیه بگیرم، سعی می‌کردم کوپن رو ندم، سهمیه جدید بگیرم، وقتی که مردم می‌اومدند سهمیه مرغ بگیرند، به

جای یه سهمیه دو سهمیه بهشون می‌دادم، حالا که من دیگه اونجا  
نیستم، ولی تو یه تعاونی دیگه عضوم، می‌تونم سهمیه خودمو بگیرم.  
- خیلی ممنون می‌شم، اگه می‌شه، شب بیارین، ولی باید پولشو بگیرین!  
مجانی که نمی‌گیرین!

- خب باشه حالا که خیلی اصرار می‌کنین باشه!

حسن، سولماز را در بغل گرفت و دستی به سر دخترها کشید،  
نگاهی وداع‌گونه به همه کرد و از در خارج شد. ماشین‌های گشت سپاه  
به وفور دیده می‌شدند. مردم درخیابان‌ها مشغول خرید و فروش بودند.  
جلو دکان‌های نانوائی و قصابی صفوف شلوغی تشکیل شده و در  
پارهای مواقع ازدحام و درگیری مشاهده می‌شد. پوشیدن کاپشن  
آمریکایی بعد از پایان جنگ و یتنام در ایران دیده می‌شد، با شروع  
مرحله انقلابی بیشتر چپ‌ها از آن کاپشن به تن می‌کردند، بعد از  
انقلاب اکثر جوان‌ها از این کاپشن‌ها داشتند. حسن از اتوبان کرج به  
مهرشهر رفت. توانست برادرش جمشید را آنجا به راحتی پیدا کند. او  
خود نیز آواره بود، در یک کاخ یا عمارت ده طبقه‌ای نیمه‌کاره بیتوته  
می‌کرد. تا حسن را دید شروع کرد به شعار دادن. اینکه اکنون موقع  
حرکت است، اگر اسلحه داشتیم شروع می‌کردم! باید قرآن را پاره‌پاره  
کرد و در کوچه‌ها روی زمین ریخت، مردم حوصله ندارند، تکه‌های  
کوچک قرآن را از روی زمین جمع کنند، وقتی پاره‌های قرآن زیاد  
باشند، مجبورند روی آنها قدم بگذارند و توهم آنها ریخته شود! اگر

یک شلیک بشود، مثل آن است که موتور ماشین به حرکت می‌افتد! ترور آخوندها هم استراتژی و هم تاکتیک است، مبارزه مسلحانه همیشه در هر لحظه باید ادامه داشته باشد. شماها همه خائن هستید!

حسن نمی‌خواست با او بحث کند، وقتی سکوت حسن را دید پرسید:

- حالا چرا اومدی اینجا؟ کار داری؟

- می‌تونی بهم کمک کنی؟

- چه کمکی؟

- باید بری درمونگاه مصباح، نگاه کنی ببینی چه خبره؟ محل کار مریم

رو یکی از کسانی که اونو می‌شناسه لو داده! می‌خوام مطمئن بشم

خبری هست یا نه!

- اینا با شما کار ندارن، فقط با کسانی کار دارن که اسلحه تو دستشون

بگیرن، آخه می‌خوان با تو چیکار کنن؟ هان؟ خب بگو؟

حسن خود را در موقعیتی نمی‌دید که با شنیدن طعنه‌های او از خود

دفاع کند، از سوی دیگر می‌پنداشت جمشید چپ است و نباید با او

همان‌طور که او بحث می‌نمود صحبت کند، بنابراین بدون توجه به

حرف‌هایش گفت:

- می‌تونی یانه؟

- خب باشه، آگه با ماشین می‌ریم خب میام!

- آره خب، پیاده که همیشه رفت!

سریعاً حرکت کردند. حسن با تعجب پرسید:

- حالا چرا اومدی تو این کاخ به این بزرگی زندگی می‌کنی؟

- چرا که نه؟ اصلاً می‌دونی اینجا مال کیه؟

- نه!

- اینجا مال باتمانقلیچه! اون نوکر شاه بوده، دست‌بوس خمینی! حالام تو دادگاه انقلاب گفته که من اجازه تخریب حظیرت‌القدس، محل مقدس بهایی‌ها رو از شاه گرفتم، گفته از شاه اجازه خواستم دست روحانیت رو برای آزار بهایی‌ها باز بذاره، اونم موافقت کرده، به‌خاطر همین که اعدامش نکردن، زمان شاه این کاخ رو ساخته، انقلاب که شده نیمه‌کاره ول شده، حالام که بی‌صاحبه!

- یعنی فکر می‌کنی این ساختمون به این بزرگی رو می‌ذارن دست تو بمونه؟ خب وقتی اعدامش نکردن یعنی فردا آزاد می‌شه، میاد کاخش رو می‌خواد، تازه اینقدر دزد تو دم و دستگاه هست که به تو نمی‌رسه، بعد تو چیکار می‌کنی؟

سکوت برقرار شد. حسن ماشین را در دویست متری درمانگاه، پارک کرد. جمشید به سوی درمانگاه رفت. هنوز ده دقیقه‌ای نگذشته بود که هراسان و سراسیمه بازگشت و در حالی که وحشت‌زده بود گفت:

- برو، اینجا و اینستا، تو درمونگاه کلی پاسداره! من اصلاً تو نفرتم. جلو درمونگاه دوتا ماشین پاسدارا و ایستادن. چند تا پاسدار آدما رو زیر نظر دارن! برو، برو، و انستا!

حسن همانجا ماشین را سر و ته کرد، تا از مقابل در درمانگاه عبور نکند. او به یاد آورد که تا چند روز قبل در هیچ زمانی سابقه نداشت پاسداری در درمانگاه حضور داشته باشد، آن هم این همه که جمشید گزارش داده بود! با خود اندیشید:

- چه لزومی دارد که این همه پاسدار برای یک درمانگاه که فقط بیمارای سرپایی به آنجا مراجعه می‌کنن، حضور داشته باشن؟  
جمشید بی مقدمه پرسید:

- حالا چیکار می‌کنی؟

حسن فکر کرد جمشید از بابت دلسوزی این سؤال را کرده است و بدون معطلی گفت:

- می‌خوام از کشور خارج بشم!

- از کشور خارج بشی؟ تو این شرایط که باید مبارزه مسلحانه رو شروع کرد! می‌خوای ایران رو ترک کنی؟

- وضعم خرابه، دیگه جایی ندارم که بخوابم! دارن تو زندونا قتل عام می‌کنن، مگه اخبارو گوش نمی‌کنی؟

- اینا همه شوئه، دارن می‌ترسونن، بمون همین‌جا هیچ خبری نمیشه!  
اون اسلحه‌ها رو که بهت داده بودم لازم دارم!

جمشید در دوران انقلاب که مردم به پادگان‌ها حمله کرده بودند، یک «کلاشینکوف» یک «برنو» و یک «کلت» به دست آورده بود. در اوان انقلاب به خانه‌های برخی که به ظن او ساواکی بودند، با همکاری

چند نفر یورش برده و از آنان مقداری طلا و فرش و پول سرقت کرده بود! یکبار خودش شرح ماجرای یکی از سرقت‌هایش را برای حسن چنین توضیح داده بود:

– با سه نفر دیگه وارد خونه کمالی شدیم، چار نفر دور منقل تریاک نشسته بودن، اونا تا ما رو مسلح دیدن از دور منقل بلند شدن، یه نفرم بیرون از خونه کشیک می‌داد. من با نهیب پرسیدم کمالی کدومتونه؟ اون سه نفر درحالی که می‌لرزیدن و رنگ ازچهره‌هاشون پریده بود، نگاه کردن به نفر چهارم، بعد متوجه شدم نفر چهارم کمالیه که جزء فراماسیونا ست، با نهیب به او گفتم:

– ما به‌عنوان گروه مدافع خلق می‌خوایم تو را محاکمه کنیم!  
اون شروع به گریه کرد و گفت:

– من زن دارم، بچه دارم، اونا الان خونه نیستن، میان!  
نگاه کردم به طاقچه خونه، یه جلد قرآن اونجا بود، قرآن رو آوردم، رو آتیش گذاشتم. هنوز سؤال و جوابی از کمالی نکرده بودم، سراغ پول و جواهر و گرفتم، اونم مقداری پول و جواهر که داشت به یکی از همراهام داد! به زیر شلواری کهنه کمالی نگاه کردم، دلم براش سوخت، چند تا قالیچه رو لول کردیم و دست و پای اونارم بستیم و از خونه خارج شدیم!

او دست به سرقت‌های دیگری هم زده بود، وقتی تصمیم داشت ایران را به مقصد آلمان ترک کند، اسلحه‌ها را به امانت نزد حسن

گذاشت. حسن در آن زمان از کم و کیف سرقت‌های جمشید اطلاع نداشت. او را چپ می‌پنداشت و در بعضی از مواقع نیز در بحث‌های ایدئولوژیک در مقابل او کم می‌آورد اسلحه‌ها را از او گرفت و در باغچه خانه‌ای که زندگی می‌کردند دفن کرد. وقتی در سال ۶۰ وضعیت امنیتی خراب شد، اسلحه‌ها را به کردستان فرستاد. چرا که هرگز قادر به نگهداری آنها نبود. وقتی جمشید در اواخر سال ۶۲ به ایران بازگشت، چیزی در مورد اسلحه‌ها از حسن نپرسید. ولی وقتی حسن گفت تصمیم دارد به خارج برود، تقاضای اسلحه‌ها را از او کرد. حسن گفت:

- من خونم رو گذاشتم و فرار کردم. اسلحه‌ها را نمی‌دونستم کجا بذارم. زیر ضرب بودیم. فرستادم کردستان!

جمشید با تأکید گفت:

- من الآن به اسلحه احتیاج دارم، تو اونا رو برای گُرُدا فرستادی؟

- خب اونا دارن با رژیم می‌جنگن!

- نه اونا برای جدایی با رژیم می‌جنگن!

- یعنی تو فکر می‌کنی رژیم حق داره که اونا رو سرکوب کنه؟

- من اسلحه‌هام رو می‌خوام!

- ندارم! ده هزار تومن که بهت داده بودم! دیگم پول ندارم، می‌خوای

ببری منو لو بدی، ببر!

- برو طرف زندون قزلحصار!

- یعنی می‌خوای منو تحویل زندون قزلحصار بدی؟

- یا اسلحه‌ها رو بهم پس بده، یا برو طرف زندون قزلحصار!  
حسن مات مانده بود، نمی‌توانست او را از ماشین بیرون بیاورد.  
او می‌توانست جری‌تر شود و وضعیت را وخیم‌تر کند. با خود پنداشت،  
در بین راه با او صحبت خواهم کرد و او را متقاعد خواهم کرد، تا از  
این کارش پشیمان شود. از این رو تصمیم گرفت خود را از دست او  
رها سازد. پس از حرکت، شروع به طرح مسائل عاطفی نمود. اما هیچ  
رویه‌ای نتوانست جمشید را از تصمیم خود منصرف نماید. سکوتی  
وحشناک بین آن دو برادر برقرار شد. بالاخره از جاده حصارک به  
سمت زندان قزلحصار حرکت و روبروی زندان در قسمتی که خاکی  
بود و با در زندان حدوداً ۶۰ متر فاصله داشت، اتومبیل را نگاه داشت.  
حسن صبر کرد جمشید از ماشین پیاده شود تا در را قفل کند. در  
لحظه‌ای که جمشید بیرون از ماشین منتظر ایستاده بود، حسن از  
موقعیت سود جست، ماشین را به حرکت درآورد و با سرعت از آنجا  
فرار کرد. از آینه ماشین او را دید که به دنبال وی می‌دود. او هرگز  
نمی‌دانست جمشید چه خواهد کرد، اما برای اینکه کاملاً فرار کرده  
باشد، جاده حصارک را با سرعت پیمود و از راه‌های دیگر حرکت  
نمود. با خود فکر کرد:

- کار اشتباهی کردم که به درمانگاه مصباح رفتم، وقتی می‌دونم اونجا لو  
رفته، نباید این ریسکو می‌کردم، اونم با جمشید!



حسن با احتیاط فراوان اتومبیل را در یکی از خیابان‌ها پارک کرد و پای پیاده به طرف تعاونی حصارک رفت تا بقیه حساب‌ها را تسویه کند. آنجا خبری نبود. مرغ و برنج را گرفت و ساعت حدود چهار بعد از ظهر از اتوبان به‌سوی تهران حرکت کرد. دلهره دستگیری، زندان قزلحصار، بازداشت و بریدن زیر شکنجه، مسئله همسر و دخترش او را به‌شدت نگران کرده و هوا کم‌کم رو به تاریکی گذاشته بود. برخلاف رهنمودهای تشکیلاتی یکباره خود را در اتوبان کرج به تهران دید. چاره‌ای نداشت به راه خود ادامه داد. بالاخره به خروجی اتوبان که به میدان آزادی منتهی می‌شد رسید. در این هنگام پاسداری که کاپشن آمریکایی بر تن داشت با قدی تقریباً بلند با ته ریش، حدودا بیست و پنج ساله، جلوی او را گرفت! با خود فکر کرد جمشید شماره ماشین را به سپاه داده است. ابتدا خواست فرار کند، اما پنداشت اگر جمشید شماره ماشین را داده باشد، تنها مسئله اسلحه را به آنها گفته است، بنابراین اگر پاسدار از او در این مورد سؤال کند، او همه داستان را کتمان می‌کند. از این رو ماشین را در کناری نگاه داشت. پاسدار به طرف او آمد. حسن شیشه سمت خود را پایین کشید، پاسدار نگاه پرسشگری به او کرد، دستور داد صندوق عقب را باز کند، کیسه پلاستیکی مرغ و برنج را بازرسی کرد، جیب‌ها و بدن حسن را جستجو نمود، زیر صندلی‌ها را تفتیش نمود، حسن سعی نمود خونسردی خود را حفظ نماید، پاسدار گفت:

- برو داخل ماشین!

وقتی حسن پشت فرمان نشسته بود پاسدار از او پرسید:

- کجا کار می‌کنی؟

- تو شرکت تعاونی!

«الان کجا بودی؟»

- خوب از تعاونی میام! اینام مرغ و برنجه که از تعاونی گرفتم!

حسن در کنکاش بود که بیاد بیاورد کجا این جوان را دیده است؟ به‌خاطر آورد حدود یک سال قبل، او را در عظیمیه کرج دیده است. در آن موقع برای تحویل کاغذ فتوکپی از طریق تشکیلات با او قرار گذاشته بود. بعد از آن تشکیلات گزارش داده بودند او دستگیر شده و خیلی زودتر از آنچه که می‌باید، بریده بود. چون در قسمت تدارکات تشکیلات فعالیت می‌کرده، کادرهای تشکیلات را می‌شناخته و با تعداد زیادی از آنها تماس مستقیم داشته است. از این رو تعداد زیادی از خانه‌ها و امکانات تشکیلاتی را لو داده بود. ضرباتی که این لو دادن‌ها به تشکیلات وارد کرده بود، جبران‌ناپذیر بود. حسن اسم او را شنیده بود، ناصر یاراحمدی! ولی قیافه‌اش را زیاد به خاطر نداشت، سعی کرد به چهره‌اش نگاه نکند، و حشت درونی حسن دوچندان شد! پس از سؤال و جواب‌های متعدد گفت:

- تصدیقت رو بده!

حسن تصدیقش را از جیش بیرون آورد و به او داد! او به حسن تحکم کرد داخل ماشین بماند تا او بازگردد. خودش داخل کابین بزرگی که آنجا برای بازرسی گذاشته بودند رفت. حسن مردد بود که آیا فرار کند و از آنجا دور شود یا نه؟ ولی با خود فکر کرد هر کجا بروم آنها مرا خواهند یافت!

با خود گفت:

- خوب شد ماشین رو عوض کردم، شاید مرا شناخته، اگر دستگیر شم کلامی به زبان نمی‌ارم، بچه‌ها رو چه کنم؟ خیلی بد شد! این جانی اگه منو شناخته باشه حتماً دستگیرم می‌کنه! حالا چرا اینقدر طول می‌ده! حتماً می‌خواد من فرار کنم! و امیستم، در برم کار بدتر می‌شه!

بالاخره بعد از نیم ساعت دوباره بازگشت. تصدیق را در دست گرفته بود، گفت:

- الآن کجا می‌ری؟

- می‌رم خونه مادر زنم!

«آدرسش کجاست؟»

- بابایان، کوچه جلالی، کوچه ابوالحسنی، پلاک پنج!

- یعنی اگه الآن بریم خونه مادر زنت، خانتم اونجاست؟

- خب آره، پس کجا می‌خواد باشه؟

بعد تصدیق را به حسن داد و گفت برو! وقتی گفت می‌تونی بری.

حسن خیلی آرام شروع به رانندگی کرد. زیرچشمی تصویر او را در آینه می‌دید، هنوز ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. بالاخره از دید او خارج شد و از خروجی به سمت میدان آزادی و از آنجا در مسیر خیابان آزادی خود را به خیابان‌های فرعی رساند. می‌توانست پشت سرخود را خوب چک کند. دوساعتی در خیابان‌ها رانندگی کرد. بالاخره در انتهای خیابان دامپزشکی جایی پارک کرد. مرغ و برنج را برداشت و بازهم شروع به رفتن با ضد تعقیب کرد. حدوداً ساعت هشت به خانه رسید. زنگ زد. رضا در را باز کرد. همه نگران ایستاده، به او نگاه می‌کردند! اولین کسی که به‌سوی او آمد سولماز بود. بعد باز هم دو تا دخترهای رضا، بعد مریم، و دیگران. مریم با نگرانی پرسید:

- کجا بودی، گفתי ساعت پنج می‌ای، ما همه نگران شدیم، گفتیم حتماً دستگیرت کردن!

- خب بریم تو صحبت کنم، بچه‌ها که از خودمون، بریم خیلی اتفاقاً افتاد!

حسن جسته و گریخته برخی از وقایع را تعریف کرد، مرغ و برنج را هم تحویل داد، اما برخلاف دیروز منیژه خیلی خوشحال به‌نظر نمی‌رسید، امروز مرغ و برنج را گرفت زیاد درمورد آنها صحبت نکرد. شام خورده بودند. حسن هم مقداری شام خورد، بعد رضا و منیژه برای توضیح مسئله‌ای به‌سوی حسن و مریم آمدند. در چهره هر دو دیگر آن خنده دیروز وجود نداشت. نگرانی در چهره آنها حاکم بود. ابتدا

سکوتی در میان‌های و هوی دخترها برقرار شد. رضا سکوت را شکست:

- من یه خبر بدی دارم!

همه به رضا نگاه کردند، چشم‌های سیاه و درشتش در زیر ابروهای پر پشت و اصلاح شده‌اش موج می‌زدند، نمی‌توانست به صورت حسن و مریم نگاه کند، معلوم بود که از گفتن خبری بد کمی شرم دارد، ولی چاره‌ای نمی‌دید، باید می‌گفت:

- امروز مادر منیژه زنگ زد، گفت از فردا برادر منیژه می‌خواد بیاد اینجا زندگی کنه! آخه این خونه مال مادر منیژه‌اس! یعنی منظوروش اینه که اون بیاد تو اون اتاق زندگی کنه، عیبش اینه که اون حزب‌اللهیه! حسن و مریم نگاهی به هم کردند، مریم گفت:

- خب ما که نیومده بودیم برا چند روز اینجا بمونیم، همین دو شبم که اینجا هستیم برا ما خیلی خوب بود.

و حسن متوجه نگرانی آنها شد، از آنها تعریف و تمجید کرد.

- هیچ‌وقت محبت شما رو فراموش نمی‌کنیم، تو شرایط بدی به ما کمک کردید، اصلاً هیچ انتظار نداشتم، این خاطره خوب برا ما باقی می‌مونه. ما فردا می‌ریم، نگران ما نباشین!

مریم به سقف اتاق نگاه کرد، به نظرش آمد لوستر بالای سرش می‌چرخد، لوستری که هیچ‌گاه آن را با چراغ روشن ندیده بود، فکر کرد این لوستر را برای چی آویزان کرده‌اند، اگر روزی پایین بیفتد، کسی را

خواهد کشت، اما یکبارہ از اینکه فردا باید دوبارہ آنجا را ترک کنند،  
هاج و واج شد با خود اندیشید:

- خب خونہ خودشونہ، می ترسن، اگہ ما رو بگیرن، خب برا اینام بد  
می شه، ہمہ کہ زندگیشون رو نداشتن برا مبارزہ، اینا دارن اینجا زندگی  
می کنن، نہ با سازمانی ارتباط دارن، نہ تو حرکتی شرکت می کنن، ازشون  
طلبکار کہ نیستیم.

سولماز ہم از قضیہ رفتن با خبر شد، اخم هایش در ہم رفت، خود  
را به پای پدرش چسباند، حسن او را بغل کرد، سرش را بر روی گردن  
خود گذاشت.

حسن فکر کرد:

- چه وعده‌ای به او بدم؟ امید رفتن به کودکستان وجود نداره. برای  
خوابیدن و زندگی کردن ہم جایی نداره! ما خودمونم فاقد کوچک‌ترین  
امکانی برای دل بستگی به چنین زندگی‌ای هستیم! ولی با این پوچی  
داریم مبارزہ می کنیم، رضا و منیژہ قبول کرده اند تا آنچه را کہ دیگران  
می گویند انجام دهند تا بتوانند با پوچی زندگی مبارزہ کنند. به سولماز  
گفت:

- می خوای باهات حمومک مورچه داره بازی کنم؟

یکبارہ سولماز سرش را از روی شانه پدر بلند کرد در حالی کہ  
لبخندی بر لب داشت و نشان از رضایت بود گفت:

- آره!

حسن سولماز را روی فرش کرمانی که بر آن نشسته بودند گذاشت، فکرکرد چه فرقی می‌کند، فرش کرمان و یا زمین خشک بیابان، چه تفاوت دارند! بعد شروع کرد به خواندن:

- حمومک مورچه داره، دور و ورش کوچه داره، جون تو خنده داره، بشین و پاشو خنده داره.

در انتهای خواندن این دو بیت شعر، شروع می‌کرد سولماز را قلقلک دادن، سولماز هم از خنده ریشه می‌رفت! آنقدر این کار را ادامه داد تا سولماز به خواب رفت، پس از آن حسن و مریم در کنار یکدیگر دراز کشیده و به آرامی صحبت کردند، هیچ‌یک از آنان از برخورد منیژه و رضا کلامی بر زبان نیاوردند، اما هر دو فکر می‌کردند:

- اونا از ترس دستگیری مجبور شدن جوابشان کنن.

- تلفن کردی به فرانسه؟

- نه امروز با جمشید رفتم درمونگاه مصباح!

- راست میگی؟ مگه قرار نشده بود دیگه اونجا سرزنیم؟ کار اشتباهی

کردی!

- آره خیلی اشتباه کردم، اشتباه‌تر از اون، این بود که جمشید رو باخودم بردم، تا اون بره اونجا رو ببینه، اولش، خب رفت ولی این آدم خیلی پست فطرته! تا دم زندون قزل‌حصار منو برد، اگه فرار نکرده بودم الآن

معلوم نبود چی به سر ما می‌اومد!

- پس فقط یاراحمدی نبوده. چقدر وحشتناکه، از دوتا خطر جون سالم به در بردی، آگه تو رو می گرفتن ما باید چیکار می کردیم؟ یعنی اینقدر پست فطرته؟ در رفتی! چه روز سختی داشتی! حالا فردا کجا می ریم؟ دیگه از این ریسکا نکن، ما به اندازه کافی در خطر هستیم. اون دیوونه رو از کجا پیدا کردی؟ خودش به خاطر دزدیاش جونش تو خطر، اونوقت تو می ری ازش کمک بگیری؟ واقعاً بعضی وقتا شک می کنم درست فکر می کنی یا نه!

- آره اون درمونها، اون جمشید، اون یاراحمدی، اینم که اینجا! ولی خب من اصلاً فکر نمی کردم همین دو روزم ما رو نیگه دارن! فکر می کنم بریم خونه بهزاد! می شناسیش، خانمش تو بیمارستان کار می کنه، دیروز خواستم بهت بگم، وقت نشد، اون رو اتفاقی دیدم. آدم خوبی، به مادرم خیلی کمک می کرد، می رفت برایش خرید می کرد، دستش رو می گرفت از پله های زیر زمین می آورد بالا، خودش سیاسیه، خط سه، ولی با تشکیلاتی کار نمی کنه، بیشتر طرفدار سربدارانه، توی به باغ زندگی می کنن. اونجا رفته همین جوری زندگی می کنه. نمی دونم شاید صاحب باغ در رفته. ولی خوبیش اینه که دو تا پسر داره، هم سن و سال سولمازن! باهاش حرف زدم، گفت می تونین بیاین، آگه موافق باشی بریم اونجا، آدمای خاکی ای هستن! چی میگی؟



- آهان، اون بهزاد رو میگی؟ آره به نظرم آدم خوبیه، ولی توی باغ؟ زن بیچارش چطوری تحمل می‌کنه؟ توی باغ که فکر نمی‌کنم خونش بزرگ باشه!

- نمی‌دونم حالا می‌ریم ببینیم، تکلیفمون رو روشن کنیم، خوبیش اینه که با کسی از آشناهای ما غیر از مامانم، رابطه نداره، الآن یه مدتی که پیش اونم نمی‌ره، باهاشم طی می‌کنیم، باید یه خورده مواظب رفت و آمدش باشه! یه چیز دیگم یادم رفت بگم، دو روز پیش رفتم اسمم رو نوشتم برا کار تو کفش و ین. اونا تا فهمیدن خیاطی بلدم قبول کردند. هر روز صبح ساعت شیش از خونه می‌رم تا ساعت دو بعد از ظهر. یعنی سه خونه هستم، صبحا که خبری نیست، تا وقتی که وضعمون روشن نشده، همیشه تو خونه بمونم، هر کجا بریم بالاخره مردا می‌رن بیرون. من اگه تو خونه بمونم اصلاً خیلی بده. تازه می‌تونم تو کارخونه با کارگرا رابطه بگیرم. کم کاری رو سازمان می‌دم. شاید بکشونم به سمت دفاع از حقوقشون!

- چی؟! تو این وضعیت می‌خوای بری توی کارخونه کار کنی؟ اصلاً فکر می‌کنی که مام آدمیم؟ این همه دلهره داریم. حالا کار کردن تو، توی کارخونه کفش چیه دیگه؟! واقعاً دارم از دستت دیوونه می‌شم؟! بدون اینکه با من حرف بزنی، یه کارایی می‌کنی که من اصلاً نمی‌تونم ازت انتظار داشته باشم!

- می‌دونم خیلی سخته، یه خوبیم داره، اگه کسی ازم پرسه چیکاره‌ای؟  
می‌تونم بگم تو کفش وین کار می‌کنم!

- می‌دونی که کفش وین مال سپاهه، دارن برا جبهه کفش می‌دوزن!  
- من اونجا رو انتخاب نکردم، رفتم اداره کار کرج، خودمو به‌عنوان  
بیکار معرفی کردم، سریع آدرس اونجا رو به من دادن، معذرت  
می‌خوام، بعضی وقت‌ها اصلاً نمی‌دونم چیکار باید بکنم. شاید بتونم  
یک کمی کارگرها رو آگاه کنم. خب از یه طرف دیگه هم نمی‌تونم  
بیکار بمونم. همه کارای سیاسی قطع شده. رابطه‌ها قطع شده. اگه دیدیم  
توی خونه بهزاد نمی‌شه. دیگه نمی‌رم سر کار. باید جاهای دیگه رو هم  
امتحان کنیم، اگه جایی پیدا نکردیم بریم آستارا، تلفن دوستت رو که  
داری، یه زنگ بزنی اگه موافق بود می‌ریم اونجا، شاید از آستارا بتونیم  
خارج بشیم، بریم شوروی!

- شوروی؟ مگه نشنیدی آقا رضا چی می‌گفت؟ اونا دارن با رژیم  
همکاری می‌کنند. ولی باشه حالا که اینجوری فکر می‌کنی زنگ می‌زنم.  
من که خیلی برام سخته، مخصوصاً این بچه، درسته که تو میگی خونش  
از خون بچه‌های مردم رنگین‌تر نیست، ولی نیگا کن بچه‌های رضا رو!  
دوتا دختر داره که مثل دسته گل ازشون نگهداری می‌کنن. نمی‌گم مام  
مثل اونا فکر کنیم. ولی باید یه کار بکنیم تا از این وضعیتی که هست،  
بیرون بیایم! ببین من به زندگیمون علاقه دارم، می‌خوام این رژیم

سرنگون بشه، می‌خوام همه بچه‌های مردم زندگی خوبی داشته باشند، ولی منم آدمم، باید زندگی کنم!

- تو داری خیلی سخت می‌گیری، نیگا کن چقدر جوانای مردم دارن اعدام می‌شن! تا زمانی که این رژیم هست هیچ‌کی نمی‌تونه آسایش داشته باشه، می‌خوای سولماز یه عمری بره زیر چادر؟ می‌تونی خودت این لچک لعنتی رو سرت بذاری؟ می‌تونی بری سر کار با این همه حزب‌اللهی سرو کله بزنی؟ من تو رو می‌شناسم، مگه ما انقلاب کردیم یه مشت آخوند سرکار بیان؟ ما خیلی چیزای دیگه می‌خواستیم، یادت نیست مگه؟ چه شعارهایی می‌دادیم؟ سر پشت بوم می‌رفتیم داد می‌زدیم «کارگر، برزگر، اتحاد اتحاد!» خب نمی‌دونستیم چیکار کنیم. ولی نیگا کن حالا چی به سرمون اومده! تو اصلاً نمی‌تونی یه روزم این چیزا رو تحمل کنی! می‌تونی؟

به چشم‌های اشک‌آلود مریم نگاه کرد و او هم با تردید و دودلی به حسن نگاه کرد، حسن با تأکید دوباره پرسید:

- می‌تونی؟..... می‌تونی؟

- نه نمی‌تونم، چیکار کنم؟

بعد حسن با محبت آمیخته با اطمینان سر مریم را در بغل گرفت و گفت:

- باید تحمل کنیم، ما خارج نمی‌ریم که از شر رژیم خلاص بشیم، ما خارج می‌ریم که برای سرنگونی رژیم مبارزه کنیم. اینو یادمون نره،

خب اونجا سولماز می‌تونه بره مدرسه. می‌تونه آزادتر از اینجا زندگی کنه. ولی ما می‌ریم تا این رژیم رو سرنگون کنیم! فکر نمی‌کنم شش ماه دیگه هم طول بکشه! زود برمی‌گردیم! تا زمانی که از ایران خارج می‌شیم، از امکانات دیگه هم باید استفاده کنیم، ما خیلی امکانات دیگه داریم. می‌تونیم بریم خونه مهرداد تو شیراز، آدرس و تلفونشو دارم، به پروین هم تو چابهار زنگ زد، گفت بیا اینجا، البته نگفتم برا چی می‌خوایم بیایم، گفت ما یه اتاق خالی داریم تا هر وقت که بخواین می‌تونین اینجا باشین، خب البته شاید کار ما اینقدر طول نکشه، فردا زنگ می‌زنم پاریس!

مریم کمی آرامش یافته بود، نگاهی به سولماز کرد، از صبح تا حالا، ده بار سراغ حسن را گرفته بود، او هم نگرانی خود را نشان می‌داد، می‌دانست پدر و مادرش در خطر دستگیری قرار دارند، دوست داشت با دوچرخه‌ای که پدرش برایش جدیدخریده بود بازی کند! اکنون نه دوچرخه بود و نه امکان بازی کردن با دوچرخه، خودشان نیز دربه‌در بودند. حسن و مریم نمی‌توانستند همه چیز را از سولماز پنهان کنند. در روابط عادی خانواده‌ها، معمولا سعی می‌کنند کودکان را از مسائل بغرنج خانوادگی دور نگاه دارند، اما وضعیت زندگی این خانواده موجب شده بود تا سولماز از ابتدا با خیلی از مشکلات روزمره آنها آشنا شود. او خیلی چیزها را می‌دانست، مثل قرار تشکیلاتی و ملاحظات مربوط به آن، رفت و آمدهای تشکیلاتی و غیره و شیوه‌های مخفی کاری را.

بیشتر از سن خود مسائل غیر ضروری انسان‌های عادی را فرا گرفته بود، او متوجه بود ممکن است پدر و یا مادرش دستگیر شوند.

مریم با تردید به حسن گفت:

- خب باشه، فکر می‌کنم خونه گیتی هم می‌شه رفت، می‌گن ساواکی بوده، اخراج شده، ولی حالا که هیچ کارست، با اینا هم خیلی مخالفه، مگه ما فقط باید بریم خونه کمونیستا؟! خب اونم خودش مخالف رژیمه.

باهش بحث نمی‌کنیم. چون حتماً سلطنت طلبه. به ما چه؟ نمی‌خوام کمک کنیم اون دوباره برگرده. ما می‌خوایم چند روز اونجا بمونیم!

- خوبه، راست میگی، اگه فکر می‌کنی می‌شه خب می‌تونی بهش زنگ بزنی! راستی به مامانت زنگ زدی؟

- آره زنگ زدم شیرینی فروشی سر کوچه، توده‌ای قدیمه، نمی‌دونه که ما سیاسی هستیم، گفتم من می‌خوام با مامانم حرف بزنم، می‌تونید صداس بزیند من نیم ساعت دیگه زنگ بزنم؟ گفت شما کجا هستین؟ از دهنم در رفت گفتم رفتم جبهه کمک کنم! گفت آفرین، این بچه‌های زهرا خانم همه وطن پرستن! داشت با من بحث می‌کرد، گفت:

«صدام رو آمریکا شیر کرده به ایران حمله کنه!»

حال و حوصله بحث نداشتم، گفتم من نمی‌تونم زیاد حرف بزنم! ولی اون گفت، بارک‌الله، برادر کوچیکتون هم داره می‌ره جبهه! اینو که گفت، داشتم سخته می‌کردم، گریه‌ام گرفت، انگار داشت بهم فحش می‌داد، گفت باشه می‌رم صداس می‌کنم، هر وقت خواستی می‌تونی

تلفن کنی، شما نیم ساعت دیگه زنگ بزنی! بعد از نیم ساعت زنگ زدم با مامانم حرف زدم، تعجب کرده بود که من تو جبهه رفتم، گفتم نه به خاطر اینکه شک نکنه این جوری گفتم! گفت: «اوا، راست میگی؟ زهره ترک شدم!

حسن گفت:

- ببین یک پیرزن چطوری حرف می‌زنه، اونموقع اون چی می‌گه؟! اصلاً به فکر این همه اعدامی و زندانی نیست، فقط وطن رو بهانه کرده، مگه ضد امپریالیست بودن فقط شعار مرگ بر آمریکاست؟ این رژیم همه اسلحه‌ها شو از آمریکا و اروپا می‌خره، این یعنی چی؟ حالا هی بگو مرگ بر آمریکا!... ولی به مامانم گفتم یه جوری بهش بگه که به اینو اون نگه که من جبهه هستم، بگو دخترم از خودنمایی بدش میاد. خب حالا بخوایم تا فردا کارا رو دنبال کنیم!

آن دو دست‌های هم را در دست گرفتند و با تصویرهایی که از آینده ناروشن در ذهن کشیده بودند به خواب رفتند!

فردای آن روز، روز وداع با دوستانی بود که دو روز توانسته بودند آنها را در آغوش بگیرند، میهماندارها کاری برای آنها کرده بودند که کمتر کسی انجام می‌داد. حسن به یاد چند روز قبل افتاد، با یکی از خواهرهای مریم قرار داشتند، اما او قرار خود را انجام نداد، بعداً معلوم شد از ترس دستگیری به دیدن آنها نیامده است!

حسن، کوله‌پشتی را که وسایل نظافت، لباس‌های زیر و مقداری لباس‌های دیگر در آن بود بر کول انداخت، سولماز را بغل کرد و به همراه مریم مشغول وداع با صاحبخانه شدند. دخترها بیقرار سولماز بودند. سولماز هم به آنها مهربانانه نگاه می‌کرد. دو زن و دو مرد رو در روی هم به چهره‌های یکدیگر نگریستند، تجسمی از درون طرف مقابل در ذهن هر یک از آنها با درویشان در حال کلنچار بود. رضا می‌اندیشید:

- اگر اصرار می‌کردیم بمونن، بالاخره دستگیر می‌شدن، تا کی می‌تونستم نگهشون دارم؟ نه، باید می‌رفتن!  
منیژه فکر می‌کرد:

- دخترشون خیلی حساسه، همین باعث می‌شه که بچه‌های منم حساس بشن، خب چه اشکالی داره بره سر کارش با اینا کار نداشته باشه، الآن مگه رضا نمی‌ره سر کار؟ یعنی اینا چی می‌خوان؟ مگه می‌تونن برخلاف خواسته مردم کاری بکنن؟ یه تیکه روسری هم رو سرش بذاره، چه می‌شه؟ نه اینجوری نمی‌شه زندگی کرد، خب ما هم مخالفیم، همیشه که همه برن خارج! اینا که کاره‌ای نیستن، بگیرنشون سریع ولشون می‌کنن! فقط ما تو دردسر می‌افتیم!  
مریم فکر می‌کرد:

- خب اینا آدمای خورده بورژوا هستن، خودشون رو با شرایط تطبیق می‌دن، کار سازمانی هم که نمی‌کنن، ولی اگه ما رو بگیرن و بدونن که اینا کمکمون کردن، خب براشون خیلی بد تموم می‌شه!  
حسن فکر می‌کرد:

- حتماً خودشون الآن ناراحتن! ولی بذار هرچی که فکرمی‌کنن باشه، من که نمی‌تونم خودمو تحمیل کنم، تازه اگه یه نفر بودم قابل تحمل بود، حالا سه نفریم و برای اینا خیلی سخته! البته من اگه تنها بودم شاید اصلاً اینا، منو راه نمی‌دادن! در هر صورت باید بریم!

یکدیگر را بوسیدند، باز تعارفات همیشگی:

- می‌بخشی، اگه برادرم اینجا نمی‌اومد، شما می‌تونستین تا هر موقع که می‌خواستین اینجا بمونین!

و با خنده‌های ساختگی و محبت‌های پوشالی و یا شاید واقعی از هم جدا شدند.

از درخانه خارج شدند. حسن قدم‌های خود را تند کرد، مریم هم اجباراً قدم‌های تندتری برداشت، به اولین کوچه فرعی پیچیدند و پشت سر خود را چک کردند، هر که را از روبرو می‌آمد کاملاً بدون عکس‌العملی زیر نظر می‌گرفتند، آنقدر این کار را تکرار کردند تا بالاخره به ماشین رسیدند.

- سولماز خوابش برده، می‌ذارمش صندلی عقب، اون بالشو بذار زیر سرش، پتو رو بنداز زیرش، هوا خیلی سرد شده.



- نه منم می‌رم عقب تا سرشو بذاره رو زانوم، خیلی دنبال سگش رو می‌گیره!

- گرگی رو میگی؟

بعد کوله‌پشتی خودش را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت و سوار شد.

- نه همون سگه که توش نشریه می‌داشتیم می‌رفتیم سرقرار! نخ گردنش رو می‌گرفت، تو کوچه می‌کشید، بچه‌های دیگم می‌اومدن باهش بازی می‌کردن، توش نون می‌داشتن، شوکولات می‌داشتن، با هم می‌خوردن.!

- خب حالا بشین بریم خونه بهزاد، ببینیم اونجا چی می‌شه!

صدای قرآن و گریه از برخی خانه‌ها شنیده می‌شد، حسن بدون اینکه بخواهد مریم صدایش را بشوند، شروع به صحبت کرد:

- جو به شدت امنیتی شده، نیگا کن! تو هرگوشه و کناری بچه‌های ده دوازده‌ساله رو فرستادن تو خیابونا به‌عنوان بسیج جلوی آدما رو می‌گیرن، همه زنا روسری سیاه یا قهوه‌ای دارن، هیچ زن و مردی جرات نداره با هم راه بره. این خفقان از توخونه‌ها شروع می‌شه، خیلیا جوگیر شدن، خیلیا با باد می‌رن، فکر می‌کنن اگه به این رژیم کمک کنن، خوشبخت می‌شن، خیلیا برا هم می‌زنن، پدرو می‌ره پسرشو لو می‌ده، مادرو می‌ره دخترش رو لو می‌ده، خیلی از زنا رو از سر کار بیرون کردن. این کثافتا زنا و دخترا رو زیر بدترین شکنجه‌های جسمی و

روانی قرارداد، اجباراً باید مراسم خرافی رو رعایت کنن. شایع کردن هر زنی که جوراب شیشه‌ای پوشه جلوش رومی گیرن، پاشو می‌کنن توکیسه پر از سوسک! یه انگ خرابم بهش می‌بندن، می‌شه کافر، نمایش سنگسارم که اومده روش، بعضی از زنا به‌خاطر همین وضعیت از کار خودشون اومدن بیرون یا اینکه از کار اخراج شدن. خیلیاشونم رو، مرداشون خونه نشین کردن. جامعه یک جامعه کاملاً مرد سالار شده. نیگا کن پاسدارا تو خیابون وول می‌خورن، تا چشم کار می‌کنه همه‌جا پره موتورسوار سپاهی و بسیجیه. خوبه که سولماز باهامونه، خودش یه محملیه. روسریت رو محکم ببند بهمون بند نکنن! از اتوبان نمی‌رم کرج، ممکنه دوباره یاراحمدی اونجا باشه، از جاده مخصوص می‌رم، بهتره احتیاط کنیم.

مریم دستی به سر و روی سولماز که بر اثر هیاهوی داخل خیابان و بحث‌های پدرش سرش را بلند کرده و با دلهره به بیرون از ماشین نگاه می‌کرد، کشید.

- چی شده مامان؟

- هیچ چی خوشگلم، بخواب عزیزم، دارن تظاهرات می‌کنن، نیگا کن بچه چندساله رو آوردن لباس سبز پوشیدن، یه اسلحه هم دادن تودستش، اصلاً کجای قانون دنیا نوشته بچه باید یاد بگیره آدم بکشه؟

دیگه دارم دق می‌کنم، کی می‌شه از این وضعیت نجات پیدا کنیم!؟

سولماز اشک‌های مریم را پاک کرد و او را بوسید:

- خب مامان گریه نکن، بابا میگه می‌ریم خارج، بعد راحت می‌شیم!  
مگه نه بابا؟

- آره دخترم، اونجا دیگه از این چیزا نمیشه دید! حالا داریم می‌ریم  
خونه عمو بهزاد، دو تا پسر داره، یه پسر شیرخورم داره، حتماً بهت  
خوش می‌گذره، صبرکن. روسریت رو بذار سرت، اونجا کنترل می‌کنن.  
مریم! روسریت رو درست کن. روسری این بچه رو هم درست کن.  
نیگا کن یه وجب بچه‌ها رو گذاشتن کنترل، همین یه وجب بچه  
می‌تونه زندگیت رو به هم بریزه؟ چیزی که همراهِ نداری؟ نکنه  
جمشید شماره ماشین رو به سپاه داده؟

- نه بابا، از کجا؟ دوتا جزوه بود دست رضا که خوندم، دوباره بهش  
پس دادم، هیچی ندارم! یعنی اون اینقدر پست فطرته؟  
- نمی‌دونم، برادر توعه، تو بهتر اونو می‌شناسی!

جلوی سه راه قصر دشت آذربایجان را با چند عدد بشکه قیر  
قدیمی بسته بودند. چند کودک، داخل اتومبیل‌ها را بازرسی می‌کردند.  
جوان‌های ریشویی هم بودند که اکثراً کاپشن آمریکایی به تن و پوتین  
به پا داشتند و معلوم بود که از اعضاء سپاه پاسداران هستند. چند  
پسر بچه به سوی حسن که هیچ‌گونه امکانی برای حرکت به جلو و  
عقب رفتن نداشت، آمدند. چندین چشم داخل ماشین را زیر نظر  
داشتند. دستور دادند حسن از ماشین پیاده شود. یک نفر داخل ماشین را  
نگاه کرد، با دقت چهره و روسری و طرز لباس پوشیدن مریم و سولماز

را از نظر گذرانید. یکی سریع در صندوق عقب را باز کرد، ساک و وسایل دیگر را زیر و رو کرد و پس از سؤالاتی از قبیل از کجا می‌آید و به کجا می‌رید؟ نوار چینی دارید؟ زن و بچه خودت هستند؟ جیب‌ها و پیکرش را جستجو کردند و بعد از اتمام کارشان، دستور دادند برود! کودکی عکس رفسنجانی و خامنه‌ای را که در کنار هم بودند روی شیشه ماشین زیر برف پاک کن قرار داد، و با حالتی به حسن نگاه کرد که گویا می‌خواهد بپرسد آیا مخالف است و یا موافق! حسن بدون توجه به نگاه او پشت فرمان نشست. دلش برای آن کودک سوخت. کلمات ریکی علیه رفسنجانی و خامنه‌ای بر زبان آورد. هنوز صدمتر از آنها دور نشده بودند، حسن ماشین را نگاه داشت و عکس را از زیر برف پاک کن خارج ساخت. ورقه کاغذ را باد به هوا برد. حسن به اطراف نگاه کرد تا اگر کسی متوجه شده باشد، به دنبال عکس بدود! اما کسی متوجه نشده بود. سولماز از شیشه ماشین ورقه را دنبال کرد، بر کف خیابان فرو افتاد و اتومبیل بعدی از روی آن گذشت.

مریم رنگ باخته بود، حسن همه چیز را در ارتباط با یار احمدی

توضیح داده بود. فکر کرد:

- خب حتماً متوجه شدن که دروغ نمی‌گم، با زن و بچم از خونه

مادرزنم برمی‌گردیم!

اما بلافاصله با خود گفت:

- این یه نمایشه برای ترسوندن مردم و کنترل اوضاع!

با وجود این مجبور شد دوباره ضد تعقیب بزند. وقتی به خانه بهزاد رسیدند، سولماز به خواب رفته بود.

حسن گفت:

- فکر کردم دستگیر شدیم ولی دیدم اینا اینقدر منسجم نیستن، نمی‌تونن گزارش ما را به همه‌جا بدن، در جاهای مهم مثل خروجی فرودگاه و یا محله‌هایی که زندگی می‌کنیم، اینقدر نیروی سیاسی مثل ما درحال اینور و اونور رفتنن که اینا نمی‌تونن به راحتی روی همه متمرکز باشن.

مریم هم حرف‌های او را تأیید کرد و گفت:

- حتماً همین جوریه و الا ما اصلاً نمی‌تونستیم با این ماشین رانندگی کنیم. بی‌قانونی که صددرصده، برای اینکه هر کدومشون میاد یه کار دیگه‌ای می‌کنه، حساب کتاب تو دستشون نیست!

به باغ رسیدند، در بزرگ آهنی آبی رنگ و رو رفته نشان می‌داد کمتر کسی از آن استفاده کرده است، حسن از لای درز در داخل را نگاه کرد، علف‌های بلند و زرد در گوشه و کنار باغ، نشان از بی‌توجهی و بی‌علاقگی به آنجا می‌داد، سکوت غم‌انگیزی میان درخت‌های سیب شش یا هفت‌ساله احساس می‌شد. زنگ کوچک کهنه سفید رنگ بالای در را فشرد. چند بار این کار را کرد. کسی برای باز کردن در نیامد. با نگرانی در باغ را کوبید. کنار باغ خیابان فرعی خاکی وجود داشت، دیوارهای کهنه و ناهماهنگ، نشان می‌دادند زمین‌های خشک، سال‌های

دراز است قطعه‌بندی شده‌اند و برخی درهای بزرگ ماشین رو داشتند. برخی بدون در و دیوار، خودنمایی می‌کردند. وضعیت درخت‌های خشکیده و زمین‌های بایر داخل دیوارها نشان می‌داد که سالیان درازی است کسی به آنها سرکشی نکرده است. حسن دوباره به اطراف نگاه کرد، نه کسی بود و نه نشانه‌ای از زندگی وجود داشت. بنابراین با صدای بلند چند بار فریاد زد:

- بهزاد، بهزاد!

در ناامیدترین لحظات که تصمیم داشت با شرمندگی به ماشین مراجعه و خبر نبودن بهزاد را به مریم بگوید، سرو کله بهزاد از دور پیدا شد. چندعدد نان لواش روی دست خود داشت، تا آنها را دید، در خیابان خلوت و بسیار دور از آنها برایشان دست تکان داد. حسن با دیدن بهزاد، دستپاچه مثل کسانی که از به حقیقت پیوستن رؤیایی ناشدنی ابراز شگفتی می‌کنند، با سرعت به سوی مریم رفت و با خنده و شادی زیادی گفت:

- گفتم که، خودش گفته بود بیا! دیدی؟ دیدی هست؟ می‌دونستم که آدم بدقولی نیست، فکرکردم حتماً بلایی سرش اومده! داشتم دیگه ناامید می‌شدم!

«! راست می‌گی؟ منم داشتم فکر می‌کردم، آدرس رو اشتباه داده، یا که نمی‌خواه درو باز کنه»

بعد صبر کردند تا بهزاد به آنها برسد. مریم و سولماز هم از ماشین پیاده شدند. بهزاد وقتی به آنها رسید، با خنده و خوشحالی و با تعجب گفت:

- رفته بودم نون بخرم، به بچه‌ها گفتم در باغ رو برا کسی باز نکنن، خب مهین رفته سر کارگفتم شاید کسی بیاد. سه تا بچه تنها تو خونه هستن، خیلی زنگ زدین؟

- آره فکر کردم خونه نیستین، داشتیم می‌رفتیم دیگه! فکر کردم اتفاقی افتاده!

- نه چیزی نبود. مهین رو صبح زود ساعت شیش بردم تا ایستگاه مینی بوس. اگه دیر بره دیگه نمی‌تونه کاری بکنه. اینجا بیابونه دیگه، تنها که همیشه یک زن جوون راه بیوفته بره! این نونا رو یه ساعت پیاده رفتم تا گرفتم. الان ساعت یازدس. مهین رو که روانه کردم، برگشتم خونه یه خورده به بچه‌ها رسیدم، بعد رفتم نون خریدم، می‌خوام آب گوشت درست کنم، تا با هم صفا کنیم! راستی یادم رفت درست حسابی سلام علیک کنم.

- مریم، خانممه، می‌شناسیش که؟ اینم دخترم سولمازه!

بعد بهزاد دست به طرف مریم برد و گفت:

- سلام مریم خانم، می‌بخشین منتظرتون گذاشتم، نمی‌دونستم که امروز میاین، حسن گفته بود که چند روز دیگه، ولی اصلاً فکر نمی‌کردم امروز بیاین! خونمون خیلی کوچیکه، قابل شما رو نداره!

مریم هم تشکر کرد و بهزاد در باغ را باز کرد تا حسن بتواند ماشین را داخل باغ پارک کند، گفت:

- مهین تا سه می‌رسه، این درو باز می‌کنم تا ماشین رو بیاری تو  
مریم که خود را مزاحم احساس کرده بود با کمی شرم گفت:  
- زحمت نکش، همونجا خوبه.

بهزاد نگاهی به خیابان و اطراف انداخت، هیچ وسیله نقلیه‌ای را در اطراف مشاهده نکرد، بعد با تأکید گفت:

- مگه می‌شه اونجا گذاشت؟ جلب توجه می‌کنه، هزار تا مسئله داره!  
یهو دیدی ریختن توی باغ! تا حالا هیچ ماشینی اینجا نیگه نداشته!  
حسن تأکید بهزاد را متوجه شده بود، به‌سوی او رفت تا کمک کند در باغ را باز کند، گفت:

- آره راست میگی! ولی بعداً که می‌تونیم بریم دنبال مهین! تو کدوم بیمارستان کار می‌کنه؟

بعد ماشین را داخل باغ راند. جاده باریکی پر از علف‌های هرز به داخل باغ کشیده شده بود. وقتی حسن از ماشین پیاده شد، بهزاد ادامه داد:

- تو بیمارستان کمالی کار می‌کنه! ولی چون نمی‌دونه که ما می‌بریم دنبالش ممکنه یه کمی دیر و زود بیاد بیرون، علاف می‌شیم! حالا بریم تو، بچه‌ها منتظرن.



از روی برگ‌های فرو افتاده و از میان درخت‌ها که هنوز تک برگ‌های زرد رنگ در حال وداع با شاخسارها بودند رد شدند، خانه کوچکی در پس درخت‌ها بنا شده بود، دیوارهای آجری آن نشان می‌داد دست‌کم ده سالی از عمرساخت آن می‌گذرد. پهنا و درازای آن بیشتر از پنج متر در پنج متر نبود. بهزاد با کلیدی در آن را باز کرد، درموقع داخل شدن سرش را کمی دولا کرد، دیگران که کوتاه‌تر بودند، متوجه کوتاهی در ورودی شدند. وقتی بهزاد وارد خانه شد، سرو صدای پسرهای تقریباً هم‌قد و هم‌قیافه که موهایشان را چتری کوتاه کرده بودند، شروع شد، سکوتی که تا آن لحظه در خانه حاکم بود به زندگی سرشار از شادی تبدیل شد. آنها با دیدن سولماز و پدر و مادرش دوباره به سکوتی شکننده تن دادند، اما این سکوت هرگز نتوانست به درازا بکشد و سولماز به جمع آنها افزوده شد. خانه دو اتاق داشت، اتاق کوچک‌تر نشان می‌داد اتاق بچه‌های بهزاد است، اتاق دیگر کمی بزرگ‌تر بود، در آنجا فضای بیشتری وجود داشت. قرار شد مریم، سولماز و حسن در اتاق کوچک‌تر بیتوته کنند، آشپزخانه نیز بقدری کوچک بود که فقط یک نفر می‌توانست چراغ والور را روشن و داخل آشپزخانه کار کند، توالت هم کنار باغ درست شده بود، برای تامین آب داخل خانه و نظافت می‌بایست به وسیله تلمبه دستی، آب از چاه بیرون کشید و ظرف‌ها و لباس‌ها را همانجا می‌شستند. هوا سرد شده بود. بچه‌ها نمی‌توانستند در باغ بازی کنند. اجباراً باید در خانه می‌ماندند. سولماز

عروسکی را که همراه آورده بود، در بغل داشت. با دوتا پسرها به سرعت اخت شد. گاهی بالای سر نوزاد می‌رفتند و با او بازی می‌کردند. بهزاد هوای آنها را داشت، مریم و حسن می‌خواستند کاری انجام دهند ولی آشپزخانه گنجایش حضور آنها را نداشت. حسن گفت:

- من می‌رم بیرون، یه سرو گوشی آب بدم، ببینم چه خبره!

متوجه شده بود وضعیت امنیتی خانه بسیار شکننده است. فکر کرد اگر مسئله‌ای اتفاق بیفتد، بهتر است راه فراری برای خود و خانواده پیدا کند. جلو ماشین را نگاه کرد، ادامه‌اش به باغ بی‌دیوار همسایه منتهی می‌شد و بین دو باغ دیواری وجود نداشت، باغ همسایه زمینی لم‌پزرع بود، سمت چپ آن با نرده مسدود شده بود، سمت راستش به خیابان خاکی متصل بود که هنوز در ورودی آن را نصب نکرده بودند. باغ‌های دیگر همه خالی بودند. نه کسی زندگی می‌کرد و نه خطری متوجه آنها بود. از این جهت خیالش تا حدودی راحت شد. در بازگشت به بهزاد گفت از فردا سرکار می‌رود، بهزاد از شنیدن این خبر وحشت‌زده گفت:

- بیکاری تو این موقعیت می‌خواهی بری سر کار؟ تو همین وضعیت نمی‌تونی زندگی کنی حالا می‌خواهی بری سر کار؟

حسن همان توضیحاتی را که به مریم داده بود به او داد و گفت:

- نیگا کن! من تو این خونه اگه بخوام چند هفته بمونم، چیکار باید کنم؟ اگه برم بیرون خب یکی از تعداد ما کم می‌شه، تازه تا زمانی که اینجا هستیم باید یک کمی درآمد داشته باشیم!

بهزاد متقاعد نشده بود اما به بحث ادامه نداد، خودش هم وضعیتی بهتر از حسن نداشت. اگر حسن و سولماز صاحب یک ماشین بودند و می‌توانستند کاری انجام دهند و یا آن را بفروشند و با پولش به خارج بروند، بهزاد نه تنها این امکان را نداشت، بلکه صاحب سه فرزند کوچک بود، خود این مسئله بار سنگینی را به دوش او گذاشته بود.

آبگوشت حاضر شده بود و بوی پیاز و چربی تمام خانه را پر کرده بود. بخار، شیشه‌های کوچک تنها پنجره خانه را که به سمت باغ باز می‌شد تیره کرده بود. بهزاد اجباراً در کلبه را باز گذاشت و با باز و بسته کردن آن سعی کرد هوای تازه را وارد محوطه کند. بالاخره مهین آمد. با دیدن مهمان‌ها، نمی‌دانست خوشحال باشد و یا گریه کند. پس از دید و روبوسی و آشنایی با آنها، خود را در مضیقه دید. درحقیقت تنگی جا آن‌چنان فشار می‌آورد که همگی به راحتی نمی‌توانستند بنشینند. غالباً سرپا ایستاده و صحبت می‌کردند. ناهار را در همان اتاق کوچک صرف کردند و آبگوشت به قدری به آنها مزه داد که همه نان سفره و پیازی که بهزاد پوست کنده بود تماماً مصرف شد. بچه‌ها هنوز غذا تمام نشده شروع به ورجه و ورجه کردند و بزرگ‌ترها اجباراً تندتند و با خنده خوردن ناهار را تمام کردند تا اتاق کوچک را برای بازی بچه‌ها خالی کنند. شب اول به خوبی و خوشی گذشت. مهین یکی از سرودهای کوهستان را خواند و مریم هم ترانه‌ای از مرضیه خواند:

- از برت دامن‌کشان

رفتم‌ای نامهربان

از من آزرده دل کی دگر بینی نشان

رفتم که رفتم،

رفتم که رفتم...

بعد، هر یک خاطراتی از وضعیت موجود و سرکوب‌ها تعریف کردند. بچه‌ها یک به یک به خواب رفتند. بعد از آن بزرگ‌ترها در جاهای تعیین شده غرق در رویدادهای روز گذشته و سرانجام زندگی خود، در جستجوی چشم اندازه‌های ناروشن فردا به خواب فرو رفتند.

هنوز نور در تاریکی تقلا می‌کرد و در پشت کوه‌های البرز و یا شاید هیمالیا سینه‌خیز بالا می‌آمد تا خود را بر پهنه تاریک آن باغ بریزد که حسن بدون سرو صدا سوار پیکان و رهسپار کارخانه شد. در نزدیکی‌های آنجا ماشین را پارک کرد و سپس خود را به دفتر معرفی کرد و آنها او را به قسمت پوتین‌دوزی فرستادند. آنجا خود را به سیدعلی، سرکارگر آن قسمت معرفی کرد. او مقررات کارخانه را برایش توضیح داد و به او تفهیم کرد تا بالای سر یک چرخکار بایستد، نگاه کند چگونه هر یک از چرخکارها تکه‌ای از پوتین را چرخکاری می‌کنند و هر کارگر چه قسمت از پوتین را تکمیل می‌کند و نهایتاً به قسمت پاشنه و کف و غیره تحویل می‌دهند.

کارگرها بی‌وقفه بدون سخنی و نگاهی کارها را دست به دست می‌کردند. نه لبخندی، نه شادی. با ترسی از سیدعلی که همه را مانند

کفتاری زیر نظر داشت، کار می‌کردند. حسن قبلاً سری‌کاری‌های پیراهن‌دوزی را دیده بود، ولی سری‌کاری در پوتین‌دوزی را برای اولین بار می‌دید. در اینجا متوجه شد کارگرها چه نیرویی را باید به کار ببرند تا هماهنگ با دیگر کارگران حرکت کنند تا مورد بی‌مهری سرکارگر و یا توبیخ و تنبیه او قرار نگیرند. کارگران به صورتی ماهرانه سازماندهی شده بودند. هشت چرخکار در دو گروه متفاوت، در دو ردیف به سرعت مشغول کار بودند. یک گروه، کفش‌های پای راست و گروه دیگر کفش‌های پای چپ را تکمیل می‌کردند.

در میان آنها دو نفری هم مشغول سوراخ کردن روبه پوتین و میخ کاری بودند و بدین جهت سر و صدای زیادی از چرخ‌ها و چکش‌کاری‌ها آنها فضا را پر کرده بود. بعد از اینکه قسمت دوخت روی پوتین به پایان می‌رسید، محصولات دوخته شده به قسمتی می‌رسیدند که کفه و پاشنه پوتین‌های تمام شده وجود داشتند. از آنجا به بعد کار چرخکاری دور پوتین کفه‌گذاری و غیره شروع می‌شد. همه گروه‌ها کار را با هم شروع می‌کردند. کارها آن‌چنان زنجیروار تنظیم شده بود که هیچ کارگری نمی‌توانست کم کاری کند. وقتی کارهای تمام شده نفر قبل کنار نفر بعدی تلمبار می‌شدند، سیدعلی بالای سر او می‌ایستاد و با شدت عمل برخورد می‌کرد. یا باید خود را با سرعت کارت‌تنظیم می‌نمود و یا او باید در انتظار اخراج فوری و یا تنبیه می‌بود. سیدعلی به شدت نظم کار و کم کاری‌ها را زیر نظر داشت. حسن وقتی

پشت چرخ نشست و تا بیاید بر کار مسلط شود در ابتدا به علت ناواردی با چرخ دوزندگی برقی، باعث شکسته شدن سوزن چرخ و تلمبار شدن کارها پشت سر خود می‌شد، بنابراین اجباراً تندتر کار می‌کرد تا عقب‌ماندگی را جبران کند. روز دوم با تعدادی از کارگران آشنا شد، یکی از کارگران که گویا کارگر پیشرو بود، از حقوق کارگران دفاع می‌کرد. در وقت ناهار، کارگران را برای اعتراض به کمی وقت ناهارخوری و کیفیت غذا، تشویق می‌نمود. حسن با او رابطه خوبی برقرار کرد و پس از چند روز توانست رابطه خود را با کارگر مزبور عمیق‌تر کند و از او شماره تلفن بگیرد. یک روز بعد از تعطیلی کار، او را به محل زندگی‌اش رساند. او حسن را برای نوشیدن چای دعوت کرد، حسن نیز بدون معطلی تعارف او را پذیرفت. تا این حد ابراز نزدیکی باعث شد تا حسن اعتماد او به حسن کاسته شود. در این میهمانی کوچک حسن احساس کرد او تمایلی به نزدیکی با وی را ندارد. بنابراین از روز بعد سعی نمود عجله‌ای در نزدیکی با او نداشته باشد. پس از یکی دو هفته کار در آنجا به دلیل نزدیکی او با کارگران مورد سوءظن سیدعلی قرار گرفت. سیدعلی یکی از نیروهای انجمن اسلامی کارخانه بود و حسن را تهدید کرد اگر در رفتارش تغییری ایجاد نشود، او را به انجمن اسلامی تحویل خواهد داد. وجود جو امنیتی در کارخانه و کنترل سپاه بر آنجا که هر فعالیتی را زیر نظر داشت، باعث می‌شد تا هیچ حرکتی جهت احقاق حقوقی کارگران امکان‌پذیر نباشد.

حسن تمامی برنامه‌های خود را شکست خورده دید. تصمیم گرفت از کار کردن در آن شرایط دشوار خودداری کند.

مریم و سولماز هم این روزهای تنگ را با مهین، بهزاد و کودکان خردسالشان می‌گذراندند. کم‌کم متوجه سختی چنین وضعیتی شده بودند. آنها علاوه بر بی‌برنامگی، ترس، تنگی جا، رفتن به توالت و قادر نبودن به رعایت نظافت از یک سو و وجود هشت انسان در فضایی تقریباً بیست و پنج متری، بی‌قراری بچه‌ها از بودن در چنین وضعیتی، قایم موشک‌های تکراری، وضعیت روانی آنها را کاملاً در هم شکسته بود. همه معترض بودند، نه حوصله‌ای برای سولماز باقی مانده بود و نه برای آن دو پسر. از باز کردن در باغ هم منع شده بودند، بنابراین همه معترض به وضعیت موجود شده بودند.

حسن، خسته و رنگ پریده به خانه آمد. حال و حوصله‌ای برایش باقی نمانده بود، وقتی مهین آمد در حضور مریم و دیگران گفت:

- جو کارخونه خیلی امنیتی، دیگه نمی‌تونم برم اونجا، پول این چند هفته روهم نمی‌تونم بگیرم برا اینکه تهدید شدم. اصلاً کار کردن من در این شرایط درست نبود، متأسفم که به حرفای شما گوش نکردم. سازماندهی کارگران برای کسانی که وضعیت زندگی محکمی دارند میسر تره، تازه من با اسم برادرم که تو بچگی فوت کرده، برا استخدام اسم داده بودم. مجبورم از خیر پول دو هفته کارم بگذرم!

همه از اینکه حسن به این نتیجه رسیده که در چنین شرایطی کارکردن برایش خطرناک است، راضی به نظر می‌رسیدند. وقتی حسن و مریم در باغ قدم می‌زدند، مریم گفت:

- اینجا خیلی سخته حسن! هیچ چیز خصوصی نداریم، جا خیلی تنگه. مهینم دیروز بعد از ظهر خیلی غر زد. باهاش حرف زدم. خیلی از دست بهزاد ناراحته، می‌گه اصلاً به فکر ما نیست. خب، می‌تونه بره سر کار. می‌تونه یه کاری بکنه که ما از این وضعیت نجات پیدا کنیم. همش فکر اینه که این رژیم کی سرنگون می‌شه! می‌گه اولش که ازدواج کردیم همش فکر سرنگونی بود. خب اگه می‌خوای رژیم رو سرنگون کنی که تنهایی نمیتونی! هیچ کدوم از سازمان‌ها رو قبول نداره و می‌گه خودم به تنهایی یه تشکیلاتم، آخه چه تشکیلاتی؟

مریم با ناراحتی ادامه داد:

- در این مدت متوجه شدم اونا خیلی با هم اختلاف دارن!  
مهین می‌گه:

- بعضی وقتا با هم گلاویز می‌شیم! « می‌گه: «بهزاد برخلاف ظاهرش روحیه خیلی خشنی داره! چرا که من می‌گم نمیتونم اینجا زندگی کنم! به خاطر همین فکر کنم ما باید از اینجا بریم! تلفن کردی به پاریس؟ - آره، خیلیم خوب تحویل گرفت. وقتی تلفن می‌کنم باید از ماشینی که باید بخرم سؤال کنم، گفت تو مرتب به من زنگ بزن تا ماشین رو پیدا



کنم، این یعنی دنبال کارا هستن، خیالت راحت باشه! خب حالا باید به اشرف زنگ بزنم. یعنی میگی با بهزاد حرف بزنم؟

- نه! چی می‌خوای بگی بهش؟ این یه مشکل خانوادگیه. خب مهینم حق داره، با سه تا بچه باید چیکار کنه، تو باید از مهین طرفداری کنی، بعد چی می‌شه؟

- یعنی چی؟ فکر می‌کنی من از بهزاد طرفداری می‌کنم؟ از مهین طرفداری نمی‌کنم؟ معلومه که من از بهزاد طرفداری نمی‌کنم، فکر می‌کنی بهزاد خودشو عوض می‌کنه؟

- آره می‌دونم که اون بچه نیست هم سن و سال خودته، فقط بهش بگو اگه ما رفتیم خارج حتماً برات توی تعاونی کاکازاد نامه می‌فرستم، فکرکنم اگه رفتیم اونجا و اگه تونستیم باید براشون کمک بفرستیم، خیلی آدم‌های محتاجی هستن، خب تو این رژیم نمی‌تونه زندگی کنه!

وقتی از باغ برگشتند، بچه‌ها از سرو کول حسن بالا رفتند، مهین اخم کرده بود و بهزاد لبخندی بر لب داشت. کسی صحبتی نمی‌کرد. گویا همه منتظر بودند کسی دهانش را باز کند، چیزی هم برای گفتن نبود. حسن از محبت‌های آنها تشکر کرد، گفت:

- ما هیچ‌وقت شما رو فراموش نمی‌کنیم، اگه رفتیم خارج حتماً براتون نامه می‌نویسیم. بهزاد! تو که آدرست معلوم نیست و حتماً اینجا هم که نمی‌مونین، جاتون برا بچه‌ها خیلی تنگه، حتماً بالاخره جاتون عوض می‌شه!

بهزاد که متوجه شده بود رفتارش با مهین نمی‌توانسته از دید این دو پنهان نگاه داشته شود، با ناراحتی گفت:

- آخه مهین نصف پولی که می‌گیره می‌فرسته کرمانشاه برا مادرش، اونا هم نه کار دارن و نه پول! سه تا بچه رو چیکار کنیم؟ تازه اگه من برم سرکار مهین باید بمونه تو خونه. من کجا می‌تونم یک کاری پیدا کنم که به اندازه مهین پول بهم بدن؟ تو رفتی تو کارخونه کار کنی، چقد می‌خواستن بهت بدن؟

- زیاد نبود، فکر نمی‌کنم با هزار و پنصد تومن بتونین زندگی کنید.  
«خب الان مهین می‌گیره سه هزار تومن، اگه من برم سر کار همین پولم دستمون نیادا!»

مریم گفت:

- اینجا از شهر خیلی دوره، برید یه جایی داخل شهر زندگی کنین، اونجا بهتر می‌تونین وقت خودتونو تنظیم کنین، شایدم تونستی برای بعد از ظهرا یه کاری پیدا کنی! تا بالاخره یه جوری از این جهنم دره نجات پیدا کنین! بالاخره بچه‌ها باید برن مدرسه!

- هرکجا برم باید با رژیم همکاری کنم. رفتی تو کفش وین دیدی که چطوری باید خط اونا را پیش ببری و باید قبول کنی که خطشون درسته. کارشخصی هم که نمی‌تونم بکنم، برا اینکه سرمایه می‌خواد، منم پول ندارم. شما پول دارید می‌تونید برید خارج، ما که نداریم!

مریم کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- پولی که ما داریم زیاد نیست. همین قدر که بتونیم پول قاچاقچی رو بدیم. بقیه باید بگم هیچی، این ماشین رو بفروشیم پول قاچاقچی در میاد، تا زمانی که بریم بیرون باید خرج خوراک و زندگی هم داشته باشیم، اگه زیاد طول بکشه وضعیت ما هم معلوم نیست که چی بشه، حالا من فقط بهتون گفتم، از محبتاتون خیلی ممنونیم، واقعاً نمی‌تونم بهتون کمک کنم، مسئله هزار تومن، پنج هزار تومن نیست، وگرنه می‌تونم این مقدار بهت بدم. اگه کمک تو نبود معلوم نبود ما باید کجا می‌رفتیم!.

بعد از دو روز آنها با هم وداع کردند، پسرها با وجودی که تحت شرایط سختی به سر می‌بردند، گریه سرد دادند. سولماز با اخم‌های در هم خود آنها را دل‌داری می‌داد. وداع دردآوری بود، علاقه‌ای عجیب ما بین آنها ایجاد شده بود. وقتی از باغ بیرون آمدند، همه آنها بیرون از باغ دوباره یکدیگر را در آغوش گرفته و پس از حرکت ماشین مدت‌ها برای هم دست تکان دادند. سولماز و مریم تا آنجا که مقدر بود آنها را نگاه می‌کردند و برایشان دست تکان می‌دادند.

آنها از جاده مخصوص کرج به سمت تهران حرکت کردند. خیابان‌های تهران در غم تیره‌ای فرو رفته بودند. جنب و جوش فراوان بود اما در پس این جنب و جوش، زهرهای کشنده خرافات در انسان‌های متوهم به خوبی احساس می‌شد. صدای اذان ظهر و گاهی خواندن قرآن از گوشه و کنار شنیده می‌شد. گویی مردم تشنه خواندن

قرآن و گرسنه پوشیدن لباس‌های سیاه بوده اند! گرسنه عزاداری و دراز کشیدن و تحقیر شدن در مقابل موذی‌ترین انسان جهان بوده‌اند. اما گویا تمام تلاش برای نابودی صدای اعتراض و دگرگون‌خواهی نتوانسته بود این صدا را خاموش کند، بر برخی از دیوارها آثار شعارهای ضد حکومتی دیده می‌شد. اما همین شعارها توسط «سربازان امام زمان» یعنی مزدوران حکومت با رنگ پوشانده شده بودند. این‌ها نشانه‌های یک زندگی دیگر زیر پوست ارتجاع زده جامعه بود. روشنفکرها، نیروهای مبارز و ترقی‌خواه در خفا هنوز مبارزه می‌کردند، مبارزه‌ای خاموش. سکوت وحشناکی در فضای آزادی و روشنفکری و مخالفت با رژیم احساس می‌شد. کودکان زیر پانزده سال، زنان غیر فعال اجتماعی و غالباً بی‌سواد، مردان مذهبی و یا شیادها و کلاهبردارها در خیابان‌ها وول می‌خوردند. منتظر بودند خودنمایی و راهیابی کنند تا به روزنه‌ای از منابع باد آورده و چپاول شده دست یابند. آنها برای جلب رضایت رهبرانشان که برکوهی از آن منابع تکیه زده و در حال ولخرجی بین مزدوران بودند، حاضر به قبول هرگونه تحقیری می‌شدند. مریم و حسن غرق در ماتم از دست دادن دستاوردهایی بودند که مردم بدون رنج به دست نیاورده بودند، اما به سرعت به خاطر همین حماقت محض چپاول شده بود.

حسن به خواهرش تلفن زد و او را از آمدنشان خبردار کرد. در میانه راه هیچ یک، از آنچه که فکر می‌کردند سخنی بر زبان نیاورد و بدون درد سر به مقصد رسیدند.

ماشین را در جای امنی پارک کرده، پس از پیاده‌روی زیاد، جلو در خانه اشرف ایستادند. حسن زنگ زد. اشرف بلافاصله در را گشود. حسن فکر کرد او لاغرتر شده است. تکیده بود. آن شادابی جوانی را نداشت. صورت کشیده‌اش نشان از یک منش نظامی‌گری داشت. حسن دوست داشت بداند رفتار زنان پلیس چگونه است. متوجه شد اشرف در محیط نظامی‌گری همان نظم خشک و غیرانسانی را فرا گرفته است. دوست داشت خود را مهربان نشان دهد، اما لبخندش فاقد کمترین خوشحالی درونی بود. گاهی مجبور بود لبخندی بر لب آورد، که به سرعت و همچون دزدان خجول از دید دیگران محوش می‌کرد و به سرعت همان چهره ناخوشایند خود را نمایان می‌کرد. اینک نیز با دیدن برادر و خانواده‌اش، سر را به علامت تعظیم به پایین خم کرد. همان‌گونه که در ارتش فرا گرفته بود در مقابل ارشد خود سر فرود آورد. هرچند مزورانه باشد، هرچند ناخواسته باشد. اما اجباراً باید چنین کند و اینک نیز به اجباری تعلیمی‌چنین می‌کرد و با کلمات شمرده و تأکیدی حرف می‌زد. سعی داشت حالتی خودمانی داشته باشد، اما هرگز نمی‌توانست چنین باشد، چرا که پس از سالیان دراز خدمت در شهربانی که افسران ارشد آن جملگی در یوزگانی بودند که

جز بی‌حرمتی به مردم و خودبزرگ‌بینی و حقارت در مقابل مافوق چیز دیگری نیاموخته بودند، با تعارفی ساختگی و آنکاردا شده وجودش را تعریف می‌کرد. با محبتی قلبی و چارچوبدار به آنها تعارف کرد که وارد شوند. نمی‌خواست بگوید از دیدار شما خوشحال نیستم، اما نمی‌توانست نشان دهد که از دیدار آنها خوشحال است. آنها را به اتاق پذیرایی که با مبل‌های چرمی تزئین شده بود، پنجره بزرگش به‌وسیله پرده‌ای ضخیم پوشانیده شده و میز چوبی قهوه‌ای رنگ برآقی در وسط فرش بزرگ تبریزی با نقشه و نگارهای زیبا خودنمایی می‌کرد، هدایت کرد. مشخص بود که می‌دانسته است که آنها چه ساعتی به آنجا خواهند رسید. بوی عطر چای، فضا را پر کرده بود. شیرینی کرمانشاهی در بشقاب‌های بلورین با تعدادی بشقاب‌های چینی بر روی میز، اشتهای سولماز را برانگیخته بودند. حسن پنداشت:

«حتماً تازه از کرمانشاه برگشته».

بسیار ناشیانه پرسید:

- کرمانشاه کی رفته بودی؟

اشرف گفت:

- کرمانشاه نرفته بودم، از همین جا خریدم!

حسن هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که شیرینی کرمانشاهی را نیز می‌توان

در مغازه‌های تهرانی تهیه کرد!

وقتی اشرف چای را در فنجان‌ها ریخت، مریم متوجه شد به میهمانی آمده است و به یاد آورد وقتی حسن برای اولین بار به خانه آنها آمده بود، مادرش در فنجان‌هایی که همیشه در صندوقخانه پنهان می‌کرد، چای آورد. اما در دفعات بعد که حسن به دیدار مادرش می‌رفت، مادرش با لیوان‌های شیشه‌ای از او پذیرایی می‌کرد.

شیرینی کرمانشاهی با چای، مزه خاصی برای سولماز داشت! حسن مشغول تجزیه تحلیل وقایع و اشیایی شد که اکنون در اطراف آنها قابل دید بودند: «شیرینی کرمانشاهی، چقدر پولش شده؟ آیا اگر آنها از آن میل کنند اشرف عکس‌العملی رضایت آمیز از خود نشان خواهد داد؟ چه کسانی و با چه رنجی آن را تهیه کرده‌اند؟ چرا اشرف شیرینی کرمانشاهی در خانه دارد؟ آن ظرف کریستال، مبلمان چرمی، خانه بزرگ، نکنه ضد چپ باشه، یا شایدم رابطه خوبی با کردها داره که شیرینی کرمانشاهی تو خونس هست!» در این افکار غوطه‌ور بود که اشرف سکوت را شکست و گفت:

- چه عجب! چی شده اینجا اومدی؟! خانواده ما هیچ وقت به من خوبی نکردند، همیشه منو از خودشون طرد کردند. اون مثلاً پدرم که برام یه شوهر لات پیدا کرده بود و بعد فهمیدم از طرف پول گرفته که منو بهش بده! آدم چقدر باید بی‌شعور باشه که برای دخترش شوهر لات و پولی پیدا کنه!

حسن انتظار نداشت مسائل خانوادگی آنهم چنین مشمئزکننده طرح شود، فکر کرد:

- اشرف با طرح این مسائل آمادگی پذیرش اونا رو به عنوان میهمان نداره. کاش قبل از تاریکی مشخص بشه که آیا می‌تونیم اینجا بمونیم یا نه؟

با قیافه‌ای متأثر گفت:

- خب شانس آوردی که تو این رژیم اون اتفاق نیوفتاد، چون حالا حق ازدواج دختر دست پدره!

بعد با خنده حاضرین برای اینکه بحث را عوض کند گفت:

- تو چی! راضی هستی از این رژیم؟

- من؟ از چی این رژیم باید راضی باشم؟ میگن ساواک بود. میگن زندان بود. خب، خیلی چیزها که میگن راسته و بود. ولی کجا اینجوری بود؟ مردم یک کمی آزاد بودن. دیگه هر کس بهشون بند نمی‌کرد. اونا اصل کاری‌ها رو می‌گرفتن. مگه جرات داشتن این همه اعدام کنن؟ آخوند شیپیشو برا ما شده آدم. تو فرودگاه دختره بیسواد حزب‌اللهی به من ایراد می‌گیره میگه: الآن رژیم شاه نیست ها! که فکر کنی من از قیپهات می‌ترسم. اگه حجابت رو رعایت نکنی می‌فرستمت تعزیرات! این دختره اصلاً سواد نداره اسمشو بنویسه، دوازده سال درس خوندم، بعد رفتم سه سال دانشکده افسری، این همه سابقه خدمت دارم، حالا یه آدم بی‌سواد اومده با من این جور حرف می‌زنه. خب اگه حرف



منطقی‌ام بزنه، میگم حق داره! ولی اصلاً منطق حالیش نیست. منم از ترسم که نکنه ببرن شلاقم بزنن، سریع حجابم روسفت و سخت می‌کنم. چیکار کنم؟ اینجوریه! یخورده هم که بهشون نزدیک بشی می‌برنت تو جمع خودشون. دور نمی‌تونی بشی، نزدیکم نمی‌تونی بشی. همیشه باید یه جورایی رفتار کنی که بهت ایراد بگیرن و تو بگی چشم!

- راستی تو فرودگاه هستی؟

- آره، تو قسمت خروجی هستم، اونجا که پاسا رو کنترل می‌کنن.

- راست میگی؟ می‌شه ازت یه خواهشی بکنم؟

- کسی می‌خواد چیزی ببره؟ اگه کسی بخواد با خودش چیزی ببره بیرون می‌تونم کمکش کنم، حالا نری به کسی بگی!

- نه بابا! من که با کسی تماس ندارم! فقط می‌تونی ببینی اسم من تو لیست ممنوع‌الخروجیا هست یا نه؟

- مگه چی شده؟

- راستش رو بگم ما می‌خوایم بریم خارج، خواستم ببینم اگر اسممون

تو ممنوع‌الخروجی‌ها نیست بریم تقاضای پاسپورت کنیم بریم خارج!

- مگه کاری کردی؟ راستی اوایل سال پنجاه و هشت یکی از فامیلا خبر داده بود تو و جمشید از دیوار خونه‌ش بالا رفتید و کلی چیز میز سرقت کردین. البته من باور نکردم ولی اون قسم می‌خورد که تو و جمشید این کارو کردین. بعد از اون قضیه هم که بگیر ببندها شروع شده بود، قضیه متفی شد!

- به حق چیزای نشنیده، من اصلاً با جمشید رابطه ندارم. از اولشم اون با من مشکل داشت. ولی می‌دونم که جمشید یه همچین کارایی می‌کرده. حتماً جمشید بوده، دروغ نگفته، ولی من با جمشید اصلاً هیچ‌وقت همفکر نبودم. رفت خارج، دوباره برگشته. من اصلاً ازش خوشم نمیاد! می‌گفت مبارزه مسلحانه می‌کنه! همین آدما هستن که آبروی یک مشت آدم دیگه رو می‌برن! من از اول که رژیم اوامده باهاش مخالفم، علیه رژیم تبلیغ می‌کنم و با این حال، تازه تا همین چند وقت پیشم با همه مشکلاتی که بارزیم دارم سر کار بودم!

مریم که این جریان را شنید، با ناراحتی رو به حسن کرد و گفت:

- دیدی این همون جمشیده. اشرف راست میگه، این جمشید اصلاً آدم درست حسابی نیست، مگه نمی‌خواست تو رو تحویل بده؟

- منم که نگفتم آدم درست حسابیه. حالا از اشرف پرسیدم ببینم می‌تونه ببینه اسم من تو ممنوع‌الخروجی‌ها هست یا نه؟ تو مگه تو فرودگاه نیستی؟ خب باید بدونی که چه کسانی ممنوع‌الخروج هستن! می‌توننی نگاه کنی؟ تو خودت هم از این رژیم ناراضی هستی، هرچه پدرم کرده، برادرم کرده، منم به اندازه تو از اونا بدم میاد!

- آره می‌دونم. یادم میاد تو با اون مرتیکه که می‌خواستن منو بهش شوهر بدن، درگیر شده بودی. با آقام هم سر همین مسئله بحث وجدل کردی. خب ما دو تا خیلی با هم رابطه خوبی داشتیم. بعد از اون جریان که پدرم به وجود آورد، من رابطم رو با همه شماها قطع کردم. از تو

بدی ندیدم. این حرف‌ها رو هم کسای دیگه به من گفتن. ولی حالا بگو  
چی شده؟ چرا پاسپورت نمی‌گیرین؟ حالا چرا فکر می‌کنی ممکنه  
اسمت تو لیست قرمز باشه؟  
حسن کمی فکر کرد و گفت:

- ما قدیما با هم خیلی خوب بودیم، یادت میاد؟  
- خب آره. ازت خاطره‌های خوبی دارم، خوشحالم که اومدی پیش من،  
بچه‌هام خوابن، همیشه آرزو داشتیم که اونا دایی خوبی داشته باشن.  
- چند تا از دوستانم رو گرفتن. اونا آدرس ما رو می‌دونن، به خاطر  
همین همه چیزامون رو گذاشتیم و در رفتیم. خونه فامیل مریم که  
نمی‌تونیم بریم، خونه فامیلای خودمونم که خودت می‌دونی چه  
وضعیتی دارن! اگه بتونیم چند روز اینجا بمونیم خیلی خوبه!  
- پس وضع شما خیلی خرابه! اصلاً! به کسی نگید اینجا اومدین. حرفی  
ندارم. علی‌ام فکر نمی‌کنم حرفی داشته باشه. سعی کنین بیرون نرین.  
چون ممکنه اینجا زیر نظر باشه. خب من سرگرد شهربانی ام. اونا از  
رفت و آمدای من می‌ترسن. خونه منو زیر نظر دارن!  
مریم تکانی به خودش داد و با تعجب گفت:

- راست میگی؟ اینکه خیلی بد شد. کسی اون پایین نبود، ولی نمی‌شه  
که همش تو خونه موند!

- اونا همیشه اونجا نیستن، ولی اگه دو بار شما رو ببینن میان می‌پرسن  
اینا کین؟ خب، خوب شد که کسی نبود. دفعه بعد اگر خواستین بیرون

برین با هم می‌رییم. فردا عصر وقتی از سر کار برگشتم می‌تونیم با بچه‌ها بریم پارک ساعی. خیلی قشنگه! حالا حسن بگو بینم تو چرا سیاسی شدی! کمونیستی؟ مریم چی؟ اونم کمونیسته؟

مریم منتظر بود ببیند حسن چه می‌گوید. او وقتی با حسن آشنا شد، در زایشگاه «رضا پهلوی» پرستار بود. در خانواده‌ای غیر مرفه بزرگ شده بود. پس از گرفتن سیکل، راهی آموزشگاه پرستاری و سپس در همانجا مشغول کار شد. روزها آنجا و شب‌ها در بیمارستان قلب کار می‌کرد. دوران بسیار دشواری را به سر برده بود تا بتواند هزینه زندگی و قسط وامی را که مادرش برای تعمیر خانه گرفته بود پرداخت کند، هر چه کار می‌کرد به خانه مادرش می‌آورد، اما همیشه مقروض بودند. از طریقی با حسن آشنا شد. پس از آشنایی و رفت و آمدهای مکرر از هم خوششان آمد. حسن آن زمان با مرام کمونیستی آشنا بود. مخالف شاه بود. مثل همه زحمت کشان درد و رنج جامعه سرمایه داری را با پوست و گوشت خود لمس کرده بود. پس از آشنایی با مریم سعی کرد او را نیز با درد مردم آشنا و او را از سرکوب‌های شاه با خبر سازد. گاهی او را به محله‌های فقیرنشین می‌برد. این ارتباط پس از چند ماه منجر به ازدواج شد. حسن از این ازدواج خوشحال بود. آنها زندگی مشترک را شروع کردند. مریم بسیار سریع وارد می‌دان کارزار شد. حسن سعی می‌کرد کتاب و یا نوشته‌ها را همراه مریم بخواند، اما او تمایل بسیار کمی نسبت به مسائل تئوریک داشت. مریم از بودن در

صفوف مبارزان، احساس خوشی می‌کرد. همراه آنها بود. هرگز از هیچ‌گونه فداکاری خودداری نمی‌کرد. همواره برای کمک به مردم تهیدست پیش‌قدم بود. در ادامه مبارزه متوجه واقعیت پایداری شدن حقوق زنان شد. حالا نشسته بود و می‌خواست به حرف‌های حسن گوش کند. حسن با نگاهی به اشرف و مریم دستی به سر سولماز کشید و او را به خود چسبانید و گفت:

- خب تو که می‌دونی من چقدر سختی کشیدم. از ده‌سالگی رفتم سر کار، باید سخت‌ترین کارارو می‌کردم، همیشه یه آقابالاسر داشتم، تو سرم می‌زدند. تونستم سیکلمو شبانه و به زور بگیرم. بعد رفتم نیروی هوایی. اونجا معنی رئیس و مرئوسی رو بیشتر دیدم. چقدر باید تحقیر می‌شدم. باید به کسایی احترام می‌ذاشتم که فهم و شعور انسانی نداشتند. اگه نمی‌ذاشتم باید جریمه می‌شدم. باید زندان می‌رفتم. فاجعه‌بارتر این بود که ما رو می‌فرستادن جبهه، اونم کجا؟ ظفار! که بریم مردم مخالف سلطان قابوس رو بکشیم. شاه، نیرو می‌فرستاد اونجا تا مردم معترض رو سرکوب کنه. تازه فهمیدم که ما هم باید مبارزه کنیم. هنوز هیچ‌کاری نکرده بودیم که به‌خاطر بی‌تجربگی دستگیر شدیم. ما رو بردن تو زندون ضد اطلاعات نیروی هوایی. خب من همیشه مخالف زورگویی بودم. تو منو می‌شناسی، همیشه جلو زورگویا وامیستادم. اون موقع، تو توی دانشکده افسری بودی. فکر می‌کردم به خاطر اون کارایی که آقام کرده بود، نمی‌خوای ما رو ببینی!

اشرف، لبخندی زد. در زمان شاه ابهتی داشت، آن زمان ستوان یا اگه سروان بود، به هر کجا که می‌خواست برود، با لباس آبی با ستاره‌هایی که بر روی شانهاش برق می‌زدند می‌رفت. حالا، خواهر حزب‌اللهی به او دستور می‌داد و او موظف بود دستور او را اجرا کند. او دیدگاه‌های مخصوص به خود را داشت و نمی‌توانست برای برابری و مساوات و آزادی رسانه‌ای و حقوق مردم مبارزه کند. آنقدر علاقه‌ای هم به این کارها نداشت. خواهر ناتنی حسن بود. دوران بچگی خود را در خانه مادرش زندگی کرده و تنها چندسال از دوران نوجوانی را در خانه پدرش که وضعیت مالی خوبی نداشت، به سر برده بود. رابطه او با خانواده پدری‌اش محدود بود. مادر حسن نیز به‌عنوان زن پدر بر او سخت‌گیری‌های زیادی می‌کرد. در شهربانی فرا گرفته بود که برای حفظ موقعیت شغلی و زندگی خود باید «اعلیحضرت» بگوید. بعد با جوانی از فامیل ازدواج کرده بود. صاحب دختر و پسری شده بودند. شوهرش علی هر روز صبح سرکار می‌رفت. اشرف نیز در سیستم مردسالاری و خصوصاً در رژیم اسلامی برنامه‌ای خاص و یکنواخت برای خود تنظیم کرده بود. او هر روز ساعت هفت از خواب برمی‌خواست. برای دو فرزند خردسالش یک غذای رژیمی مخصوص تهیه می‌کرد. بچه‌ها موظف بودند رژیم غذایی مورد نظر مادر را آن‌گونه که تنظیم کرده بود اجرا کنند. او هر روز مخلوطی از عدسی و سبزی‌های مختلف را چرخ می‌کرد و به‌صورت سوپ به آنها

می‌خورانید. این غذا آنقدر بد رنگ بود که بچه‌ها نمی‌خواستند آن را بخورند. اما اشرف برای خوراندن این غذا به بچه‌ها از تهدید نیز سود می‌جست. هر روز صبح صدای گریه هر دو بچه بلند می‌شد و تا زمانی که نیمی از سوپ را قورت نمی‌دادند، نمایش غذا خوری پایان نمی‌یافت. بعد از پایان این صحنه، آنها را آماده می‌کرد و به مهد کودک می‌برد. هرروز صبح ساعت نه در فرودگاه حاضر می‌شد. پس از کنترل وضعیت لباس و چهره اجازه داشت کنترل مسافرها و اثاثیه آنها را رهبری نماید.

او به اتفاق شوهرش و بچه‌ها روزها و ساعات بیکاری نزد اقوام شوهرش می‌رفتند. چرا که در آنجا بساط وافور کشی مهیا بود و این نیز یکی از مشغولیات علی محسوب می‌شد. اشرف در ابتدای ورود حسن چنان خوشحال نبود، ولی کم‌کم نشان داد که ارتباط عاطفی محکمی بین آن دو وجود داشته است. اختلافات خانوادگی منجر شده بود که آن دو نتوانند از غم و درد یکدیگر با خبر شوند و نتوانند یکدیگر را تسلی دهند. حسن تمایلی نداشت خود را درگیر مسائل شخصی او و شوهرش کند. هر سه کودک نیز با موجوداتی آشنا شده بودند که هیچ‌گونه سابقه‌ای از آنها در ذهن خود نداشتند. در حقیقت این دیدار نمی‌توانست برای کودکان معنای خاصی داشته باشد. حسن و مریم هر چه سعی می‌کردند با بچه‌های اشرف رابطه‌ای محبت آمیز برقرار کنند، آنها این‌گونه محبت‌ها را برای خود کافی نمی‌دانستند. چرا که آنها با

داشتن پدری معتاد و مادری سختگیر، آموخته بودند محبت‌ها هیچ کدام واقعی نیستند. سولماز هم نتوانست با این دو کودک رابطه‌ای کودکانه برقرار کند.

هنوز بیشتر از سه و پنج سال از سن آنها نگذشته بود که مهر پدری سالم را که بتواند به آنها شادی و زندگی دهد، از دست داده و مادرشان مسئولیت تربیتی آنها را در کنار کار کردن در محیط خشک اجتماعی به عهده گرفته بود. آنها نه تنها در محیط خانوادگی بلکه در محیط اجتماعی که به محیطی مذهبی تبدیل شده بود نیز به شدت سرکوب می‌شدند.

خشونت، اعتیاد، جامعه سرکوبگر، حکومت جنایتکار و هزاران دلایل دیگر منجر به پدید آمدن چنین وضعیت اسفباری گردیده بود. گریه و تاریکی‌های فراوان، نتایج این همه ناملایمات اجتماعی بودند.

اشرف صبر کرده بود حرف‌های حسن تمام شود، گفت:

– خب حالا که شاه رو بیرون کردین، باید از این رژیم راضی باشین. اونوقت آزادی بود! بالاخره شما میگین طرفدار زن‌ها هستین! اینکه الآن باید بریم روسری سرمون کنیم، نماز اجباری بخونیم، جوان‌ها رو ببرن جبهه، کشته بشن. از هر کجا صدای الله و اکبر میاد، خب شما باید راضی باشید دیگه!

علی تازه وارد خانه شده و پس از حال و احوال به جمع آنها اضافه شده بود. شلوار جینزی برپا داشت، موقع حرف زدن بوی سیگار



ازدهانش استنشاق می‌شد. با قیافه‌ای حق به جانب در تأیید حرف‌های اشرف، پوزخندی به حسن و مریم تحویل داد و با صدایی آرام و تقریباً تو دماغی گفت:

- خب، تو که میگی مخالف این رژیم هستی! چرا «کیانورپیف» و «به آذین اف» و همه رهبرای حزب توده که الآن هم تو زندون هستن دارن از این رژیم دفاع می‌کنن ها؟ این دیگه شرم‌آورہ! بیخود نیست که میگن کمونیستا دارن خط می‌دن به این رژیم!

حسن که از دو زاویه متفاوت مورد حمله و سؤال قرار گرفته بود، کمی به قیافه اشرف و علی نگاه کرد، با خصوصیات علی آشنا نبود ولی طرز صحبت کردنش بیشتر به عصبانیت و کینه نسبت به کمونیست‌ها می‌مانست، نمی‌دانست چرا این مسئله را به حزب توده متصل کرده است. در ضمیر خود به او حق می‌داد که چنین قضاوت کند، اما در مورد اشرف این‌گونه فکر نمی‌کرد. قیافه اشرف بیشتر ملتمس و برباد رفته بود تا تهاجمی و معترض. آن آرزوهای ارتقا طلبی، همدردی با دیگران، دگرگون خواهی، ویران شده بودند. در نقطه‌ای مبهم زیر سایه‌ای وحشتناک ایستاده بود! حسن برای رعایت وضعیت روانی اشرف گفت:

- فکر می‌کنی ما می‌خواستیم این آخوندا سر کار بیان؟ نه! ما می‌خواستیم جامعه بهتر بشه، نه بدتر! مگه خل بودیم بیفتیم دنبال آخوندا؟ مگه دیوونه بودیم بگیم جنگ بشه؟ اشکالی که اینجا هست اینه که ما هم نتونستیم خودمون رو به مردم بشناسونیم، همیشه انگ

وطن فروش به ما زدن. کدوم یکی از این حزبا آزاد بودن؟ اصلاً کسی اجازه داشت که از شاه بپرسه چرا از مذهب دفاع می کنی؟ مگه یادت رفته که می گفت من نظر کرده حضرت عباس هستم؟ وقتی خمینی رو گرفت به جای اینکه همینجا ننگهش داره فرستادش خارج کشور. خب همین داخلم آخوندا از شاه حمایت می کردن. شاه از چپا می ترسید. آخوندا هم از چپها می ترسیدن. به همین خاطر شاه کمونیستا رو می کشت. آزادی خواها رو توی زندون نیگه می داشت. همین شاپور بختیار چند بار رفت زندان! کدوم یکی از آخوندا رو شاه کشت؟ شاه فقط ضد روشنفکرا بود. هر کی که بهش خدمت می کرد دوستش داشت و هر کی یه کلام بر علیه اون صحبت می کرد، باید می رفت زندان، یا فرار می کرد یا خفه می شد.

این بحث های خسته کننده، هیچ یک از طرفها را متقاعد نمی کرد. آنروز و چندین روز متوالی دیگر هم سپری شد. بالاخره اشرف پیام آورد که اسم حسن درلیست سرخ می باشد. اینکه واقعیت را می گفت و یا اسمی مشابه اسم حسن را در لیست سرخ دیده است، برای حسن معمای بزرگی بود.

- مطمئنی که اسم من تو لیست ممنوع الخروجیاست؟

- آره صدر صد، تمام مشخصات تو را اونجا آوردند!

- پس ما باید قید پاسپورت گرفتیم بزنیم! البته ما هم نمی‌خواستیم با پاسپورت خارج بشیم، ولی برای اطمینان خوب شد که این رو روشن کردی!

آنها برخی از روزها دسته جمعی به پارک ساعی می‌رفتند و در آنجا قدم می‌زدند. بوی حشیش در برخی از نقاط پارک، آنجا که جوانها دسته جمعی نشسته بودند به مشام می‌رسید. اشرف با تمسخر گفت:  
- کسایی که فراری‌اند، می‌تونن بیان توی این پارک بخوابن، هیچ‌کی بهشون کاری نداره، مخصوصاً! اینکه حشیش بکشن و یا هرویین تزریق کنن.

مریم ابتدا کمی رنجید، اما متوجه شد منظور اشرف این است که رژیم با اعتیاد مبارزه نمی‌کند.

یکی از روزها اشرف طبق معمول از خواب برخاسته، بدون هیچ‌گونه توضیح قبلی، چمدانی بزرگ را پر از وسایل خود و بچه‌ها کرد. علی هم که هنوز در خواب بود، از خواب برخاست و بدون کلامی او را در جمع‌آوری برخی از وسایل مورد نیازشان کمک نمود. بچه‌ها در حال جیغ و فغان بودند و نمی‌دانستند چه شده است. اشرف سعی داشت با خشونت لباس آنها را بپوشاند.

مریم، حسن، سولماز سراسیمه از اتاق بیرون آمده، بدون کلامی به آن صحنه می‌نگریستند. بالاخره مریم احساس کرد آنها می‌خواهند به مسافرت بروند با نگرانی از اشرف پرسید:

- چی شده؟ کجا می‌رید؟

حسن نیز با نگرانی بیشتر همین سؤال را مطرح کرد:

علی سریعاً خود را از زیر دید آنها پنهان کرد و به داخل اتاق رفت تا مورد سؤال قرار نگیرد. اشرف بدون اینکه به آنها نگاه کند گفت:

- ما راهی سفر به بلوچستان هستیم!

- بلوچستان؟!!

حسن پس از پرسیدن این سؤال سکوت کرد. اشرف در بین جیغ و داد بچه‌ها چیزی گفت که هیچ‌کس متوجه آن نشد. مریم این‌طور فهمید که می‌گوید: می‌ریم به جهنم! حسن هیچ برنامه‌ای برای رفتن از آنجا تدارک ندیده بود. از این رو با نگرانی به اشرف نگاه کرد و پرسید: - چرا با این عجله؟! بدون اطلاع قبلی! حداقل زودتر می‌گفتی تا ما جایی برای خودمون پیدا کنیم!

اشرف بدون اینکه به آنها نگاه کند، تأکید کرد:

- شما می‌تونید اینجا بمونین، ما تا دو یا سه هفته دیگه برمی‌گردیم!

حسن و مریم مات و متحیر، نمی‌توانستند این واقعه را برای خودشان تجزیه و تحلیل کنند. مسئله کلید و رفت و آمد خودشان را مطرح کردند. اشرف جای حبوبات را به آنها نشان داد و دوباره تأکید کرد که اگر از خانه خارج می‌شوید حتماً زمانی بروید که سپاه جلوی خانه نباشد! نهایتاً خیلی سرد و مشکوک و سؤال‌برانگیز آنها را ترک کردند. آن سه در سکوتی پر معما فرو رفتند. آنها رفتند و خانه در

اختیار این سه قرار گرفت. این مزیت را داشت که تلفن داشت و می‌توانستند با روابطی که خطرآمنیتی پیش نمی‌آورد تماس بگیرند. وقتی اشرف و علی با بچه‌ها خانه را ترک کردند، مریم با ناراحتی از حسن سؤال کرد:

- این چه کاری بود اینا کردن؟ فکر کنم گفت: می‌ریم به جهنم! منظورش رو اصلاً نفهمیدم. اصلاً خبر ندادن، فکر کنم همین دیشب یهو تصمیم گرفتن برن! مگه می‌شه آدم یهو بزنه به سرش بره مسافرت؟ اونم کجا! بلوچستان! نکنه به‌خاطر ما رفتن، آخه باید از کارشون مرخصی می‌گرفتن! باید به ما می‌گفتن!

- نمی‌دونم، شاید وقتی اسممو تو لیست قرمز دیده، ترسیده. ولی چرا می‌گه بلوچستان؟ چه فکرای میاد تو کله آدم! چه می‌دونم شاید برای تریاک رفتن! یا اینکه گفته برم یه جایی تا اینا برن، اصلاً کارش خیلی مشکوکه، نکنه یهویی بزنه به سرش بره ما رو لو بده! حتماً با برادرش یا شوهرش مشورت کرده. فکر کنم ما باید هر چی زودتر از اینجا بریم. حالا بذاریه کمی فکر کنیم! من نمی‌دونم چرا این کارو کردن! هیچ‌وقت نگفتن که از دست ما ناراضی‌اند. فکر نمی‌کنم به‌خاطر خرجی ما رو اینجا گذاشته باشن، ما که همه چیزمی خریدیم. حتماً مهمونی باید می‌دادن و با وجود ما نمی‌تونستن. شاید بالاخره خسته شده باشن. ولی چرا باید برنند لو بدن؟ خب اگه می‌خواستن لو بدن از قبل می‌دادن، حالا چرا از خونه برن بیرون بعد لو بدن؟

مریم که هاج و واج به حرف‌های حسن گوش می‌کرد با ناراحتی گفت:

- حالا اگه پاسداره بیاد دم در بگه شما کی هستین چی باید بگیم؟  
- خب ما حالاچند روزی نمی‌ریم بیرون، تا ببینیم چی می‌شه. گفتی  
خونه دختر عمه‌ات می‌شه رفت؟  
- آره من چند روز پیش باه‌اش صحبت کردم، گفت هر موقع خواستین  
می‌تونین بیان اینجا!

- من الان روی اون کم‌دو نیگاه کردم و یه قطعه تریاک دیدم، کنارشم  
یه مجله سکسیه، میگم اصلاً وانستیم اینجا، بریم. یهو دیدی ریختن تو  
خونه ما رو گرفتن، سیاسی که هستیم یه جرم دیگم میاد روش، ما که  
نمی‌دونیم تو این خونه چه خبره، زنگ بزن به دختر عمه‌ات بگو ما  
داریم میایم!

مریم تا به‌سوی تلفن رفت که با دختر عمه‌اش تماس بگیرد و او را  
از آمدنشان با خبر کند حسن سریعاً گفت:

- از اینجا زنگ زن! اگر بخوان تلفن رو کنترل کنند معلوم می‌شه از  
اینجا به کجا زنگ زده شده، قبلاً که از اینجا زنگ نزدی؟  
- نه از باجه تلفن بیرون تماس گرفتم!

- کار خیلی خوبی کردی! پس بریم بیرون زنگ بزن!  
سریعاً تمامی وسائل خود را در ساکی که همراه داشتند گذاشته و با  
احتیاط از خانه خارج شدند. ماشین را در چند کوچه دورتر پارک کرده

بودند. حسن سولماز را همانند تکه گوشتی در بغل می‌فشرد و با احتیاط تمام کوچه‌ها را ضد تعقیب می‌زد تا به ماشین رسیدند. برای اطمینان باز هم دور و ور خود را چک کردند و به سوی خانه گیتی حرکت کردند. سولماز در صندلی عقب، سرخود را به شیشه ماشین چسبانده و نگران به رفت و آمد اتومبیل‌ها نگاه می‌کرد. مریم او را در آغوش گرفت به خود فشرد، با خود فکر کرد چه سر نوشتی در انتظارشان نشسته است. حسن را نگاه کرد که با یک دست فرمان را گرفته و با دست دیگر دنده را عوض می‌کرد و گاه‌گداری ریش سیاهش را می‌خاراند و زیر چشمی به سولماز نگاه می‌کند. قیافه‌اش پر از دلهره و سرگردانی بود، احساس سرما کرد، بی‌اختیار به مریم گفت:

- مریم بچه سردش نشه، کاش یه پتو از خونه اشرف می‌آوردیم، یا اینکه بریم تو بازار یه پتو بخریم! خودتم سردت می‌شه.

- حالا بریم از کجا پتو بخریم؟ خونه گیتی ته سید خندان، بخاری ماشینو روشن کن الان می‌رسیم. ولی اونجا نگهدار از این لب‌فروشیه یه کمی لبو براش بگیرم! لبو می‌خوری سولماز؟ نیگا کن اونجا اون گاریه لب‌فروشه!

سولماز تا اسم لبو را شنید، سریع از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

- آره، منم بات میام!

- دخترتم، الان نه، اول باید یه کاپشن برات بخرم، هوا سرد شده، با این لباسا سرما می‌خوری! بعد می‌ریم بیرون! می‌دونم لبو دوس داری.

حسن جای مناسبی نگاه داشت و گفت:

- یه کمی تندتر برو، زیاد طولش ندی، همین جا وامیستم تا بیای! تو این بی‌آبی و دربه‌دری دساتونو کجا می‌شورین؟

مریم با مقداری لبو در پاکت کاغذی آمد و هر دو در صندلی عقب ماشین شروع کردند به لبو خوردن. هنوز لبو خوردن آنها تمام نشده بود که به خانه گیتی رسیدند.

حسن با تردید گفت:

- تا اینجا که شانس آوردیم، صابخونه‌ها هر چند که بالاخره از دستمون خسته شدن، ولی بیرونمون نکردن، مشکلی هم برامون به وجود نیاوردن! فکر کنم دختر عمت خیلی با معرفت باشه!

مریم از اینکه به خانه دختر عمه‌اش می‌رفت، احساس راحتی بیشتری می‌کرد، خانه گیتی در محله‌ای شلوغ واقع شده بود، کسی به کسی نبود، خانه‌ای بود یک طبقه. مریم زنگ در را فشار داد.

با کمی تأخیر گیتی با خوشرویی در راباز کرد، در به حیاط کوچکی باز شد، بوی ناز موزاییک‌ها به مشام می‌رسید. گیتی آنها را از پله‌ها به بالا راهنمایی کرد. وارد راهرو کوچکی شدند که به یک حال تقریباً بزرگ و آشپزخانه منتهی می‌شد، سمت چپ اتاقی تو در تو و در اطراف حال سه اتاق دیگر وجود داشت. گیتی زنی بود که در میان اقوام مریم زبازرد بود، یکه و تنها از پس خیلی کارهای مردانه برآمده بود. او زنی چهل‌ساله، با صورتی گرد، چشم‌های ریز بین و میشی، بدون



آرایش زیبا به نظر می‌رسید. رنگ بور گیسویش حاکی بود که تقریباً در یکی دو ماه قبل آنها را رنگ کرده است، هیکلی متوسط ولی تقریباً ورزیده داشت. در صحبت و حرکات او نشانه‌های استقلال و اتکا به نفس هویدا بودند و زیرپیراهنی کرمی‌رنگ که با رنگ شلوارش هماهنگ بود بر تن داشت. زمان شاه در دانشگاه ملی به‌عنوان منشی کار می‌کرد، به اتهام ساواکی بودن مورد تصفیه قرار گرفته بود. وقتی قیافه در هم آن سه را دید هر سه را در آغوش گرفت. خوشامدگویی او چهره غمگین سولماز را شکوفا کرد. به سوی عمه بزرگ رفتند. پیرزن هشتادساله با هیکلی لاغر، قدی خمیده و چادر سفید گلدار که به کمر بسته بود، انگار نه انگار که انقلاب اسلامی شده است. اوتامامی خصلت‌های خود را همان‌گونه که قبل از انقلاب داشت حفظ کرده بود. هرروز صبح از خواب برمی‌خواست، لقمه‌ای نان سنگک مانده با تکه‌ای پنیر و یک چای شیرین را آماده می‌کرد، پس از صرف صبحانه، از کیسه تنباکویی که همیشه همراه داشت چپقی چاق می‌کرد، بدون اینکه چیزی او را نگران و ناراحت کند، سعی می‌کرد از زندگی خود لذت ببرد. تغییر این روش او را می‌آزرد. هیچ تغییری در سیستم زندگی او به‌وجود نیامده بود و هیچ خواسته‌ای به خواسته‌هایش افزوده نشده بود. با لهجه گیلکی، سولماز را مورد خطاب قرار داد و با او خوش و بش کرد و با کلمات خنده‌دار همه را به خنده وامی‌داشت! هنگام تماشای تلویزیون رژیم را مسخره می‌کرد. هرکجا می‌رفت کیسه تنباکو را همراه

می‌برد. انگار محکوم شده بود چنین کند و او این محکومیت را قبول کرده بود و با آن زندگی می‌کرد. سولماز به چپق کشیدن او می‌خندید و از اسؤال‌های مختلفی می‌کرد. او هم به‌جای جواب دادن به سؤال‌ها با گفتن کلماتی او را مجبور به خنده می‌کرد. او آنقدر سر به سر سولماز می‌گذاشت تا صدای خنده سولماز بلند می‌شد. سولماز گویا ماه‌ها بود نخندیده بود و می‌خواست تمامی خنده‌ها را از چشم، صورت و دهان خود خارج کند. مریم و حسن نیز درخنده و شادی شرکت می‌کردند.

پس از اینکه کمی آرامش برقرار شد گیتی در حالی که رو به روی حسن نشسته و به دیوار تکیه داده بود، خاکه سیگارش را در زیرسیگاری تکان داد و با خونسردی گفت:

- ما رو که انگ ساواکی زدن، از دانشگاه انداختن بیرون. حالا دارم سری می‌دوزم. بارونیبایی که تو بازار خریدار دارن. از این طریق می‌تونم زندگی کنم. عباس رو که فرستادم ترکیه. آزاده هم هنوز اینجاست و اونم باید بفرستم بره. خودمونم باید بریم. این مملکت دیگه جای زندگی نیست!

نگاهی به عمه بزرگ کرد و گفت:

- ننم رو هم با خودم می‌برم. شما چی شده؟ تو که سرکارت بودی  
مریم!

- آره منو اخراج نکردن، ولی به خاطر سولماز باید بریم، چون اینجا بچه نمی‌تونه خوب تربیت بشه!

- راستی چند روز پیش مامانت زنگ زد و بهم گفت شماخونه زندگیتون رو ول کردین. حالا کجا زندگی می‌کنید؟

آنها نمی‌خواستند در مورد وضعیت خود چیزی بگویند. گیتی آدم ساده‌ای نبود. نمی‌شد گفت که آنها فقط به خاطر سولماز به خارج می‌روند. در آن زمان خیلی‌ها می‌خواستند به خارج بروند، ولی کمتر کسی خانه و زندگی خود را رها می‌ساخت. تنها کسانی که سیاسی بودند اجباراً خانه و زندگی خود را رها می‌ساختند و می‌رفتند. حسن ابتدا خواست مطمئن شود که آیا گیتی با رژیم رابطه‌ای دارد یا نه؟ بنابراین از او پرسید:

- خوبه که رژیم کاری به کار شما نداره. کرایه خونه و خرج زندگی رو از همین کاپشن فروشی به دست میارین؟ یعنی کاپشن فروشی اینقدر رونق داره؟

- آره من یه سری چارده تایی از شماره‌های مختلف می‌دوزم. راسته دوزیه دیگه. پارچه بارونی می‌خرم. شابلون دارم می‌ذارم روهم می‌برم، چرخ می‌کنم. تموم که شد می‌برم تو بازار. یه نفر هست که همه کارهای منو یه جا می‌خره. حدود ده هزار تومن خرج می‌کنم دو روزکار می‌کنم می‌فروشم پانزده هزار تومن. دو سه بار در ماه این کار رو می‌کنم. خیلی ام‌زیاده، برا عباس هم پول می‌فرستم!

- ولی از طرف کمیته یا بسیج اذیت نمی‌شی؟  
- نه! آخه باهاشون کاری ندارم. جنسا رو سوار ماشین می‌کنم می‌رم  
تحویل می‌دم. همونجا دوباره پارچه و نخ میخرم میارم. با کسی کاری  
ندارم. خب تو خیابون اگه برم حجابمو اساسی رعایت می‌کنم. من  
می‌خوام برم، برا چی با این کتافتا درگیر بشم؟ ها؟ نگفتید چرا  
زندگیتون را ول کردید؟ ترس! اعتماد کن به من! من که می‌دونم حسن  
سیاسیه. تو هم خیلی وقته با خونواده رفت و آمد نداری! محل کارت  
رو چرا ول کردی؟

آنها ترجیح دادند مقداری از واقعیت زندگی خودشان را برای گیتی  
تعریف کنند، از این رو برای مسئله کار مریم توضیح داد:

- یه دختری که سیاسی بود تو خونه ما زندگی می‌کرد، سه ماهی پیش  
ما بود. از خونه ما رفت، دستگیر شد، به ما خبر دادن تواب شده. چند  
روز نگذشته بود که سر کار مریم زنگ زده بود، سراغ مریم رو گرفته  
بود. این بود که از ترس دستگیری همه چیز رو ول کردیم. این روزا به  
خاطر هیچی آدمو دستگیر می‌کنن!

- نمی‌شد بمونین وسایل خونه رو بفروشین و بعد از اونجا بلند شین؟  
مریم نگاهی به حسن کرد و گفت:

- فکر کردیم اگه ما رو بگیرن سر این بچه چی میاد؟ تصمیم گرفتیم در  
بریم!

- فکر کنم یه کمی عجله کردین. ولی خب الان اگه یه خورده به کسی مشکوک بشن، هزارتا اتهام قاچاق‌فروشی، دزدی، از این چیزا بهش وصل می‌کنن و هر بلایی که بخوان سرش میارن. از این لحاظ به نظرم کار درستی کردین، حیف شد، اگه وقت داشتم حتماً می‌رفتم وسایلتون رو می‌فروختم، ولش کن! مگه ندیدی چه جوری آدما رو دستگیر می‌کنن؟ پس حالا چیکار می‌خواین بکنین؟ وضعتون که خیلی قاراش میشه!

- خب مام می‌خوایم بریم خارج

- یعنی امکانش رو دارین که برین؟

- داریم بررسی می‌کنیم! پاسپورت بخوایم بگیریم شیش ماه طول می‌کشه. یکی از دوستانمون تو خارجه و داره برامون یک کانالی پیدا می‌کنه!

- یعنی می‌خواین قاچاقی از مرز رد شین؟! اونم با پای پیاده؟! می‌دونین چقدر خطرناکه؟ اونم با این بچه! برای اینجا موندنتون من حرفی ندارم و تا هر وقت که می‌خواین می‌تونین اینجا باشین. ما فعلاً هستیم. وقتی برا نم پاسپورت بگیرم می‌ریم ترکیه، از اونجا به بعدش دیگه راحت! اون اتاق مال عباسه، الان خالیه. می‌تونین برین اونجا. اگه لباس راحتی دارین بکنین تنتون، اگه نه یه چیزایی پیدا می‌شه. حالا فکر می‌کنین چقدر طول می‌کشه، تا برین؟

- آخرین تلفنی که کردم گفت چون بچه همراه دارین بمونین بعد از زمستون. یعنی الآن حساب کنیم باید تقریباً سه ماه دیگه تو ایران باشیم، البته ما نمی‌تونیم همش اینجا بمونیم!

- خب چرا نمی‌تونین؟ اینجا تلفنم دارم می‌تونین تلفن بزنین. اگر فکر می‌کنی بهتره از باجه تلفن زنگ بزنی همین پایین تو خیابون یه باجه تلفنه. می‌تونین برین اونجا تلفن کنین! از نظر من هیچ مانعی نداره، نم خیلی خوشحال می‌شه یه هم صحبت داشته باشه، اگه چیزی خواستین بخرین می‌تونین برین بیرون. اینم یه کلید اضافی! می‌دم دستتون. هیچ کی نمی‌پرسه، ولی اگه کسی پرسید شما کی هستین، خیلی راحت بگین مهمونیم. جنگ‌زده‌ایم، تو آبادان کار می‌کردیم، حالا اومدیم اینجا تا وضعیت درست بشه، برگردیم!

مریم و حسن هر دو از این برخورد و مهمان‌نوازی گیتی خوشحال شدند، گیتی آدم دست و دلباز و لوطی مسلکی بود. شب که همه در خواب بودند، حسن و گیتی در حال خانه می‌نشستند، بحث‌های سیاسی می‌کردند. گیتی مثل داش مشتی‌های قدیم تهران سعی می‌کرد لهجه لاتنی به حرف زدن‌های خود بدهد. وقتی ماست و خیار آماده می‌کرد، شیشه ودکا را نیز که تولید داخل بود، از یخچال بیرون می‌آورد. حسن ابتدا خیلی تعجب می‌کرد که او در این بگیر و ببند چگونه می‌تواند در خانه‌اش شیشه مشروب نگهداری کند. بعد گیتی دو استکان کوچک نیز

همراه با شیشه ودکا با خود می‌آورد و رو در روی حسن می‌نشست و می‌گفت:

- حالا بزنیم تو رگ!

حسن هنوز به او مشکوک بود، فکر می‌کرد در هر صورت این زن به شکلی تصمیم دارد صدمه‌ای وارد کند. گیتی خیلی آرام، استکان اول را به سلامتی نوشید. خودمانی‌تر پایش دراز کرد و برآرنج خود تکیه داد شروع به تعریف کردن از زندگی و زرنگی‌های خود کرد. در حالی که سیگار می‌کشید و دود آن را از گوشه لبش خارج می‌کرد تا در فضای بسته بر دیوارها بنشیند به سیگار و زیر سیگاری و حسن نگاه می‌کرد و گفت:

- من چارده‌سالم بود که برای کار کردن از خونه زدم بیرون. پدر نداشتم. معلوم نبود پدرم کیه! از نم پرسیدم بابای من کیه؟ گفت یکی از همین آدمایی که هر چند وقت یک بار میان اینجا خرج تو و برادرات رو می‌دن! نمی‌دونستم مادرم جندس! من که بابام رو نشناختم! هیچ‌کسم نیومد بگه من باباتم! رفتم تو یه خیاطی شروع به کار کردم. برو رو داشتم، خوشگل بودم!

این جمله را طوری گفت که حسن احساس کرد باید بگوید خب الان هم خوشگل هستید. اما از این کار منصرف شد و به جاش گفت:

- خب تو این سن و سالم خوب موندین!

گیتی انتظار داشت جمله زیباتری از حسن بشنود. اما با وجود این با گفتن کلمه «مرسی» خود را راضی نشان داد و گفت:

- یکی از مشتریای خیاطی، که سی و پنج ساله بود، خاطر خوام شد! خب منم درسته که بچه بودم ولی سرو گوشم می جنبید و دست و پا چلفتی نبودم! ازم پرسید: زن من می شی؟ گفتم اگه زنت بشم، نم رو نیگه می داری؟ گفت:

- ننت کیه؟ چی کار می کنه؟ بی رودرواسی گفتم: نمم جندس!.

به حسن نگاه کرد و خندید، حسن که خنده او را دید لبخند تعجب آوری زد و گفت:

- چرا اینجوری گفتین؟

گیتی گفت:

- خب راستش رو گفتم! ولی مردک وقتی من اینو گفتم یه هو رنگش سرخ شد، با تعجب گفت:

- راست می گی؟ یعنی مادرت خرابه؟

گفتم:

- خراب چیه مرتیکه! میگم جندس!

گفت:

- یعنی خرابه دیگه!

گفتم:



- می‌دونی چیه؟ تو که به مادر من میگی خراب، به درد من نمی‌خوری!  
هر چی التماس کرد، گفتم نه زن تو نمیشم، حالا چند سالم بود؟ فقط  
شونزده سال، اون هی می‌اومد دنبالم، منم محل سگ بهش نمی‌ذاشتم،  
بالاخره خرم کرد یه بار با یه دسته گل اومد توی مغازه و گفت: - من  
خاطرخواتم، ننت هم نیگه می‌دارم، هر چی بخوای بهت می‌دم!  
خب یارو خر پول بود. مغازش تو بازار کلی فروش داشت. منم زنش  
شدم، سالای اول نذاشتم بچه‌دار بشم، آخر سر صداهش در اومد و گفت:  
- تو دیگه هیجده سالته همه تفریحاتت رو کردی، هر کجا خواستی  
بردمت، سر ننت هم آب توبه ریختم و دیگه هر چی گناه کرده پاک  
شده، بیا بچه‌دار شو. منم دو تا بچه آوردم پشت سر هم، اول پسر اومد  
که اسمش رو گذاشتم عباس. بعدی که همین آزاده‌اس! دیدی چه قدی  
داره، چه قواره‌ای داره؟ بعد از اینکه بچه‌دار شدم، یکی دو سال اول  
خوب بود، بچه‌ها رو خیلی دوست داشت! ولی یهو مردک زد به سرش  
حُجرشو تو بازار فروخت. کامیون هیجده چرخ خرید. منم از خدا  
خواسته بچه‌ها رو می‌ذاشتم پیش نم، دنبالش راه می‌افتادم توی بیابون.  
می‌رفتیم سفر، از این شهر به اون شهر، از این کشور به اون کشور، کلی  
مکانیکی یاد گرفتم. بچه‌ها دیگه چهار پنج‌ساله بودن که یهو دیدم  
مرتیکه هوای زن دوم کرده. اول ناراحت شدم، خواستم دست بچه‌ها رو  
بگیرم بزنم بیرون، ولی وقتی فکر کردم از این خونه برم بیرون چیزی  
ندارم، با خودم فکر کردم چقدر من خر بودم! خودم رو همینجوری در

اختیار این بی‌شرم گذاشتم، هیچی ام ازش نگرفتم! با خودم گفتم پس حالا که دنیای کلاه برداریه، منم بذار یه چیزی تودستم بیاد! گفتم به شرطی رضایت می‌دم که خونه رو به اسمم کنی. بهش گفتم: - این بچه‌ها مال تو، فردا زنت میاد ما رو از این خونه می‌ندازه بیرون! گفتم: - اون سگه کی باشه که تو رو بندازه بیرون؟ گفتم: - الان اینو میگی، فردا که بیاد نظرت عوض می‌شه! خلاصه اینقد هوای پایین تنشو داشت که قبول کرد. فکر کرد خوب این یکی رو بدبخت کردم دو تا بچه ازش دارم. هیچ کاری از دستش برنمیاد! خلاصه سرت رو درد نیارم، خونه رو به اسم من کرد. یه زن آورد، هیجده سالش بود، اول دلم برا دختره می‌سوخت، کم تجربه، بی‌کس و کار. بعداً فهمیدم مردک به ننش پول داده باهاش عروسی کرده! ولی همون یک وجبی بعد یه سال، یواش یواش تو کارای من دخالت می‌کرد. انتظار داشت که من براش غذا بپزم. می‌نشست بغل دست شوهرم، غذا می‌خورد، دست به سیاه و سفیدم نمی‌زد. گفتم: - بفرما بذارم تو دُری!

گیتی انگار خیلی وقت بود که با یک مرد صحبت نکرده بود. می‌خواست به حسن بگوید من یک پا مرد هستم. از اینکه به او گفته بودند ساواکی، خیلی ناراحت بود. دفاع نمی‌کرد که ساواکی بوده یا نبوده. فامیل هم می‌گفتند ساواکی بوده. ولی خودش می‌گفت نبوده. حالتی داشت که می‌خواست این‌گونه وانمود کند که اگر ساواکی بوده شجاعت داشته است که ساواکی باشد. دم به دم فحش به خمینی و

رفسنجانی و خامنه‌ای می‌داد. ولی به کمونیست‌ها حرف‌های رکیک نمی‌زد، سازش کارها را خائن می‌دانست و دم به دم آن را تکرار می‌کرد، از فدایی‌ها و چپ‌ها خوشش می‌آمد. حتی اگر خوشش هم نمی‌آمد این‌گونه وانمود می‌کرد که خوشش می‌آید.

بعد وقتی که یک پیک دیگر ودکا رابالا انداختند و به سلامتی نوشیدند، قاشق چای خوری را که در کاسه کوچک ماست خیار بود به دهان برد، ادامه داد:

– بخور! با ماست و خیار می‌چسبه! آره بهش گفتم بفرما بذارم تو دُری. بعد انگشت شصت دستش را به حسن نشان داد که آن را در کف دست خود خم کرده بود!

حسن با دیدن چنین تشبیهی شروع کرد با صدای بلند خندیدن! اما خندیدن حسن حتماً به این جهت بود که بعد از چندین سال، برای اولین بار ودکا می‌نوشید. وقتی استکان دوم را بالا انداخته بودند، یاد دوران بچگی‌اش افتاد که در بازی‌های کودکانه وقتی یکی از بچه‌ها جر می‌زد، طرف مقابل هم با انگشت خود چنین تشبیه می‌کرد. حسن با خنده‌ای بلند، حالت درونی خود را نشان داد. انگار از سرگذشت گیتی خوشش آمده باشد، با لبخندی بر لب، تتمه ودکای داخل استکان را سرکشید. گیتی از لمیدن، روی آرنج خسته شده بود، نشست. ازاینکه توانسته بود حسن را بخنداند پیروزمندانه ادامه داد!

- به مرتیکه گفتم زنتو وردار برو! یهو آتیش گرفت. فکر کرد شوخی می‌کنم! لبخند زد. نگاه به زنش کرد. هر دو خندیدن. فکر کردن هالو گیر آوردن. من جری‌تر شدم. گفتم: طلاقم می‌دی یا نمی‌دی جهنم، وردار زنتو برو!

سیگاری روشن کرد و دودش را به سقف اتاق فرستاد و گفت:  
- زنش کنارش نشسته بود. زبون درآورد. الان خیلی ساله که از اون موقع میگذره. هنوز صحنه اون شب جلو چشممه.

گفت: خب تو برو بیرون، چرا ما بریم؟

رو کردم به مردک که هاج و واج به من نیگا می‌کرد، گفتم:  
مثل اینکه به این عنجوجک یاد ندادی که اول فکر کنه، بعد حرف بزنه!  
اون وقتی دید قضیه جدیه گفت:

خیلی زرنگی!

گفتم:

زرنگ نیستم، اگه زرنگ بودم کامیونتم ازت گرفته بودم!  
بلند شد که منو بزنه، کارد آشپزخونه دم دستم بود، گرفتم  
روبروش، قوی هیکل بود، اگه یه خیز ورمی داشت، می‌تونست چاقو رو  
از دستم در بیاره، ولی من خیلی جدی وایساده بودم، نمی‌دونم چی فکر  
کرد، یهو عقب‌نشینی کرد!

گفتم: برین بیرون! پول که داری، برو یه خونه دست و پا کن!

فکر کردم نقشه می‌کشه، کلک منو بکنه، برا همین بچه‌ها رو صدا کردم، اونا هم تا دیدن ما داریم سر و صدا می‌کنیم، شروع کردن به گریه کردن، بچه‌هاش رو دوست داشت، ولی همش سرگرم کار و این زنیکه شده بود، دیگه نه به بچه می‌رسید، نه به فکر خونواده بود. مرتیکه الدنگ به فکر پایین تنش بود. گفت:

بچه هارم می‌برم!

گفتم:

«این زنیکه خودش بچس، الان که من اینجا بالا سربچه‌هام، چند بار بچه‌ها رو کتک زده! اینو که گفتم، بچه‌ها اومدن طرف من گریه کردن، پاهای منو گرفته بودن و می‌گفتن ما با اون ن می‌ریم! خلاصه خیلی پافشاری کرد که بچه‌ها رو می‌برم. خودش می‌دونست از زرنگی به گرد پای من نمی‌رسه. رفتن بیرون. زنیکه زیونش بند اومده بود. مرتیکه فکر می‌کرد فردا میاد منو خر می‌کنه. ولی من دیگه تصمیم خودم رو گرفته بودم. چند روز بعد متوجه شدم رفته از طریق دادگاه بچه‌ها رو بگیره. پی کامیونش رو گرفتم. یه شب رفتم با چاقو ضامن‌دار چهار تا سوراخ انداختم تو چهار تا از چرخای کامیونش، آخه دست از سرم ور نمی‌داشت. جلدی رفته بودم قفل خونه رو عوض کرده بودم. دیگه درو براشون باز نمی‌کردم. به ذله افتاده بود، به دوتا برادرام گفتم یه چند وقتی بیان اینجا پیش من زندگی کنن. خب لات بود. برادرای منم لات بودن. ازش نمی‌ترسیدم. هی پیغام پسغام فرستاد! خلاصه بعد از دو سال

بالاخره منو طلاق داد! از شرش خلاص شدم. دیگم نفرتم شوهر کنم. رفتم سکرتر تو دانشگاه ملی شدم. خب اونجا خیلی مقرراتی بود. کار می‌کردم. خرجی خونه زندگی رو در می‌آوردم. خب هنوز بر و رو داشتم. همه چشم داشتن بهم. ولی به هیچ‌کس رو ندادم. کارم رو کردم. خب با یکی دو تا دوست شدم. ولی وقتی فهمیدم اونام قصد سوءاستفاده دارن با اردنگی زدم بیرونشون کردم!»

بعد بدون اینکه از حسن بپرسه که چی شده؟ چی نشده که شما دارید اینور اونور می‌رید، پرسید:

- حالا کی می‌رین خارج؟ کجا می‌رین؟

حسن گفت:

- عجب داستانی داشتی، اگه همه زنا اینجوری باشن، که خیلی خوبه،

اصلاً دیگه اینجوری تو سری نمی‌خورن، آفرین، خوشم اومد!

بعد دوباره همان داستان را تعریف کرد که منتظر جواب هستند:

- چون بچه همراه داریم، گفتن به خاطر سرمای زمستون باید صبر کنی.

مرز، کوهستانی. الان خیلی سرده. میگن تا الان چند نفر از سرما یخ

زدن. باید از مرز رد بشیم و اونجا خیلی سخته. گفتن ریسک نکنین.

پاسپورتم که همیشه گرفت. حالا باید کمی اینور و اونور بریم، تا هوا یه

کمی از سرما بیفته.

گیتی گفت:

- گفتم که منم تو فکر رفتنم، ولی اول می‌رم ترکیه! برا ترکیه ویزا نمی‌خواد. وقتی رفتم اونجا تصمیم می‌گیرم کجا برم. نیگا کن ببین ساعت یکه، من دیگه خسته‌ام، باید برم بخوابم!

حسن به اتاقی که مریم و سولماز در آنجا در خوابی عمیق فرو رفته بودند، رفت. چشم بر هم گذاشت و وقایع روز را مرور کرد. انسان‌ها در چهره‌های متفاوت با اهداف متفاوت خود را نشان می‌دهند. اصلاً نمی‌توان بدرستی متوجه شد چه اندیشه‌ای در پس آن لبخندها، آن دلداری‌ها، آن تمسخرها، آن نگاه‌ها وجود دارد. با خود فکر کرد:

- من چقدر ساده اندیشم. چه چهره‌ای دارم که در پس آن چیزی جز فرار از سیستم سرکوب و نجات جان خود، همسر و فرزندم وجود ندارد. باز هم فکر کرد:

- حتماً دیگران هم هستند! با دستگیری من همه دستگیر می‌شوند، حتی همین گیتی! اشرف، رضا، بهزاد! ولی در پس چهره من حيله‌گری نیست، مال‌پرستی نیست، دروغ‌گویی نیست، بزرگ‌نمایی هم نیست! صبح که همگی از خواب برخاستند، گیتی خانه نبود. سراغ او را از عمه گرفتند. عمه معتقد بود به بازار رفته تا پارچه مخصوص بارانی بخرد.

ساعتی بعد گیتی بازگشت، بساط بُرش لباس‌ها را میان اتاق پذیرایی پهن کرد و دو روز تمام مشغول برش پارچه‌های مخصوص بارانی در اندازه‌های مختلف بود. بعد از آن صدای چرخ خیاطی روزها

و شب‌ها به گوش می‌رسید. حسن، مریم و سولماز را با دختر گیتی با خود بیرون می‌برد تا کمی از صدای یکنواخت آن ماشین دوخت به دور باشند. دو هفته در خانه گیتی سکونت داشتند. حرف‌های گیتی پایانی نداشت. نوشیدن به قول گیتی عرق سگی هر شب رو براه بود. حسن برای اینکه بر خود تسلط داشته باشد، سعی می‌نمود زیاده روی نکند. گیتی فکر می‌کرد حسن را در خوردن مشروب شکست داده است و با کنایه می‌گفت:

- تنت به تن آخوندا خورده. عرق نجسه!

بعد با صدای بلند می‌خندید!

پس از دو هفته وقتی که بساط عرق پهن و مریم هم هنوز درکنار آنها نشسته بود، گیتی چهار زانو نشست و گفت:

- فردا می‌خوام برم خرید، سری قبلی رو که فروختم، هنوز پولش رو نداده، برای خرید پارچه پول ندارم!

فحشی به خریدار لباس‌ها داد و گفت:

- همیشه همین جوریه، پول لباسارو وقتی که همه رو فروخت می‌ده، می‌دونم که دیرو زود داره ولی سوخت و سوز نداره!

مریم از روی دلسوزی گفت:

- ای وای! پس حالا چیکار می‌کنی؟

- باید از یه نفر قرض بگیرم بعد از چند روز بهش پس می‌دم.

مریم که خود را مدیون گیتی می‌دانست با دلسوزی گفت:



- خب اگه چند روزه می تونی پولو پس بدی ما بهت می دیم!  
گیتی انگار که در انتظار همین جمله بود، بلافاصله گفت:  
- اگه این کار رو بکنین که فردا پولو پس می دم!  
مریم به حسن نگاه کرد، حسن هم شکی نداشت که گیتی پول را  
فردا پس خواهد داد، مریم بی مقدمه از گیتی پرسید:  
- خب حالا چقدر پول لازم داری؟  
گیتی کمی فکر کرد، و با خود حساب کتاب کرد و به شکلی که هم  
مریم و هم حسن بشنوند گفت:  
- سه هزار تومن برای خرید پارچه، چهار هزار تومن برای خرید آستر،  
دو هزار تومن برای وسایل دیگر!  
برای گفتن هر کدام از اعداد کمی صبر می کرد، قیافه های مریم و  
حسن را نگاه می کرد تا ببیند چه عکس العملی از خود نشان می دهند.  
وقتی گفت سه هزار تومان مریم با خود فکر کرد درسته که زیاداست،  
ما خرج خودمان را پرداخت می کنیم، ولی برای ماندن در اینجا پولی  
نداده ایم. بعد که گفت چهار هزار تومان سعی کرد از خود عکس العملی  
نشان ندهد، حسن هم در فکر بود که این هفت هزار تومان را اگر از  
مقدار پولمان کم کنیم، شاید کسری بیاوریم، اما گیتی ادامه داد و در  
نهایت گفت:  
- تقریباً ده هزار تومان! فردا برمی گردونم، اگه اعتماد ندارین بگین تا برم  
از کس دیگه ای بگیرم!

مریم گفت:

- نه بابا! ما این همه اینجا موندیم، یعنی به هم اعتماد نداریم؟ خب فردا برمی گردونی!

بعد مریم از داخل کیف دستی اش که در اتاق بود، یک بسته پول صدتومانی که مقدار آن ده هزار تومان بود به گیتی داد، گیتی بسته پول را باز کرد و شمرد، بسته را دوباره با کش موی سر بست و بی تفاوت در گوشه ای قرار داد. در روزمرگی انسان، حادثه ای ناخواسته می تواند معنی دار و عمیق باشد. مثل جا به جایی ریل قطار که هدف را از مسیر شبانه به مسیر روزانه و یا از میان جنگل به کنار گلستان تغییر می دهد. دلخوشی ها را تلخ آور و یا چشم کنجکاو را پر امید و خندان می کند. بازگویی آن از نظر دیگران پوچ و بی ارزش و فرار از یاران راه نجات از جهنم دوستی و تنهایی و پناهگاهی آرام بخش است. این لحظه نیز چنین بود. دلهره و ترس از اینکه بقیه پولی که مریم در کیف داشت نیز به یغما برده شود. امید برای بازستانی آن پول در روزنه ای بسیار تاریک قرار داشت. سکوتی تلخ حاکم گردید. گیتی بدون اینکه پول را بردارد شب بخیر گفت و رفت. پول بر روی فرش به آن دو می نگرست، اما دیگر به آنها تعلق نداشت و باید به اتاق خواب می رفتند.

فردا وقتی بیدار شدند، مریم به محل بسته پول نگاه کرد، آثاری از آن نبود. گیتی هم نبود. آنها مثل همیشه به کارهای خانه مشغول و برای خرید و رفع و رجوع مسائلی بیرون رفتند. نزدیکی های شب بازگشتند.

گیتی برخلاف همیشه خانه نبود. آنها از عمه سراغ او را گرفتند، عمه اظهار بی‌اطلاعی کرد. نه عمه و نه دخترش که همواره در حال تلفن کردن بود، هیچ دلواپسی برای گیتی از خود نشان نمی‌دادند. مریم و حسن با مشاهده وضعیت رفتاری آنها ترجیح دادند کمتر سؤال کنند. فردای آن روز آزاده و عمه گفتند آنها خود را برای رفتن به ترکیه آماده می‌کنند. چندروزی به همین منوال گذشت، از گیتی هیچ خبری نشد، اما برخورد عمه و آزاده به گونه‌ای بود که می‌دانند گیتی کجاست و با او در تماس هستند. بالاخره مشخص شد او به ترکیه رفته و در آنجا مشغول تهیه جا و مکان برای عمه و دخترش است. از آزاده خیلی جدی پرسیدند او کجاست؟ آزاده گفت:

- خبر نداده ولی بلیط ترکیه را قبلاً برای من گرفته بود تا به ترکیه برم. به سمساری هم اطلاع داده تا اینجا بیاد وسایل رو ببره، ما منتظریم اون بیاد، پولش را به ما بده تا به ترکیه ببریم.

مریم با تعجب پرسید:

- اصلاً به ما چیزی نگفت، پس ما باید تا فردا از اینجا بریم؟

آزاده بدون اینکه پاسخی بدهد با نگاهی تأیید آمیز لبخندی به مریم تحویل داد. مریم فکر می‌کرد این دختر هیجده‌ساله چقدر ساده است و بعضی مواقع دلش می‌خواست به او کمک کند. او با کسی حرف نمی‌زد، هیچ‌گاه احساس نزدیکی با کسی نداشت. اما یکباره متوجه شد

او چقدر موذی و سرِ نگهدار است، آن خنده آنقدر کشنده بود که مریم گفت:

- واقعاً که!

حسن شاهد سؤال و جواب بود. در همان شب که پول را به گیتی داد فکر کرد آن حرکت، چه تغییر مسیری را موجب شده است. مبلغ ده هزار تومان البته بسیار زیاد بود، اما مهم‌تر این بود که گیتی چهره‌ای دیگر را به آنها نشان داده بود. بنابراین ماندن در آن خانه را به صلاح ندید و به مریم گفت:

- بریم وسایل را جمع کنیم و بریم.

ادامه داد:

- من چند تا از دوستانم هستن که می‌تونیم بریم خونه اونها!

- تلفن دارن؟

- فقط یکیشون تلفن داره! اون سه تا دیگه رو باید بریم در خونشون!

- خب از اینجا زنگ بزن!

حسن با تردید گفت:

- نه! اصلاً به گیتی همیشه اعتماد کرد، دروغ می‌گن که رفته ترکیه، مگه می‌شه این پیرزن رو ول کنه و بره ترکیه، حتماً منتظره ما بریم، اصلاً نمی‌دونم، مشکوکم.

- پس بریم بیرون، زنگ بزن!

- باشه سولمازو حاضر کنیم، حالا بهش چی بگیم؟

مریم که نگرانی خود را از بابت سولماز نهفته بود، گفت:

- بچه تو دست ما اسیر شده، کاش می‌تونستیم یه جایی بذاریمش که این همه دربه‌در نشه!

- تو می‌تونی اونو یه روز از خودت جدا ببینی؟

- آخه این بدبخت چه گناهی کرده؟

- خب خونش که از خون بچه‌های دیگه رنگین‌تر نیست! تازه شانس آورده که ما رو داره! باید تحمل کنه، مگه من دوست دارم در به در باشم؟ هر روز باید سر این مسئله جرو بحث کنیم، خودت داری می‌بینی، دستگیری و اعداما رو، هر روز دارن زن و شوهرها رو با بچه دستگیر می‌کنن، می‌برن زندون، بچه‌ها بی‌سرپرست می‌شن! حاضری بری تو زندون، بعدش هم معلوم نیست چی به سرمون بیاد. وضع سولماز به کجا می‌کشه.

مریم هرگز نمی‌توانست با این منطق که خونش از خون دیگران

رنگین‌تر نیست کنار بیاید. فقط آرام و اخم‌آلود گفت:

- اگر نتونی به خودت کمک کنی، چطوری می‌تونی به دیگران کمک کنی؟

اشک‌ریزان داخل اتاق شد. سولماز که برخی از صحبت‌ها را شنیده بود به سمت او آمد، یکدیگر را بغل کرده و کمک کردند تا وسایل را جمع کنند. سولماز گریه می‌کرد، هنوز سختی خانه بهزاد را به‌خاطر داشت، نمی‌دانست بعد از این کجا خواهند رفت. هوا سرد شده

بود، برف کمی باریده و زمین‌ها یخ بسته بودند، کاپشنی را که از گیتی خریده بودند به تن کرد تا سوز هوای سرد گوش‌هایش را آزار ندهد. او دلتنگ خاله‌ها و مادر بزرگش بود. وقتی مریم به او کمک می‌کرد تا برای رفتن حاضر شود، از او پرسید:

- مامان! ما کی می‌ریم پیش خاله؟

- می‌ریم دخترم، باید بریم خارج، داریم دنبال کارای خارج رفتن رو می‌گیریم! بعد، حتماً می‌ریم اونارو می‌بینیم!

سولماز بارها شنیده بود که مادرش صحبت از خارج می‌کند ولی هرگز نمی‌توانست معنای این کلمه را درک کند، بدون سؤال دیگری آماده خارج شدن از خانه گیتی شده بود.

دختر گیتی تمایلی به خداحافظی نداشت، عمه تعارف می‌کرد حالا باز هم بمانید، بعد معلوم شد نه پولی در بساط دارد و نه غذایی در خانه وجود دارد، مریم صد تومان به او داد تا بتواند مقداری غذا برای خودش تهیه کند. حسن هرگز به این دو اعتماد نداشت. از سویی گفته بودند سمسار خواهد آمد و از سوی دیگر عمه پول در بساط نداشت، آزاده نیز در اتاق خود پنهان شده بود.

وقتی از خانه خارج شدند، در اولین باجه تلفن، حسن تصمیم گرفت به دوستش زنگ بزند. حسین دوست دوران کودکی‌اش بود. وقتی با حسین تماس گرفت، ناخودآگاه خاطره‌ای مرده در ذهن حسن زنده شد. زمانی حسین نیاز به پول داشت، حسن با مشقت فراوان آن

پول را تهیه و در اختیار او قرار داد. سال‌ها گذشت و حسن هیچ‌گاه نتوانست درمورد پولی که به او قرض داده بود صحبتی به میان آورد. وقتی حسین صدای حسن را شنید، از حال و احوال حسن جويا شد، وقتی حسن گفت خواستم سؤال کنم آیا می‌توانم امشب با زن و فرزندم نزد تو بیایم. او از شنیدن این سؤال خوشحال شد و گفت چرا که نه؟ حسن با خوشحالی از باجه تلفن بازگشت، مریم بلافاصله نتیجه را جويا شد. وقتی جواب مثبت را از حسن شنید تمایل داشت اندکی از خصوصیات حسین بداند، از او پرسید:

- حسین کیه؟ تا حالا اسمش رو نیاورده بودی! از بچه‌های چپه؟ یا اینکه آدم عادیه؟ فکر می‌کنی قبول می‌کنه ما چند روز اونجا بمونیم؟

- چرا که نه؟ الآن تلفن کردم، خیلی خوشحال شد، وقتی تو مدرسه نظام شبانه روزی بود، چند بار رفتم دیدنش، منو زیرلحاف قایم کرد تا افسرنگهبان نبینه. هرشب می‌رفتم و همونجا می‌خوابیدم. تو بچگی‌هام خیلی با هم دوست بودیم، بعد از مدرسه نظام بیرون اومد رفت تو چاپخونه، توی کیهان اونجام باهش تماس داشتم. یه بارم پول می‌خواست، با اینکه خودم وضعم خراب بود، بهش قرض دادم. آدم خوبیه، الآن نمی‌دونم چیکارس، ولی فکر کنم تو کارهای روزنامه نگاری باشه، بعد از انقلاب هم دیگه اصلاً ندیدمش، یکی دو بار باهش تلفنی صحبت کردم!

بعد از نیم ساعت رانندگی، ساعت چهار بعدازظهر به خانه حسین رسیدند. در بین راه حسن با خوشحالی از حسین تعریف کرد. خوشحالی‌اش بیشتر از این بود که دوستش در آن شرایط جایی برای خواب خانواده‌اش به آنها داده بود. بالاخره جلوی در خانه حسین ایستادند، دست بر روی زنگ گذاشت، حسین در را باز کرد و به او گفت: در همان پارکینگ جلوی خانه می‌تواند ماشین را پارک کند. بالاخره هر سه خندان وارد آپارتمان مجلل و بزرگ حسین شدند. دور میز چوبی براق بزرگ گران‌قیمتی چهار زن شیک‌پوش و پرافاده و سه مرد جوان و کراواتی دیگر نشسته و مشغول کارت بازی بودند. با ورود آنها، هیچ‌کس جهت ادای احترام و یا معرفی خود از جای خود تکان نخورد. حسین پس از سلام مبل‌ها را در قسمت اتاق پذیرایی نشان داد و گفت:

- می‌تونین اونجا بنشینین

حسن و مریم بلافاصله متوجه تضاد طبقاتی موجود شدند. مسئله داشتن یک سالن بزرگ با مبل‌های بسیار شیک و تزیینات مختلف نبود، مسئله وجود تضاد بین انسان‌ها و حیوان‌ها بود. مسئله فاعل و مفعولی بود که خود انسان‌ها آنها را به وجود می‌آورند و نه وابستگی به سنت‌ها، نگرش‌های طبقاتی و ارزیابی‌های ذهنی، بلکه مسئله این بود که حسین همان کوتوله‌ای بود که هرگز نمی‌توانست خود را از باتلاق برتری جویی برهاند. انتظارهای حسن بر همین سیاق چون گلی که زیر پا



می‌گذارند تا آن را لهیده کنند، نابود شدند. او متوجه شد که حسین دیگر آن حسین زمان کودکی نیست. وضعیت زندگی او، مشغولیات او، جمعی که او با آنها سرگرم کارت بازی بود، همه و همه فاصله‌های واقعی بین آنها را نشان می‌داد. فکر کرد اگر انسانی عادی بوم به او اعتراض می‌کردم. به او یادآور می‌شدم که چقدر به من مدیون است، او را به یاد دوران خوش گذشته می‌انداختم، اما من دیگر آن جوان کم تجربه نیستم. حسین بدون کلامی اضافه به جمع دیگران پیوست و مشغول کارت بازی شد. حسن و مریم با اکراه روی مبل نشستند. مریم فکر کرد شاید خواسته است بازی‌اش را که نیمه‌کاره مانده بود به اتمام برساند و دوباره نزد آنها بیاید. اما این انتظار به درازا کشید، سولماز خسته مشتاق بود عموحسین را ببیند، اما این انتظار به قدری طولانی شد که چشم بر هم گذاشت. حسن به یاد قول‌هایی افتاد که خمینی به مردم داده بود. اوازه‌مان روز اول به جای زدن بر دهان «مستکبران» دخل «مستضعفان» را درآورد. حسن دیگر چندان رابطه نزدیکی با حسین نداشت که بماند تا بازی‌اش تمام شود و سپس نزد آنها بیاید. متوجه شده بود که وضعیت رفتاری و کرداری آنها هیچ سنخیتی با هم ندارند. بنابراین وقتی سولماز چشم بر هم گذاشت فکر کرد ماندن آنها در آنجا بی‌فایده است و باید سریع‌تر آنجا را ترک کنند.

سکوتی جز صدای ریزش کارت‌ها بر هم و کلامی که گاهی یکی از آنها بر زبان می‌آورد، بر محیط غالب نبود. خوش‌پوش‌هایی که

ادای بورژواهای اروپایی را در می‌آوردند. نشان می‌دادند که وصله‌های ناجوری در آنجا حضور دارند و اگر می‌خندیدند آن ابهت احمقانه شکسته می‌شد. حسن بدون شکستن این سکوت غم‌انگیز، با اشاره چشم به مریم که او نیز نمی‌خواست سکوت تحقیرآمیز آنها را در هم شکند فهماند که باید آنجا را ترک نمایند. انسان‌ها چه خوب در سکوت حرف یکدیگر را می‌فهمند. از جای برخاستند. به سوی در رفتند. میانه راه حسن رو به حسین که هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداده بود کرد و گفت:

- خب پس ما رفتیم!

حسین در انتظار چنین لحظه شیرینی بود. چرا که رفتن آنها موجب شکستن آن سکوت مرگبار می‌شد که ایشان برایشان آورده بودند. حالا می‌روند و دوباره مشغول شوق و شغف می‌گردند. بدون اینکه چشم از کارت بردارد گفت:

- خب پس به سلامت!

حسن پس از شنیدن این جمله آنقدر احساس حقارت نمود که تا مدتی هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد. مریم نیز خرد شده بود، در حال انفجار بود، نمی‌دانست چه بگوید، اگر در حالت عادی بود، حتماً حسن را مورد مؤاخذه قرار می‌داد و کلی به او پرخاش می‌کرد، اما حالا با این وضعیت، با آن کودک خسته و نگران، چه می‌توانست بگوید؟ اما هرگز نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت:

- عجب آدمی بود! این چه دوستیه که داری؟

حسن با شرمندگی و اوقاتی تلخ به مریم نگاه کرد. نخواست چیزی بگوید. دوست داشت ساکت باشد تا مریم با کلماتش او را بیشتر خرد کند. مگر دشمن کم به او ضربه وارد کرده بود. حرف‌های مریم که دوست و همراه او است حتی اگر از روی شقاوت و بی‌رحمی هم باشد می‌توانست این زخم عمیق طبقاتی را التیام بخشد. او راضی بود مریم با چنگال‌هایش دو طرف صورتش را آن‌چنان بدراند تا خون از زیر پوست صورتش فوران کند، تا درد این حقارت مثل درد زخمی زهرآگین بروز کند تا بالاخره پس از چند روز التیام یابد. خونس به جوش آمده بود، صبر کرد آن دو سوار ماشین شوند، دوست داشت سرش را به دیوار بُتنی بکوبد، از این کار خودداری کرد، با مشتی محکم بر ستون کوبید، دستش به شدت درد گرفت، لکه خون بر ستون باقی ماند، سوار ماشین شد، قطرات خون از پشت دستش جاری شده بودند. دستمال کاغذی را برداشت، روی زخم‌ها گذاشت.

- چی شده، بینم دستت رو؟

- چیزی نیست خورد به دیوار!

- چرا اینقدر خون اومده؟ صبر کن همین جا ایستا پانسماں کنم!

مریم از عقب ماشین جلو آمد وسایل پانسماں را بیرون آورد. تا چشمش به زخم‌ها خورد، گفت:

- کی خوردی زمین، مواظب باش، آگه دست و پای ما بشکنه دیگه همه چیز تمومه، از اینکه هست بدتر می شه، هیچ می دونی چیکار باید بکنیم؟»

سکوتی نسبتاً طولانی حاکم شد. بعد گفت:

- این اینجوری نبود. آدم خوبی بود.

باز هم سکوت.

- اونجا چهار تا زن بودن، چهار تا مرد. حتماً یکی از اونا زن حسین بود. آگه قبلش می گفت همیشه، خب نمی رفتیم، خودش اصرار کرد. خیلی هم خوشحال شد. شاید با زنش حرف زده. می تونست قبل از اینکه بریم بالا یک کلام بگه نه! حتماً تا سر و وضع ما رو دید جا خورد، حتماً فکر می کرد ما مثل خودشون شیک پوشیم! فراموش کنیم، امشب نمی تونیم جایی بریم. می شه بریم تو یه هتل بخوابیم!

مریم با تردید گفت:

- یعنی فکر می کنی تو هتل کنترل نیست؟

- می گیم از آبادان اومدیم! یه جوری سرو تهش رو هم میاریم!

مریم کمی فکر کرد و بالاخره گفت:

- فکر می کنم تو خیابون تخت جمشید یه هتل خوب هست، می تونیم

بریم اونجا، من دیگه هتلی سراغ ندارم، تو جایی رو می شناسی؟

حسن چند بار از جلوی هتل مورد نظر مریم در خیابان تخت

جمشید گذشته بود با تأکید گفت:

- فکر کنم حق با تو باشه بهترین هتل‌ها تو خیابون تخت جمشیدن، حالا بریم تا شاید یه جایی پیدا کنیم!

هر دو ناراحت با ترس و دلهره از چهارراه مصدق و تخت جمشید عبور کردند. چنان احساسی به آنها دست داده بود که باید حتماً جایی بروند خود را پنهان کنند. هوا تاریک بود، سردی هوا بیشتر شده بود. در نزدیکی‌های هتل ماشین را نگاه داشتند و به سوی هتل که بسیار زیبا طراحی شده و مورد پسند مریم بود رفتند. قبل از انقلاب یکی از هتل‌های شیک و پنج ستاره تهران محسوب می‌شد. جلو هتل رفت آمدهای زیادی جریان داشت. خانم‌ها سیاه پوش بودند. اکثراً چهره برگرفته و چنین به نظر می‌رسید که از جنگ‌زده‌های آبادان و اهواز باشند. مریم ابتدا با تردید جلوتر از حسن وارد هتل شد. آنجا بی‌توجه به اتمسفر موجود، به قسمت اطلاعات هتل رفت. جوانی ریش‌دار آنجا نشسته بود. مریم با قیافه‌ای ملتمسانه از او تقاضای اتاق خالی کرد:

- سلام برادر! ما یک اتاق خالی می‌خوایم!

جوان از اتاقک بیرون آمد، مؤدبانه سلام کرد و پرسید:

- خواهر، شما از کجا می‌این!

مریم و دیگران منتظر چنین رفتار مؤدبانه‌ای نبودند. اما مریم سریعاً متوجه منظور او شد و بدون مکث و تردیدی گفت:

- از آبادان، رفتیم خونه مادرم نبودن، حتماً رفتن خونه یکی از فامیلا، می‌خوایم امشب تو هتل بخوابیم!

- چرا قبلاً ثبت‌نام نکردین؟ اگه قبلاً ثبت‌نام می‌کردین نباید پول می‌دادین! اینجا مال کسایه که جنگ‌زده هستن. اینا همه از سپاه و یا بسیج معرفی‌نامه دارن. شما حتماً خونتون رو از دست دادین! خب مسئله‌ای نیست. الآن شانس آوردین یه اتاق خالی داریم. وضعیت جنگیه، همه از شهرهای جنگ‌زده هجوم آوردن به تهران، همه هتلا پره، ولی چون بچه همراه دارین می‌تونین برین تو این اتاق!

مرد با ملایمت قیمت و مقررات اتاق را برای مریم و حسن توضیح و کلید و آدرس را به آنها داد. آنها وقتی وارد طبقه هفتم شدند بوی گند ماندگی، عرق و پخت و پز با کپسول‌های پیک‌نیکی همه‌جا را پر کرده بود. در راهروها پتوهای سربازی پهن شده و تعدادی بر آنها دراز کشیده بودند. در اتاق را باز کردند، ملافه‌ها بوی کهنگی می‌دادند. مریم تصمیم داشت نزد مرد جوان برود و از او ملافه تمیز بگیرد. حسن گفت:

- نیگا کن! همه روی زمین خوابیدن، اگه بری ملافه تازه بگیری، ممکنه شک کنه ما از آبادان اومدیم، چون کسی که از منطقه جنگی میاد خیلی چیزای بدتری دیده. این آدم‌ها که روی زمین خوابیدن می‌خوان از بی‌پناهی و آوارگی نجات پیدا کنن. رو زمین خوابیدن. این یه موقعیت تحمیلیه. کسایه که از جنگ در رفتن برایشون زیاد مهم نیست که روی زمین بخوابن یا با ملافه کثیف. فکر کنم اگر نری بهتره!

مریم کمی فکر کرد، سپس ترجیح داد لباس‌های تمیزی از ساک بیرون بیاورد. تمامی لباس‌های خود، سولماز و حسن را بشوید، و آویزان کند، با هر سختی بود سر و هیکل خود را شستند. آب گرم و شوفاژ بهترین هدیه‌ای بود که آن شب نصیب آنها شد. شوفاژ را تا درجه آخر باز کرد و لباس‌ها را روی آن گذاشت. سولماز را روی کاپشن حسن و خودش خوابانید. مریم هیچ‌وقت در چنین وضعیتی زندگی نکرده بود. از خانواده‌ای مرفه نبود ولی به نظافت و بهداشت حساسیت ویژه‌ای داشت و این حساسیت گاهی موجب آزار او می‌شد. پرستاری بود که در رعایت بهداشت سعی زیادی از خود نشان می‌داد. استفاده از دوش هتل و ملافه‌های مصرف شده برایش بسیار دردآور بودند. با کراحت و سختی روی مبلی که آن را نیز با شامپو شست، نشست و خسته و نگران مشغول چرت زدن شد. وضعیت هتل برای حسن نیز سخت بود اما او از کودکی با چنین شرایط و سخت‌تر از آن آشنا شده بود. او مریم و سولماز را درک می‌کرد. با این وجود در دلداری دادن آنها پافشاری نمی‌کرد. تأکید می‌کرد چاره‌ای نداریم باید تحمل کنیم. گاهی پافشاری مریم بر ناممکن بودن وضعیت بهداشت کارشان به جرو بحث کشیده می‌شد. حسن نمی‌دانست چه کند. فکر می‌کرد اگر به مریم حقانیت دهد، اعتراض‌های او بیشتر خواهد شد. او در مخمصه بزرگی قرار گرفته بود. حسن فکر می‌کرد رویدادها با وضعیت فکری مریم همخوانی ندارند. فکر می‌کرد مبارزه با رژیم‌هایی که

وضعیت مردم را به شدت به ویرانی کشانیده، هزاران نفر را کشته و یا اعدام کرده، هیچ برنامه رفاهی، آموزش، ترقی خواهی و انسان دوستی در آن مشاهده نمی‌شود، برای مریم در درجه اول اهمیت قرار ندارند. زمانی که با مریم ازدواج کرد هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد روزی با چنین وضعیتی مواجه خواهد شد، مریم از ابتدای زندگی مشترک هیچ‌گاه با نظریات حسن مخالفت نکرده بود، مریم انقلابی حرفه‌ای نبود، حسن هم انقلابی حرفه‌ای نبود، اما مبارزه با چنین سیستمی، هر مبارزه غیر حرفه‌ای را نیز به یک مبارز حرفه‌ای تبدیل می‌کرد. اشخاص مختلف با اهداف غیر همگون وارد مبارزه علیه شاه شده بودند. این مبارزه منجر به سرنگونی شاه شد، اما آن افراد به اهداف خود نرسیدند و با همان روحیه مبارزه و انقلابی نمی‌توانستند تن به رژیم می‌دهند که اساس آن را خرافات شکل می‌داد. آن انرژی انقلاب هنوز تهی نشده بود. حتی مردم عادی نیز انرژی انقلابی خود را در خود داشتند. رژیم همین انرژی را سازمان داد تا با شرکت در جنگ و یا سرکوب نیروهای مخالف ارتجاع انرژی آنها را بستاند. اما آن آزادگی نه نصیب سبک سرها شد و نه نصیب روشن فکرها. از یک سو خودفروشی و ادامه یک زندگی ننگین برای سبک سرها و از سوی دیگر پاسیو شدن و تهی شدن‌های منفی در نیروهای روشنفکر بروز کرده بود. یا باید به مبارزه‌ای سخت ادامه دهند تا به آزادی برسند و فرزانه زندگی کنند و یا مثل میلیون‌ها نفر دیگر به کار و زندگی مشغول شوند. تن به حقارت و توهین دهند و چشم بر



زشتی‌ها بریندند و در صورت امکان خود نیز زشت گردند. حسن راه مبارزه را انتخاب کرده بود، راهی که به وضوح وضعیت را برای او و مریم و سولماز سخت‌تر و سخت‌تر کرده بود. مریم نیز نمی‌خواست دست از مبارزه بردارد. اما سخت‌تر شدن وضعیت می‌توانست آینده خطرناکی را برای او در پی داشته باشد. فضای متشنجی به وجود آمده بود، گریه‌های مریم و نگاه متأثر و سکوت دائمی سولماز وضعیت را وخیم‌تر کرده بود. بالاخره حسن با آرامش و مهربانی گفت:

- برای ما باید روشن باشه که اگر خودمونو معرفی کنیم همه چیزمونو باختیم. زندگی و شرافتمون نابود شده. پس باید این سختیا رو تحمل کنیم تا بریم خارج، اونجا می‌تونیم علیه رژیم مبارزه کنیم.

حسن سکوت کرد. هرگز نمی‌دانست آنچه را که می‌گوید واقعیت دارد یا نه! قصد چاپلوسی نداشت، دوست نداشت دروغ بگوید، اما برنامه‌ای را که به دنبال آن بود هرگز در دست او نبود. بنابراین نمی‌توانست به آن برنامه به‌طور یقین اعتماد داشته باشد. سپس ادامه داد:

- نگاه کن این هتلولو! وضعیت مردمو ببین. منطقه آبادان و اهواز روی منابع نفتیه. نگاه کن مردمو تو چه وضعیتی نگه داشتن! این همه بدبختی دارن. حالا اصرار به ادامه جنگ برای چیه؟ هیچ‌کس نمی‌تونه حرف بزنه! باید این وضعیت رو تحمل کنیم، فردا بریم دو سه تا دیگه از دوستانم هستن، اونا رو هم امتحان می‌کنیم، اگه نشد، می‌ریم آستارا!

- کدوم دوستات؟ هی میگی دوستام، دوستام! به هر کی سر راحت قرار گرفته میگی دوست! این حسین همون بود که خیلی ازش تعریف می کردی! دیدی که محل سگم به ما نداشت! باشه بریم! با این بچه رو دستمون، بریم اینور اونور. مردی دیگه! اسم خودت هم گذاشتی طرفدار زنها! ببین ما داریم تو این کثافت خونه چطوری زندگی می کنیم! دیگه نمی تونم بکشم، بیشتر دلم به حال این بچه می سوزه!

زخم دست حسن موجب شده بود آن همه تحقیر را تقریباً به فراموشی بسپارد، با حرف های مریم دوباره همه آنچه که اتفاق افتاده بود را به یاد آورد. با تردید گفت:

- خب چیکار کنیم؟ تو خودتم که نمی خوای اینجا بمونی! ولی اگه واقعاً می خوای، بمون پیش مامانت، من می رم وقتی کارا رو ردیف کردم برات دعوتنامه می فرستم بیا!

- چی؟ من بمونم اینجا؟ تو این خراب شده؟! تازه مگه می تونم از دست پاسدارا در برم؟ الان نمی تونم برم ملافه تمیز بگیرم، اونوقت بمونم اینجا؟! خیلی پرت و پلا میگی! سولماز احتیاج به پدر داره!

- پس خواهش می کنم کمی بیشتر تحمل کن، بذار فردا بریم این دو یا سه امکانو بررسی کنیم، اگه نشد می ریم آستارا! اگه آستارا هم نشد می ریم پیش حمید، و پروین، اونام گفته بودن می تونین بیاین پیش ما، تو چابهارم شاید بتونیم یه مدتی بمونیم. قطعی می کنیم، رودرواسی که نداریم، می گیم می خوایم بیایم چابهار یه مدت بمونیم!

مریم کمی آرام شد. او هرگز خود را برای چنین روزهایی آماده نکرده بود. هرچه زمان می‌گذشت عرصه تنگ ترمی شد و دل‌نگرانی برای سولماز که با شروع چنین تنش‌هایی ناراحتی خود را با گریه کردن نشان می‌داد، بیشتر او را ناراحت می‌کرد. او هر دو را دوست داشت. پدر و مادرش منبع مهر و محبت بودند. هرچه بین این دو به وقوع می‌پیوست منجر به خوشی و یا ناراحتی او می‌شد. سرو صدا و ازدحام راهرو بر نگرانی سولماز می‌افزود، هنوز کاملاً آرامش برقرار نشده بود که یکباره آژیر حمله هوایی و متعاقب آن شلیک گلوله‌ها شروع شد. هیچ چراغی نه در خیابان و نه در هتل روشن نبود. ساعتی چنین گذشت، مریم سولماز را در آغوش گرفت. سعی کردند بخوابند.

چشم سولماز گرم خواب شد. مریم او را روی کاپشن‌ها که قبلاً روی تخت پهن کرده بود گذاشت، هنوز کاملاً به خواب نرفته بود که گفت:

- بابا این بوی گند مال چیه؟

حسن در کودکی حس بویایی خود را از دست داده بود و هرگز نمی‌توانست بویی را احساس کند.

مریم پیشدستی کرد و گفت:

- دخترم این مال ملافه‌هاست، اینجا ملافه‌ها رو نمی‌شورن، نیگا کن لکه‌های خونم روش هست، ولی من زیرت لباس تمیز انداختم، فردا می‌دیم خشک شووی بشوره!

حسن به آرامی گفت:

- مریم، من یه نیگاه کنم تو راهرو بینم چه خبره، چرا اینقدر سروصداست!

حسن به آرامی در اتاق را باز کرد، راهرو پر از مسافرانی بود که تازه آمده و در کف راهروها با لباس دراز کشیده بودند. تعدادی اجاق گازی روشن و در اطراف آنها جماعتی نشسته و مشغول گریه و زاری بودند. حسن متوجه قضایا شد در اتاق را بست.

- بیرون پر از آدمه، رو زمین دراز کشیدن، جا ندارن بهشون بدن، شانس آوردیم اینجا رو به ما داد، بین چه وضعیتی! یه جوری شب رو به صبح برسونیم، پر بسیجیه.

شب به سختی به پایان رسید. سولماز توانسته بود بخوابد، اما آن دو خسته و نگران وقتی که هوا هنوز تاریک بود برخاستند و شروع به جمع‌آوری خرت و پرت‌ها کردند، حسن سولماز را که هنوز از خواب بیدار نشده بود در آغوش گرفت. از میان مسافران کف راهرو به آرامی گذر کردند، هنوز از راهرو خارج نشده بودند که یکی از مسافرها پرسید: «می‌رید؟» وقتی حسن با علامت سر تأیید کرد، جمعی از آنها به سمت اتاق حمله کردند. آنها منتظر نشدند تا نتیجه تصاحب اتاق را مشاهده کنند، بگومگوهای آنها را وقتی سوار آسانسور می شدند، شنیدند. کسی در اتاق اطلاعات نبود. جلو در آن ایستادند، صلاح

ندیدند بدون تحویل کلید و پرداخت پول آنجا را ترک کنند. با انگشت به شیشه جلو اطلاعات نواختند. هیچ کس نبود.

هیچ کس دیگری غیر از آنها در این طبقه هتل نبود. بعد از نیم ساعت انتظار جوان خواب‌آلود از آسانسور بیرون آمد.

کلید را به او تحویل دادند. پول اتاق را پرداخت کردند و به او گفتند که دیگران وارد اتاق شده و آنجا را اشغال کرده‌اند. جوان گفت:  
- خب نباید در اتاق رو بازمی‌داشتین! ولی مسئله‌ای نیست.

از هتل بیرون آمدند. شب ترس و گریز آنها را تا جلو ماشین تعقیب کرد. ساعتی بدون حرکت در آن مشغول چرت زدن شدند. سپس کمی با ماشین در خیابان‌ها گشتند. و جایی صبحانه صرف کردند. سپس مریم به دوست خود که در آستارا بود تلفن کرد، برخورد دوستش خوب بود، استقبال از رفتن آنها به آستارا، موجب خوشحالی آنها شد.

- موافقی بریم از جمشید همکار قبلیم در مرکز نوآوری صنعتی، پرسیم آیا می‌شه پیش اونا بمونیم؟ آدم خویبه، تو مرکز نوآوری کار می‌کرد، بچه خویبه! با من خیلی دوست بود! هر روز ظهر می‌رفتیم با هم غذا می‌خوردیم!

- حالا از کجا می‌دونی که قبول کنه؟ تو این وضعیت هر کسی ما رو راه نمی‌ده!

- حالا بریم. پرسیدنش ضرر نداره

- خونشون رو بلدی؟

- آره یه بار باهاش رفتم دم در خونشون، از رضا آدرشش رو گرفتم، باباش یه مغازه لبنیاتی داره، تو یه کوچه طرفای عباس آباد!

مریم با نارضایتی با این پیشنهاد موافقت کرد. بالاخره به آن سو حرکت کردند. حسن ماشین را نزدیکی های آدرس مورد نظر پارک کرد. انتظار داشت مریم هم با او برود، اما مریم گفت:

- برو ببین می شه یانه، من حوصله ندارم بیام اونجا، یه نفر دیگه از من مثل حسین حال گیری کنه!

حسن با تردید رفت جلوی مغازه لبنیات فروشی. پدر جمشید را شناخت. او هم یک بارحسن را زمانی که صورت خود را می تراشید و شسته و رفته بود، همراه جمشید دیده بود. حسن با تردید وارد مغازه شد. کسی آنجا نبود. پدرجمشید را شناخت. سلام کرد. او از معتقدان دین زرتشتی بود. جمشید برای حسن تعریف کرده بود که پدرش همواره مورد اذیت و آزار حزب اللهی ها قرار می گیرد. وقتی حسن را با آن ریش و سرو وضع دید فکر کرد او هم عامل رژیم شده و رژیم برای بازرسی و اذیت کردن او به آنجا آمده است. با ناراحتی پرسید:

- فرمایش دارید؟

- من، حسن ؛ دوست جمشیدم. تو مرکز نوآوری با هم کار می کردیم!  
جمشید در اوایل انقلاب از رژیم دفاع می کرد اما بعداً هوادار سازمان فدایی شده و در نتیجه ایده کمونیستی را قبول کرده بود. پس از

انشعاب سازمان فدایی به گروه اکثریت پیوست و معتقد بود هسته اصلی رژیم ضدانقلاب نیست. او قبلاً برای حسن توضیح داده بود که برای پدرش ماجرای بسیجی شدن پاره‌ای از کارگرها و کارمندان سازشکار را شرح داده است. پدرجمشید اسامی همکاران او را نمی‌دانست، اما می‌دانست که آنها تسویه‌اش کرده اند! با تردیدی دوباره به حسن نگریست و گفت:

- جمشید نیست!

- کجا می‌تونم پیدااش کنم؟

سؤالی که اگر آدم‌های عادی هم از حسن می‌پرسیدند، مسئله‌دار بود!

- تو ماشین سازی اراکه، اونجا کار پیدا کرده!

چهره پدر جمشید نشان می‌داد به حسن اطمینان ندارد. حسن نیز این را متوجه شد و برای اینکه بیشتر مورد سوءظن او قرار نگیرد، ترجیح داد سؤال دیگری از او نکند، فقط گفت:

- لطف کنین بهش بگین که حسن اومده بود ببیندت!

پدر جمشید در حالی که او را بدرقه می‌کرد گفت:

- باشه بهش می‌گم!

حسن همراه با عرق سردی که از تمامی پیکرش تراوش می‌کرد، درد و فشار وحشتناکی درون سینه‌اش احساس کرد. یکباره ایستاد، دست بر تیر سیمانی برق گرفت، به سختی تعادل خودرا حفظ نمود، دچار سرگیجه شده بود. نمی‌خواست با این وضعیت به سمت ماشین

برود. دورو بر خود را نگاه کرد، کسی آنجا نبود. با تلاش زیاد سعی کرد چند نفس عمیق بکشد، سپس به راه افتاد. دوباره ایستاد و صحنه داخل مغازه را تجسم کرد و به خود انتقاد کرد که چرا بدون فکر صحبت کرده و به همین دلیل یکی از بهترین امکان‌های خود را از دست داده است. اما به خود آمد و پنداشت شاید اصلاً هیچ امکانی نبود. چرا باید به هیچ دل بست؟ چرا باید چنین فکر کرد و امیدهای ماورای واقعیت را در ذهن خود بزرگ نمود؟ با شرمندگی به سوی مریم رفت.

مریم و سولماز در انتظار حسن بودند. سولماز در فکر جایی بود تا کمی بخوابد. مریم تقریباً هیچ امیدی به جمشید فرضی نداشت. وقتی حسن را دید از قیافه‌اش حدس زد که برداشتش از این پروژه درست بوده است. در چشم حسن خیره شد و منتظر بود نتیجه را بشنود و آب پاکی را بر نیم درصد امیدی که شاید در ذهنش وجود داشت بریزد. حسن بدون اینکه در چشم‌های مریم نگاه کند گفت:

- خونه نبود. رفته اراک. تو ماشین سازی اراک کار می‌کنه. باباشم خوب برخوردار نکرد. انگار که من بسیجی‌ام!

مریم باز دستاویزی برای حمله به حسن یافت و خیلی جدی و تحقیق‌آمیز گفت:

- حسن! تو چرا نمی‌خوای بفهمی کی دوستته و کی نیست؟ ها؟ الکی بلند می‌شی میای اینجا! دنبال چی می‌گردی؟ دستت رو جلو هرکسی می‌خوای، دراز کنی؟ تازه می‌بینی چی پیش او آمده! بازم پشیمون



نمی‌شی. من می‌دونستم که جمشیدم مثل حسینه. به‌خاطر همین نیومدم.  
خوب شد که نیومدم!

حسن با شرمندگی و غرورخاص خودش. نه پوزشی، نه لبخندی و نه کلامی. چهره‌اش نشان می‌داد اصلاً از برخورد مریم خوشش نیامده است. روزی را که جمشید برای استخدام به او مراجعه کرد به یاد آورد. آن روز برای استخدام جمشید تلاش ویژه‌ای کرده بود. حسن همواره مدافع جمشید بود و خود را حائل بین جمشید و کارمندانی که ریشه‌های مذهبی داشتند، قرار می‌داد. پناهگاهی دفاعی برای جمشید بود. در این فکر بود که چرا این‌گونه به پدرش گفته من همکار او بوده‌ام؟ سکوت داخل ماشین را صدای اذان‌ها و موتورماشین‌ها که دائماً شنیده می‌شدند، می‌شکست. سکوت درونی هرسه، اما با سرو صداهای همیشگی شکسته نمی‌شد، سختی دیشب هرسه را به تنگ آورده بود. سولماز بی‌قراری می‌کرد دوست داشت پیش مادر بزرگ و خاله‌هایش برود! حالا برای رفتن به توالت هم اجباراً می‌باید به رستوران بروند، خوردن‌اش رشته داغ کمی سولماز را سرحال آورد، ولی از این مغازه به آن مغازه رفتن، هر سه را به‌شدت عذاب می‌داد. ساعت از ظهر گذشت، این بار حسن با تردید به مریم گفت:

- می‌دونم که خیلی سخته، مخصوصاً برای سولماز. اگه بخوایم بریم آستارا، بهتره صبح زود راه بیفتیم، الان از ظهر گذشته، معلوم نیست چند ساعت طول بکشد تا به آستارا برسیم، چند ساعت دیگه هوا تاریک

می‌شه، هوا سرد و تو راه هم ممکنه اتفاقی بیافته. بهتره یه امتحان دیگه بکنیم، من یه دوست دیگه از دوران بچگیم دارم! اسمش کاظمه، اون دیگه مثل جمشید یا حسین نیست. اگه بریم حتماً با اینا فرق می‌کنه. اگه نشد، زنگ بزنی به همون توده‌ایه که شیرینی فروشی داره. از مامانت بپرس اونجا چه خبره. اگه خبری نبود با احتیاط بریم خونه مامانت. شبونه می‌ریم. بهش بگوبه کسی نگه.

مریم وقتی اسم مادرش را شنید، با وجودی که رفتن به آنجا می‌توانست بسیار خطرناک باشد، کمی خوشحال شد و گفت:

- باشه! آخریش رو هم امتحان کن. ولی من مطمئنم که اونجا هم خبری نیست. حتماً الآن دیگه یه کاره‌ای شده، دانشگاه رفته، مشغول کار شده، سیاسی هم که نبوده بخواد با رژیم مبارزه کنه. زمان شاه مخالف بوده، اینو قبلاً گفته بودی، خیلیا زمان شاه مخالف بودن ولی دیدی که رفتن پاسدار شدن. مگه همین محسن مخملباف نبود، زمان شاه چریک بود، بعد شد مذهبی، با فیلم‌های مذهبی معروف شد. کو اون گذشته پرافتخار؟! کو؟ دیگه از این نمونه بهتر می‌خوای؟ حسن!!! تموم شد!! !! بیدار شو!! این خواب و خیالات تو ما رو هم به کشتن می‌ده! حالا یک نفری که چند سالم باهم شبونه درس خوندی مگه می‌تونه امکان باشه؟!

- نه بابا، خیلی شبا تو خونه اونا می‌خوابیدم، خیلی باهم رفیق بودیم! خونه‌شون بالای پارک ساعیه!

باد سرد از میان شاخسار چنارهای کنار خیابان مصدق فرار می‌کرد و خود را به شیشه ماشین می‌کوبید، از درز شیشه‌ها داخل می‌شد احساس سردی امید با سردی هوا همزمان بر مشکلات جاری می‌افزود. حسن مصر بود کاظم را ببیند! بنابراین بی‌توجه به حرف‌های مریم به سمت پارک ساعی حرکت کرد و از مقابل آن گذشت و وارد خیابان‌های فرعی بالای پارک شد و در یکی از فرعی‌ها ماشین را پارک کرد. خانه‌های منطقه نشان می‌دادند که به انسان‌های متمولی تعلق دارند. مریم دلسوزانه دست سولماز را گرفت تا با هم به سمت خانه کاظم بروند. دلش برای حسن سوخت، فکر کرد تلاش حسن نه برای رضای دل خودش که برای کمک به آنها است. در انتهای کوچه بسیار باریکی نام کاشانیان بر زنگ در نوشته شده بود. حسن با لبخندی که بر لب داشت و دلهره‌ای پنهانی او را رنج می‌داد، زنگ در را به صدا درآورد. طولی نکشید خانم جوانی از بالکن بدون روسری سرک کشید. از آنها پرسید:

- چه می‌خواهین؟! -

حسن او را شناخت و با خوشحالی گفت:

- کتی خانم سلام، حسن هستم.

کتی، خواهر کاظم بود و هیچ‌گاه با حسن رابطه خوبی نداشت. او هم حسن را شناخت.

کتی بدون اینکه ابراز خوشحالی کند گفت:

- کاظم دیگه اینجا زندگی نمی‌کنه، پیش مادرمه تو مجیدیه!  
- آهان مجیدیه! آدرس رو بلام، خب الان می‌ریم اونجا!  
کتی بدون خداحافظی از جلو بالکن غییش زد، هزاران فکر در سر  
حسن به وجود آمد. آن دوران را با خود مرور کرد.  
وقتی که هنوز هیجده سال بیشتر نداشت با یکی دیگر از دوستانش  
برای درس خواندن به خانه کاظم یعنی همین خانه رفته بودند. هوا  
خیلی گرم بود. هر سه لخت شده، فقط با یک شورت روی زمین دراز  
کشیده و به خواب رفته بودند. آقای کاشانیان، پدرکاظم شبانه به اتاق  
سر کشی کرده بود. آنها را کنار هم دیده بود. از آن روز به بعد ارتباط  
حسن با کاظم کم و کمتر شد. حالا سالیان دراز از آن زمان می‌گذشت.  
حسن، کاظم را چندین بار دیده بود. همیشه برخوردش دوستانه بود.  
حالا دست از پا درازتر سوار ماشین شد. اخم‌ها دوباره در هم رفته  
بودند. بدون کلمه‌ای به سمت مجیدیه حرکت کردند. مریم در حال  
انفجار بود، اما خودداری می‌کرد. چشم به بیرون دوخته و با دیدن ده‌ها  
حجله و پوستر جوانان کشته شده در جنگ خود را مشغول کرده بود.  
گاهی دیدن رنجی که به دیگران تحمیل می‌گردد، درد انسان را  
تسکین می‌دهد، شاید دلیلش این است که انسان دردمند خود را در  
قالب شخص در حال عذاب کشیدن، مجسم می‌کند و رنج او را به  
راستی احساس کرده و درد او را با درد خود مقایسه می‌کند و متوجه  
می‌شود که او هنوز به آن درجه بدبختی و سختی و مرارت نرسیده

است و بنابراین دل خوش می‌دارد به موقعیت فعلی خود و همین دلخوشی موجب تسکین او می‌گردد. مریم با شنیدن شعارهای ضد آمریکایی و ضد گروه‌های سیاسی، از درون کالدهای رنج‌آور همان مردم رنج کشیده که اکنون فریاد مرگ بر کمونیست مرگ بر منافق می‌دادند، بیرون آمد و گفت:

- شرم نمی‌کنند! این شعارها اگر نبود، انسان می‌توانست رنج مردم را بهتر درک کند..

بالاخره به محل مورد نظر رسیدند. ویلای بزرگی بود. برخلاف گذشته که حسن برای دیدار کاظم به آنجا می‌رفت و می‌باید زنگ می‌زد، در حیاط باز بود. حسن زنگ زد ولی کسی پاسخی نداد. در ورودی ویلا نیز باز بود و درون هال کسی حرکت می‌کرد، هر سه وارد حیاط شدند. حسن با احتیاط قدم به درون هال گذاشت. کف هال برخلاف گذشته که مفروش بود، موزاییک‌های کتیفش نشان از رفت و آمدهای زیاد داشت. بر خلاف انتظار حسن، کسی با لباس سپاه آنجا بود. حسن ابتدا جا خورد، اما خود را نباخت و در مقابل پاسدار که پرسید چه می‌خواهد، پاسخ داد:

- برادر، اینجا منزل خانم کاشانیانه؟

در میان بهت و حیرت حسن و مریم، پاسدار اتاقی را نشان داد که در آن بسته بود، و گفت:

- این اتاقشه! الآن حاج خانوم خونه س، برین در بزنین، در رو باز می‌کنه!

حسن با تردید به کلمه حاج خانم فکر کرد، درون هشتی کثیف و نیمه‌روشن به در اتاق‌های بسته و قهوه‌ای رنگی که هیچ رنگ زندگی از آنها به چشم نمی‌خورد نگاه کرد در اتاق را با انگشت کوبید. لحظه‌ای نگذشت، در سنگین بر چارچوبه و لولای خود چرخید، اما نه مثل بال کبوتر، مثل بال لاشخوری که در انتظار طعمه است. چهره مادر کاظم بسیار متفاوت از آنچه که در گذشته بود هویدا شد! به شدت محجبه، دیگر هیچ آثاری از آرایش آن زمان بر چهره‌اش دیده نمی‌شد، با دیدن حسن کوچک‌ترین خوشحالی‌ای از خود نشان نداد.

- سلام خانم کاشانیان، خواستم کاظم رو بینم! این جاست؟

حسن متوجه شد مادرکاظم در آنجا برو بیایی دارد و پاسدارها او را حاج خانم صدا می‌کردند، با کمی مکث گفت:

- کاظم رفته آمریکا! با کاظم چیکار داری؟

- چند سالیه که ندیدمش، می‌خواستم بینمش!

- دندونات چرا ریخته؟ نه، کاظم اینجا نیست!

در حالی که یک چشم به اتاق بزرگی داشت که در آن پاسدارها تجمع داشتند و یک چشم به حسن، مریم و سولماز، سعی داشت هرچه زودتر آنجا را ترک کنند!

- ازش شماره تلفنی دارین که من باهاش تماس بگیرم؟

تکه کاغذی پیدا کرد و شماره‌ای طولانی بر روی آن نوشت. حسن فکر کرد این پیرزن نمی‌تواند شماره را درست نوشته باشد. به روی خود نیاورد، اما از مادر کاظم سؤال کرد:

- خونتون مصادره شده؟

مادر کاظم که نمی‌خواست تمامی قضایا را تعریف کند، گفت:

- نه اینا موقت اینجان، چند وقت دیگه می‌رن!

حسن با خود فکر کرد: «برخی نمی‌خواهند گله باشند، اما برای

حفظ موقعیت خود تن به گله بودن می‌دهند.»

حسن و مریم سعی کردند آنجا را با سرعت ترک کنند. در بین راه

ترس ناشی از رفتن در داخل مقر پاسدارها، آنها را به خنده واداشت.

مریم با شیطنت همراه با ترس گفت:

- چه قسری در رفتیم، کجا ما رو بردی؟ فکر کنم رفته با بسیج کار

می‌کنه!

- کی؟ مادرش یا خودش؟

- هر دو، مادری می‌خواست از ما قایم کنه! خود کاظم هم حتماً اونجا

بود! خوب شد که نیومد بیرون ما رو ببینه! حتماً یه کاره‌ای هست که

خونه‌شون رو دادن به سپاه!

- فکر نمی‌کنم!

- تو همیشه فکر نمی‌کنی، بعد متوجه می‌شی که من درست گفتم، الانم

نزدیک بود همه ما رو بدی دست پاسدارا، بریم یه جایی من به مامانم

زنگ بزمن، ببینم چه خبره! اون دوستت هم که میگی کارگر پیشروئه، اون که تو کفش وین باهاش چند روز کار کردی، فکر کردی یه دقیقه هم ما رو تو خونهش راه می ده؟ نه! معلومه که نمی ده، خیلی ساده ای، تا با یه نفر بحث می کنی سریع خواب می ری! فکر می کنی اون با تو هم نظره. فکر می کنی دوست جون جونیت شده. از این فکر و خیال ها بیا بیرون. تو حتی یه دوست خوب هم نداری! همش دنبال کار سیاسی بودی. همه زندگیت رو برا کار سیاسی گذاشتی. منم سیاسیم. ولی از وقتی که ما با هم داریم زندگی می کنیم، همه رابطه هام رو از دست دادم. دوستای خوبی داشتم، تو بیمارستان، تو در و همسایه ها. حالا با هیچ کدوم رابطه ندارم. همه اش به خاطر این بود که می گفتیم مخفی باشیم! مخفی برای چی؟ می تونستیم کار سیاسی بکنیم و با مردم رابطه داشته باشیم. مگه نمی شد؟ با اونا خیلی دوست بودم. ولی باهاشون قطع رابطه کردم. فکر نمی کنم که اگر زنگ بزمن و بگم من میام اونجا، هیچ کدومشون رام بدن. تو اگه این همه دوست تو زندگیت داشتی حالا حالاها باید می رفتیم در خونه هاشون زنگ می زدیم مثل بقیه دوستان دست از پا درازتر برمی گشتیم. ولی من مطمئنم اگه به دوستای قدیمم زنگ بزمن جایی تو خونه شون ندارم. وضع زنا با مردا فرق می کنه. مردا تصمیم می گیرن. زنا معلومه که تو خونواده ها نمی تونن، یعنی اجازه ندارن تصمیم بگیرن! نمی دونم شاید اگه مرد بودم، اونا هم مرد بودن، مطمئنم که اصلاً زنگ نمی زدم. ولی خوشبختانه حالا زن هستم و



دوستام هم زن هستن. تو اصلاً دوستی نداری، یه نفر که چهار روز باهاش کار کردی، فکر می‌کنی دوستته، ده سال پیش پول به حسین دادی بهت پس نداده، حالا فکر می‌کنی که دوست جون جونیه، کمی فکر کن، چرا اینقدر ساده و زودباوری؟!

باز دوباره سکوتی مرگبار در ماشین غالب شد و فقط درخواست‌های کودکانه سولماز سکوت را می‌شکست. سولماز اشک نمی‌ریخت. غذایی جانکاه او را محاصره کرده بود! پدر و مادر، قادر به انجام خواست‌های او نبودند.

حسن با ناامیدی نزدیک یک باجه تلفن توقف کرد. خیابان خلوت بود. هیچ‌کس دیده نمی‌شد. این خیابان برعکس خیابان‌های پایین شهرکه از آدم و ماشین غلغله می‌زد، به ندرت ماشینی رد می‌شد. سولماز دوست داشت قدم بزند. اونه تنها محصول عشق آن دو بود، بلکه در شرایطی بهترین کمک برای ادامه زندگی آنها و امنیت آنها به شمار می‌رفت. با بودن او در کنارشان، کمتر کسی می‌توانست به آنها مشکوک شود. جگر گوشه‌ای بود که بهانه می‌گرفت ولی بهترین بهانه بود تا آنها بتوانند با خاطری آسوده در خیابان قدم بزنند. مریم مقداری دو ریالی همراه داشت. قبل از اینکه داخل باجه شود از حسن پرسید:

- راستی اگه مامانم گفت بیاین، علی رو چیکار کنیم؟ اون الان تو بسیجه، اگه ما رو ببینه حتماً کارمون تمومه! مخصوصاً با تو مشکل داره، خب اون موقع باهات رودرواسی داشت، ولی حالا علنی فحش به

کمونیستا و مجاهدین می‌ده، مغزش رو حسابی خوردن! من زنگ می‌زنم، ولی اصلاً امیدوار نباش!

حسن مردد ولی بدون داشتن راه‌حلی گفت:

- کار دیگری نمی‌تونیم بکنیم، اگه وضعیت خراب باشه باید تصمیم دیگه‌ای بگیریم.

مریم داخل باجه تلفن شد و به قنادی سر کوچه مادرش تلفن کرد. صاحب قنادی با شنیدن صدای مریم ابراز احساسات کرد و خواستار خبرهای جبهه شد، مریم هم خبرهایی را که از رادیو شنیده بود تحویل داد. و از او درخواست که مادرش را صدا کند. به او گفت:

- از جبهه برگشته و الآن کرجه.

مرد با شنیدن این خبر گفت: می‌رم از مامانت مشتلق بگیرم!  
مریم گفت:

- ممنونم، من قطع می‌کنم چون نمی‌تونم زیاد تلفن رو اشغال کنم، لطفاً به مامانم بگین تا ده دقیقه دیگه اونجا باشه تا من مجدداً زنگ بزنم! کسی در اطراف باجه تلفن نبود، در باجه را باز کرد و به حسن که با سولماز مشغول نون کباب بازی بود گفت:

- من باید ده دقیقه دیگه زنگ بزنم، همین جا باشین، منم تو باجه تلفن الکی وامیستم!

بارش برف زیبا بود، سولماز به تکه‌های برف نگاه می‌کرد، صورت خود را بالا نگاه داشته بود تا برفک‌ها بر چهره‌اش بریزند، اما آنها گریزان

بودند و می‌رفتند می‌افتادند روی زمین و غیب می‌شدند. حسن به برفک‌ها خیره می‌شد، آنقدر که از محو شدن آنها بر روی زمین مطمئن می‌گردید. روی شاخه درخت‌ها سفید شده بودند. برف خیال بند آمدن نداشت. دانه‌های برف به دانه‌های غم تبدیل شده بودند. دانه‌های غم کم‌کم مثل غم که چهره‌ها را پوشانیده بود تصمیم داشتند سرتاسر شهر را بپوشانند. بالاخره ده دقیقه جانکاه گذشت. کسی برای تلفن کردن مراجعه نکرد. مریم شماره را گرفت. از آن سو مادرش گوشی را برداشت!

- مامان سلام، حالت خوبه؟

- آفاهه اومده می‌گه مشتلق زهرا خانم، می‌گم چی شده؟ می‌گه مریم خانوم اومده، خوشحال شدم، چی شده مگه؟ سولماز چطوره؟ حسن خوبه؟ کار داری؟

- آخه گفتم از جبهه اومدم، خواستم ببینم علی چطوره؟ خونه رو چیکار کردی؟

- آهان!.. علی حسابی درس و مشقش رو ول کرده رفته تو مسجد! از صبح ساعت هفت می‌ره تا شب ساعت دوازده تو مسجد! خواب و خوراکش شده همین کثافتا! بچه وقتی سرپرست نداشته باشه، همینه دیگه، تو که نیستی! برادر بزرگشم دوتا پاش رو کرده تو یه کفش و می‌خواد خونه رو بفروشه، خواهرای دیگشم که دنبال زندگی خودشونن! از منم حرف شنویی نداره!

- خواستم ببینم می‌تونیم بیایم اونجا، فقط امشب؟

- ای خدا مرگم بده! چه حرفا می‌زنی؟ قدمت رو چشم!

- نه! از نظر علی می‌گم، نره پاسدار بیاره؟

- خب اگه شب دیر بیاین، شاید اون شما رو ببینه! شما باید زودتر بیاین، برین طبقه بالا! اون طبقه بالا نمی‌ره! شب خسته س، سرو صدا نکنین، اونم متوجه نمی‌شه! درم از اونور قفل کنین، اگه خدایی ناکرده هوس کرد بیاد بالا در قفله نمی‌تونه درو باز کنه، اگه کلید رو هم بخواد می‌گم گم کردم، روزم که می‌ره، مگه چی بشه، یه خبر خیلی مهمی بشه، که بخواد برگرده، نه الآن مدتی که از صبح ساعت هفت می‌ره بیرون ساعت دوازده شب برمی‌گرده! اصلاً چرا جای دیگه برین، همینجا بمونین!

- پس ما الآن راه می‌افتیم، به هیچ کی نگی که ما داریم میاییم اونجا!

- نه! مگه خرم؟ نرگس رو گرفتن، الآن دو هفته س که ازش خبر ندارم، مهناز تو مدرسه شبانه روزیه، اونای دیگه‌ام که خونه خودشون!

- چی می‌گی؟ نرگس رو برا چی گرفتن؟

- این دختر خل دیوونه تو رادیو سازی، زنای کارگر روتشویق کرده بودکم کاری کنن! بهشون گفته بود حقوقمون کمه، اونو به جرم هواداری از مجاهدین گرفتن، لباس پوشیدنش که مثل مجاهدین بود، خب یه کمی مذهبی هم بود! گرفتن بردنش! هرچی دنبالش می‌گردم پیداش نمی‌کنم!

- خب پس ما میاییم اونجا ببینیم چیکار می شه کرد!

سولماز وقتی شنید به خانه مادر بزرگش می روند زبان در آورد. شوخی می کرد. می خندید. سؤال های کودکانه اش بیشتر شده بود. پس از طی مسافتی ماشین را جایی پارک کردند و با احتیاط، از کنار مردمی که سر درکار خود داشته گذرمی کردند، به سوی خانه مادر بزرگ رفتند. با دلهره زنگ زدند. زهرا در را باز کرد و با دیدن آنها با خوشحالی همه را بوسید، سر از در کوچه بیرون آورد و نگاهی به آنجا کرد و گفت بی صدا برین بالا. اگر می خوایین حموم برین، همین الان برین که کسی خونه نیست. حسن به اتاق بالا رفت، اتاقی تقریباً بزرگ که مخصوص میهمان ها بود، پرده ای تور سفید جلوی پنجره آهنی و آبی رنگ آویزان بود، آن سوی پنجره فقط سقف خانه ها و دیوارها دیده می شدند. اتاق سرد و بی جان بود. حسن و مریم شش ماه اول شروع زندگی مشترک خود در آنجا به سر برده بودند! دوران شیرینی بود. از دربه دری خبری نبود. صاحب فرزندی نبودند. کار تشکیلاتی نبود. برای آزادی و برابری های اجتماعی علیه شاه به تظاهرات می رفتند. اخبار اعتراضات مردم در شهرهای مختلف را در همین اتاق از طریق رادیوهای مختلف می شنیدند!

دراین افکار فرو رفته و مریم سولماز را آماده کرد تا ضمن شستشوی بدنی لباس هایش را عوض کند و خودش را نیز بشوید.

حسن در اتاق تنها ماند. زهرا برایش چای آورد. بدون کلامی کف اتاق نشست. منتظر بود حسن چیزی بگوید!

زهرا زنی مهربان بود. دست‌های خالی، چشم و دلش سیر و در فداکاری برای فرزنداناش نمونه بود. هرروز بهترین غذا را برای هشت فرزندش مهیا می‌کرد. سختی‌های نگاهداری از پسر بزرگش را که از پا علیل بود به عهده گرفته بود. شوهر بیمارش چند سال وبال گردن او بود. هر روز ملافه‌های او را که سرتاسر شب بر آنها ادرار کرده بود می‌شست، پهن می‌کرد. هر روز چند نوبت شلوار و لباس زیر او را عوض می‌کرد و می‌شست. غیر از این خواهر شوهرهایش گاه‌گداری نزد آنها می‌آمدند و شش ماه می‌خوردند و می‌خوابیدند. زهرا همه‌کاره این خانه بود. نه تنها این همه فداکاری می‌کرد، بلکه در بعضی از کارهای تشکیلاتی حسن و مریم نیز غیر مستقیم شرکت داشت. نگاهداری برخی از رفقای فراری و سازمان دادن عروسی‌های تشکیلاتی و معرفی خود به‌عنوان خاله و یا خویشاوند نزدیک عروس و یا داماد. این کارها را نه به خاطر مخالفت با رژیم و یا انگیزه‌های انقلابی و دگرگونی‌خواهی بلکه از نظر کمک به مریم و حسن انجام می‌داد. دهانش قرص بود و هیچ اطلاعی از حسن و مریم به کسی نمی‌داد. این زن زحمت کش مثل همه زن‌های ایران بی‌حقوق بود. همین بی‌حقوقی او در جامعه موجب شده بود تا در خانواده مورد سرکوب قرار گیرد. حالا که شوهرش فوت کرده بود، بچه‌ها تصمیم گرفته بودند خانه را بفروشند. خانه‌ای را که او

و همسرش با تلاش زیاد بنا نهاده بودند، باید از دست می‌داد. تمامی آجرها، دیوارها، کف اتاق‌ها و لابلای خانه پر از خاطرات جوانی او بودند. حالا همه دست در دست هم داده تا آنجا را بفروشند و سهم خود را بگیرند و بروند! حسن وقتی سکوت زهرا را دید گفت:

- مامان می‌تونی مخالفت کنی، هنوز بیچه صغیر داری!

- چه کنم آقا حسن؟ بیچه بزرگ کردم که عصای دستم باشند، حالا شدند و بال دستم!

- مریم و مهوش که سهم خودشون رو بخشیدن به شما! سهم پسر کوچیکه هم که دست شماست، خب می‌تونی بگی من نمی‌خوام بفروشم!

- حوصله دردرس و دعوی هر روزه رو ندارم! بذار بفروشن، بالاخره ببینیم آخر عاقبتشون به کجا می‌کشه؟!

- حالا چرا نرگس رو گرفتند؟

- اصلاً سر به نیست شده، بعضیا میگن کشتنش. بعضیام میگن تو زندونه، آدرس می‌دن، می‌رم به آدرسی که میگن. اونجا هم منو دست به سر می‌کنن، میگن اینجا بود رفت! وا، خدا مرگتون بده، پس چرا منو اینقدر اینور اونور می‌دوونین؟ خاک بر سرا منو مسخره می‌کنن، میگن چه می‌دونم مادر! رفت قبرستون! می‌دونی آقا حسن فکر می‌کنم کشتنش! حالا راستش نمی‌گن!

با گوشه چارقش که کاملاً از سرش پایین افتاده بود اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

- اینقدر گریه کردم که نگو! حالا نرگس رو هم نکشته باشن می‌شه مثل اینای دیگه! مثلاً من مادرم! میگن بهشت زیر پای مادران است! اینجوری زیر پای مادران است؟ زندگی ما رو داغون کردن، پسر دوازده‌ساله رو دارن می‌برن جبهه! بیشرف پیر سگ جماران! چیکار کرد با این مملکت! پس از بحث کردن‌ها حول و حوش مسئله‌های مختلف، مریم و سولماز بالا آمدند. مریم با عجله به حسن گفت:

- بدو برو خودتو بشور، پیره‌ن و شورت و جورابت رو هم همونجا بشور، بیار می‌بریم بالا پهن می‌کنیم، فقط یک کمی سریع‌تر، صابون و شامپو هم اونجا هست، حوله رو همونجا گذاشتم سعی کن با یه حوله خودتو خشک کنی!

حسن سریعاً دوش گرفت و لباس‌ها را شست و بالا برد. بعد از صرف شام، در اتاق را از تو قفل کرده و هر سه در سکوتی مطلق منتظر آمدن علی شدند. سولماز از خستگی به خواب رفت. پس از مدتی صدای باز و بسته شدن در حیاط شنیده شد. صحبت‌های طبقه پایین را به خوبی می‌توانستند بشنوند!

علی یک راست به طرف توالی رفت، داخل آشپزخانه سرک کشید، با و زن بسیار زیادش هرگز زیر بار رژیم غذایی نرفته بود، قبل از جنگ و قبل از به‌وجود آمدن چنین بلوایی خواهرها سعی داشتند و زن او را کم



کنند، ولی هرگز موفق نشدند! حالا دیگر آن همبستگی خانوادگی نابود شده بود. پسر از خانه گریزان و خواهرها هم نااطمینان از وضعیت خود. یکی سربه نیست شده، بزرگ‌ترها درصدد فروش خانه، دو تن دیگر در آموزشگاه بهیاری مشغول تحصیل بودند و داعیه جدایی از این خانواده را داشتند.

زهره در انتظار علی کف اتاق نشسته بود، علی وارد اتاق شد و با تعجب از او پرسید:

- مهمون داشتیم؟

زهره از شنیدن این سؤال جا خورد، با صدایی ناراحت و با عصبانیت پاسخ داد:

- باز چی به سرت زده؟ نصف شب اومدی خونه داری بهانه چی رو می‌گیری؟ آخه تو این موقع جنگی کی میاد اینجا؟  
- آخه قیمة پختی!

- قیمة پختم چون دلم یاد سولماز و مریم رو کرده، اون خواهرت هم که غییش زده، اصلاً نمی‌پرسی کجاست؟ به رقیه خانم یه قابلمه دادم، خیلی دعا کرد! پسرش شدن پاسدار، اون بزرگه که شده بی‌پای رفسنجانی!

- خوب کاری کردی، همشون دارن فداکاری می‌کنن برا انقلاب! اونام که شدن ضدانقلاب، این بچه رو هم اسیر خودشون کردن، کار به اون خوبی داشتن، رفتن طرف ضدانقلاب، اون مریم می‌تونست بشه وزیر

بهداشت! حالا باید دربه‌در بشه، اگه گیرشون بیاریم گوششون تیکه بزرگه هیکلشون می‌شه!

- خجالت نمی‌کشی این چرت و پرتا رو می‌گی؟ اون خواهرته! مگه همونی نیست که شب و روز دنبال تو بود، تا اون شکمتو کوچیک بکنه؟ هرچی در می‌آورد می‌داد تو این خونه، تو زهر مار می‌کردی!

- ولی حالا دیگه ضدانقلابه، من این چیزا حالیم نیست، مگه ندیدی مادرا می‌رن بچه‌هاشون رو لو می‌دن، منم اونا رو لو دادم، دنبالشون هستن، سولماز و می‌گیریم خودمون بزرگ می‌کنیم، دست این خائنا باشه اونم می‌شه ضدانقلاب!

- آخه چی بهت بگم؟ هنوز سرت از تخم در نیومده بیرون، هنوز بچه‌ای! آخه بچه! تو الانم می‌ری حموم باید من پیام پشتت رو کیسه بکشم، نمی‌دونم تو اون مسجد چجوری می‌تونی از صبح تا شب دووم بیاری؟ اینا نمی‌دونم چی بهت دادن؟ بدبخت دو روز دیگه که بزرگ بشی تازه می‌فهمی که چه گوهی خوردی!

- مامان دیگه از این شرو ورا نگو، داری از ضدانقلاب دفاع می‌کنی! برو برام قیمه‌پلو بیار!

زهرا، علی را بیشتر از بچه‌های دیگرش دوست داشت، غذا براش آورد، همانجا نشست و به خوردن او خیره شد.

علی ضمن اینکه غذا می‌خورد، گفت:

- نرگسم همین گوه کاریا رو کرد!

- حالا یعنی خوشحالی که اونو گرفتن؟ اصلاً نمی‌دونی خواهرت کجاس! می‌گن تو زندون بهشون تجاوز می‌کنی، بعد اعدامشون می‌کنی!

- آیت‌الله مصباح یزدی گفته این کار ثواب داره، گفته اگه ثابت بشه ضدانقلابن، این کار ثواب داره، خب اگه ضدانقلاب باشه. پیشوای دینیه دیگه، برا چی ما انقلاب کردیم؟ اگه به حرفای این مجتهدا گوش نکنیم باز کودتای آمریکایی می‌شه. دوباره رژیم شاه برمی‌گرده. همه ما گفتیم مرگ بر شاه!

- بدبخت یعنی توحاضری به خواهرت تجاوز کنی بعد بگن هرکه تجاوز بکنه، می‌ره بهشت! کی این حرفا رو به تو یاد داده؟ از صب تا شب می‌ری تو مسجد این کس و شرا رو یاد می‌گیری؟ به جای اینکه بشینی درست رو بخونی رفتی تو مسجد چرت و پرت یاد گرفتی؟

- بس که برا درس خوندن از دست اکبر شلاق خوردم دیگه بسمه! تا میاد بهم درس بده شلاق رو ور می‌دازه کتکم می‌زنه. تو مسجد دیگه کتک کاری نیست. تازه اگه از جیبه برگردم همه نمره‌هامو بیست می‌گیرم. دیگه لازم نیست که درس بخونم. از دست اون اکبر تم خلاص می‌شم!

- یعنی تو از خواهر و برادر و مادر و همه چیز این خانواده بریدی؟

علی دیگه چیزی نگفت، زهرا با نگرانی به او نگاه می‌کرد، آخرین فرزندش بود. همه او را ته‌تغاری صدا می‌کردند، برخی نیز به زهرا ایراد می‌گرفتند و با طعنه به او می‌گفتند زنگوله دم تابوت به دنیا آورده است.

زهر را به غذا خوردن علی نگاه می‌کرد و در این اندیشه بود که چقدر برای فرزند بزرگش زحمت کشیده است. از کودکی تا دوازده سالگی اش او را روی کول خود می‌گذاشت، به این‌ور و آن‌ور می‌برد. او را تا مدرسه همراهی می‌کرد. حالا که بزرگ شده است، نه تنها به او احترام نمی‌گذارد، نه تنها از او تشکر نمی‌کند، به او توهین و فحاشی هم می‌کند. او را تهدید می‌کند و تصمیم دارد خانه را بفروشد تا او در به در شود. به یاد شوهرش افتاد، او دوران جوانی خود را در پادگان سپری کرد. بعد از بازنشستگی دچار ناراحتی روانی شد. کم‌کم زمین‌گیر شد و تیمار او در خانه تا پایان عمرش به زهرها تحمیل شد. حالا تمام امیدش به علی بود. علی جوانکی خوشرو بود. هنوز کودکانه به مادرش نگاه می‌کرد. خواهرها از داشتن برادری مثل او خوشحال بودند. هر کس برایش چیزی می‌خرید. آنقدر به او می‌دادند که در خوردن حریص شد و به همین دلیل روز به روز بر وزنش اضافه گردید، آنقدر که در ده‌سالگی صد کیلو وزن داشت. زهرها همه گذشته را به‌خاطر آورد. فکر کرد چه آینده‌ای در انتظار این پسر است؟ پسری که زمانی «افتخار» خواهرها بود، نه تنها دیگر افتخار نبود، بلکه وبال جان خواهرها شده بود. علی نه تنها در مورد نرگس بلکه در مورد خواهرهای دیگرش نیز برخوردهای متعصب و مذهبی خشک پیدا کرده بود! در دوازده‌سالگی به انسان دیگری تبدیل شده بود. اما زهرها او را با تمام خصوصیاتش دوست داشت و همین موجب می‌شد تا در مقابلش کوتاه بیاید. جایش

را در کنار خودش در کف اتاق پهن می‌کرد تا نیمه شب‌ها سر بلند کند و او را تماشا کند، هوایش را داشته باشد.

عجیب بود که آن بچه تنبل و پرخور هر روز صبح ساعت شش از خانه بیرون می‌رفت، مادر نمی‌دانست در مسجد چه به گوش او خوانده‌اند که او این‌گونه مشتاق رفتن به آنجا است.

علی بعد از خوردن غذا سینه‌خیز به سمت رختخواب رفت و دراز کشید. مادرش لحاف را روی او انداخت. قبل از خواب به مادرش سفارش کرد تا او را راس ساعت شش از خواب بیدار کند. او به خوابی عمیق فرو رفت. زهرا ظرف‌ها و سفره را جمع کرد. به آشپزخانه برد. بدون سرو صدا از پله‌ها بالا رفت و آهسته مریم را صدا کرد و با خوشحالی گفت:

- هیس! سر و صدا نکنین. حرف نزنین. خوابید، اصلاً آدم نمیشه، ساعت شیش صبح دوباره می‌ره. من باید ساعت شیش بلندشم براش صبحونه آماده کنم. بگیرین بخوابین، صبح، خبرتون می‌کنم!

رفت پایین و در کنار علی خوابید. انگار هنوز چشم بر هم نگذاشته بود که زنگ ساعت به صدا درآمد، زهرا دمپایی را به پا کرد و بیرون رفت و دو عدد نان بربری خرید. چای و نان پنیر، مربا و تخم مرغ پخته آماده کرد، علی را از خواب بیدار کرد و علی پس از صرف صبحانه به قصد مسجد از خانه خارج شد.

مریم و حسن چشم بر هم نگذاشته بودند که علی درحیاط را بر هم کوفت. آنها هنوز جرأت نداشتند در اتاق را باز کنند منتظر شدند زهرا بیاید و رفتن علی را خبر دهد!

سولماز وقتی چشم باز کرد، طرف چپ صورت خود را به مریم نشان داد و گفت:

- اینجا درد می‌کنه!

- کجا دخترم؟ عزیزم!

- اینجا!

او قسمتی ازگونه‌اش را که کمی سرخ شده و درد داشت به مریم نشان داد. مریم به قسمت سرخ شده صورت سولماز نگاه کرد و به حسن گفت:

- فکر کنم صورت سولماز زرد زخم یا سالک گرفته، باید بریم دکتر!

- جدی میگی؟ ببینم! اوه! خیلی خطرناکه! دخترم، نخارونی!

بعد روبه مریم که نگران‌تر از او مشغول جمع و جورکردن لباس برای سولماز بود، کرد و پرسید:

- کجا باید بریم؟

- یادمه وقتی تو بیمارستان تجریش کارمی‌کردم، بیماری‌های پوستی رو می‌فرستادیم بیمارستان لقمان‌الدوله، باید زودم بریم، خیلی شلوغ باید باشه!

- پس راه بیفتیم!

طولی نکشید خود را آماده کرده و پایین رفتند، مریم با ناراحتی گفت:

- مامان، ما می‌ریم بیمارستان، صورت سولماز داره زخم می‌شه، نمی‌دونم چیه، فکر کنم زرد زخم یا سالکه!

- ای بابا! من صبحونه حاضر کردم، یه لقمه بخورین بعد برین. این بچه چه بلاهایی که به سرش میاد! با این وضعیتش چطوری می‌خواین برین اینور اونور؟ این بچه تلف می‌شه‌ها!

مریم که در هم بود و باز هم درد دیگری بر دردهایش اضافه شده بود با ناراحتی و رنگی پریده پرسید:

- برای ظهر اگه برگردیم، اتفاقی نمی‌افته؟

- الانم که دارین می‌رون شاید اتفاقی بیفته. کافیه رقیه خانم شما رو ببینه. باید احتیاط کنید! علی تا شب نمیداد! باید احتیاط کنین، سر یه ساعت مشخصی بگو تا بیام دنبالتون، بگو ببینم کی برمی‌گردین؟

- دیگه فکر می‌کنم تا ساعت سه برگردیم! ساعت سه اینجاییم!

- خب من ساعت سه میام در حموم، تو کوچه پشتی. اونجا کسی نیست، اگه خبری بود بهتون میگم، تا شما حاضر می‌شید من یکی یه لقمه براتون می‌گیرم، چایم حاضره سرپایی بخورین برین!

مریم با تردید گفت:

- می‌ترسم کسی تو کوچه ما رو ببینه! بهتره زودتر بریم بیرون، تو برو یه سرک بکش، اگه کسی نیست بیایم بیرون!

پس از بررسی وضعیت از کوچه خارج شدند و با رعایت برخی مسائل آنجا را ترک کردند.

در بیمارستان داخل بخش پوست منتظر نشستند. تعداد کمی بیمار آنجا بودند. نیاز به دفترچه خدمات درمانی داشتند. مریم این دفترچه را به همراه آورده بود. پس از ساعتی، دکتر؛ صورت سولماز را معاینه کرد. او تا لکه قرمز را دید، گفت:

- سالکه. اما سالکش خوش خیم، حداکثر دو هفته می‌مونه. داروهای آنتی بیوتیک برایش می‌نویسم. دختر جون، اصلاً نخارون، اگه بخارونی جاش می‌مونه، صورت به این قشنگی زشت می‌شه، برای اینکه نخارونی؛ باید روش پانسمان بذاریم!

لباسش رو باید هر روز بشورین. خودتونم هر وقت باهش تماس دارید دستاتون رو با صابون بشورین. وگرنه به شما هم منتقل می‌شه! خیلی رعایت کنید.

- ممنون دکتر، حتماً رعایت می‌کنیم!

دکتر ادامه داد:

- این از تماس با جاهای آلوده است. باید جای زخم تمیز نگه داشته بشه، هر روز دو یا سه بار پانسمان روش رو عوض کنین، الکل طبی می‌نویسم، با پنبه دورش را ضد عفونی کنین، ممکنه زخم سر باز کنه، هر دفعه که الکل می‌زنین، پنبه الکلی رو بندازین دور، هر روز دو تا قرص مسکن بهش بدین، چون درد هم داره، نظافت خیلی مهمه!



نسخه را از دکتر گرفتند، مبلغی را که باید پرداخت می‌شد، پرداخت کردند و آنجا را ترک کردند. مریم سولماز رادلداری داد و گفت: - الآن می‌ریم خونه مامان جونی، اونجا می‌تونیم پانسماز بذاریم روش! داروها و وسایل پانسماز را از داروخانه خریدند. حسن در پمپ بنزین با آخرین کوپن بنزین زد. از همانجا برای سولماز نوشیدنی خرید و قرص ضد درد را با دردسر زیاد به او خوراندند، مریم گفت: - باید کوپن بنزین تهیه کنیم! ما خیلی بنزین می‌خوایم، تا آستارا باید بریم و برگردیم، بعد بازم تو تهران هستیم، اینور اونور می‌ریم، حالا تا ساعت سه خیلی وقت داریم، بریم از پمپ بنزین خیابان تهران نو، چند تا بخریم، اون دفعه دو تا خریدیم، هرسی لیترش رو می‌ده پانزده تومن، بهتر از اینه که بنزین لیتری دو تومنی رو سه یا چهار تومن بزنیم! حسن با تردید موافقت کرد و گفت:

- نباید هیچ بهانه‌ای دست هیچ‌کس بدیم که به ما مشکوک بشه. ممکنه به روسری تو بند کنن، این کلاه پشم رو یه جوری می‌ذارم رو سرم که چشم و ابروم پیدا باشه. تو هم بهتره بری عقب پیش سولماز بشینی، جلو که باشی ممکنه یه درصدی مشکوک بشن ولی وقتی بری عقب ماشین تو رو کنار سولماز ببینن، سریع مادر و کودک به ذهنشون میاد. راه افتادند، گشت‌های خیابانی فراوان بودند. از پمپ بنزین ده عدد کوپن سی لیتری خریداری کردند. هر دو چهارچشمی مواظب سولماز بودند که صورتش را نخاراند. وقت خود را چنان تنظیم کردند

که راس ساعت سه به محل قرار برسند. وقتی به آنجا رسیدند، زهرا انتظار می‌کشید. دلیل اضطراب زهرا را جویا شدند گفت:

– برین پنج دقیقه دیگه برگردین! چون اون همسایه که پسرش با سپاه کار می‌کنه، وایساده دم در. من برم سرش رو گرم کنم، می‌برمش تو خونش یه چیزی رو نشون بدم. پنج دقیقه دیگه راه بیفتین، از جلو کوچه رد شین، یه نیم نگاه کنین به ته کوچه، اگه هنوز دم در بودیم که باید رد شین برین، اگه کسی جلو در اونا نبود، سریع برین تو خونه. من در خونه رو چارطاق باز می‌ذارم، برین تو!

مریم با تعجب پرسید:

– مامان اگه رد شدیم رفتیم چی؟ بعد چطوری بیایم اونجا؟

– بعدش باید ریسک کرد! کمی دیرتر بیاید بازم نگاه کنین، اگه کسی نبود بیاین تو، من در حیاط رو نمی‌بندم.

زهرا به سرعت آنها را ترک کرد و رفت.

آنها پس از پنج دقیقه آرام به سوی کوچه حرکت کردند. داخل کوچه را نگاه کردند، هیچ‌کس آنجا نبود. با تردید وارد کوچه شده و وقتی جلوی درحیاط زهرا رسیدند با در باز مواجه شدند، سریعاً وارد شده در را با عجله بستند. زهرا در خانه نبود، بی‌درنگ بالا رفتند. مطمئن بودند که زهرا کلید در حیاط را دارد. آنها در اتاق را بر روی خود بستند و در سکوت مشغول مداوای صورت سولماز شدند. ضمن پانسمان مریم با خوشحالی گفت:

- اینجا اگه کسی ما رو شناسایی نکنه سگش رحمت داره به هتل پنج ستاره که این بلا رو به سر سولماز آورد.

هنوز لباس‌های خود را بیرون نیاورده بودند که صدای باز شدن در حیاط و سپس صدای پای کسی که دمپایی برپا داشت و نمی‌توانست کس دیگری جز زهرا باشد، به گوش رسید، بالا آمد و جلوی در آرام گفت:

- مریم! نترسین.

مریم در اتاق راباز کرد.

زهرا گفت:

- خبری نیست. این زنیکه پارسال خواهرای دامادش رو داد دست پاسدارا، اونا رو کشتن! خیلی می‌ترسم، همه رفتن تو بسیج، حزب‌اللهی شدن، همه تو خونه هم سرک می‌کشن. این بچه من که این جور باشه، خب معلومه اونای دیگه چیکار می‌کنن. خیلیا به خاطر یه لقه نون حاضرین دست به هر کاری بزنن. هر دو تا خواهرها رو گرفتن، یکیشون رو آتیش زدن، یکی دیگه رو اعدام کردن. گفتم خاک تو سرت، اون نماز و روزت بزنه تو کمرت، بدبخت تو دو تا دختر جوون را به کشتن دادی که چی؟ میگه برا انقلاب می‌کنم! دروغ می‌گه، برای اینکه دخترش و دامادش هر دو تو انجمن اسلامی دانشگاه هستن، دارن جا پای خودشون رو سفت می‌کنن. حالا یادت باشه، چند سال دیگه که آب از آسیاب می‌افته، اونموقع ببینیم چی کاره ان. امیدوارم تا اون موقع اینا

بدرک برن! منم برام سؤاله، بعد از اینا کی می‌خواد بیاد؟ هر که بیاد مثل همیناست! اگه رقیه شما رو ببینه حتماً لوتون می‌ده. تند تند برین دستشویی، شبم چراغو روشن نکنین، غذا و آب می‌ذارم تو اتاق، دوا گرفتین؟ تعریف کن ببینم چی گفتن! آقا حسن خوبه که ریش گذاشتی، با ریش کسی شما رو تو این محل ندیده، فقط آشنا نباید ببینه، این درو همسایه‌ها و اون حسین سیاه حزب‌اللهی یا اون رقیه!

آنچه که برایش مبارزه می‌کنیم، همان است که در نزدیک ما پژمرده می‌شود. هرچه تلاش می‌کنیم تا از پژمردگی نجات یابد، نه تنها موفق نمی‌شویم، بلکه خود نیز پژمرده می‌شویم، ابتدا برگ‌ها و سپس ساقه را می‌خشکاند، ریشه اما می‌ماند. تلاش می‌کنیم برای فرار از پژمردگی، بازو بالا می‌زنیم، مشت نشان دهیم، در مقابل، زور و قدرتی غیر منطقی مشت‌ها را در هم می‌کوبد. و پژمردگی چیره می‌شود. تا زمانی که در مقابل آن قدرت، قدرتی منطقی نداشته باشیم، مشت‌ها عاجز هستند. نیاز به میلیون‌ها مشت است تا با آهن مقابله کنیم. از این رو عقب می‌نشینیم. شاهد شکستن دست‌ها هستیم. به زمانی می‌اندیشیم که مشت‌های گره کرده ضربات مرگ بار خود را وارد کنند. وقتی این مقدور نباشد باید صبر کرد تا برگ‌ها بسوزند، ساقه‌ها خشک شوند و ریشه‌ها جوانه‌های شاداب را از درون زمین بیرون کنند. این امید اما شاید به درازا بکشد. عزیزترین‌ها سوخته می‌شوند، مشت‌ها در گوشه و کنار این مملکت شکسته می‌شوند، برگ‌ها طراوت خود را از دست

می‌دهند، ساقه‌ها کم‌کم نابود می‌شوند. اما ریشه‌ها مخفیانه زنده می‌مانند. این یک تعریف از دگرگونی است که با تخیل هیچ رابطه ندارد. - صورت سولماز سالک زده.

اشک مریم و نگرانی‌هایش افزوده شدند. حسن برای رهایی از ضرباتی که در انتظارشان در هر گوشه و کناری نشسته بودند، آماده جانفشانی بود. فکر می‌کرد هر آن می‌تواند کسی از دیوار حیاط وارد شود و برای او هیچ راه فراری باقی نماند. به اطراف نگریست، برای پاسخگویی به این همه مصیبت، عاجز و وا مانده بود. در شرایطی که همه اشیاء به آنها به‌عنوان غریبه نگاه می‌کردند، شب در اتاق ماندند. بالاخره علی به خانه آمد. تا وارد شد، با فریادی مملو از خوشحالی گفت:

- ما فردا می‌ریم اردو!

- اردو چیه؟ مگه می‌شه با این سنت بری اردو؟

صدای بگو مگو آن دو بلند بود. مریم فکر کرد:

- طفلی رو چی به سرش آوردن؟ تا دیروز برادر دلبندم بود، دستشو می‌گرفتم، بستنی فروشی می‌رفتم، بازار می‌رفتم، براش کفش تابستانی می‌خریدم، جوراب سفید به پاش می‌پوشوندم، باهاش به پارک می‌رفتم. دوستش دارم، ولی ازش می‌ترسم، نمی‌خوام بره جبهه، نمی‌تونم بهش بگم.

- می‌ریم خودمونو برا جبهه آماده کنیم، نیرو کم آوردن، باید بریم، تو تمام ایمانت رو از دست دادی، این خانواده همه لامذهب شدن!  
- حالا چی باید با خودت ببری؟ خب زودتر خبر می‌دادی تا برات وسیله تهیه کنم!

- هیچی نمی‌خواد، مگه می‌خوایم بریم مسافرت؟ غذا که برامون می‌فرستن، کفش کتونیم بهمون می‌دن، دیگه چیزی نمی‌خوام!  
زهرانگران غذای علی بود، گفت:

- تو که این همه بخور بخوابی، تو اردو چیکار می‌کنی؟ کی لباساتو می‌شوره؟ کی بهت غذا می‌ده؟ آخه بدبخت تو کونتم نمی‌تونی بشوری می‌خوای بری جبهه؟

از این قبیل بحث‌ها ادامه داشت، علی در رختخواب به امید رفتن به اردو، گرفتن نمره خوب، امید به بهتر شدن وضعیت زندگی‌ای که همواره دستخوش تغییرات و محتاج کارکردن خواهرهای خود بود، چشم برهم گذاشت! زهران همیشه دیرتر از او دراز می‌کشید، ظرف‌ها را شست، قاشق و بشقاب پسر دل‌بندش را بو کشید و با خود فکر کرد:

- امیدوارم سرش به سنگ بخوره برگرده!

وقتی مطمئن شد علی خواب است با نگرانی از پله‌ها بالا رفت، آرام جریان را با مریم در میان گذاشت، مریم به یاد روزی افتاد که مردی در خیابان فریاد می‌زد: مردم چه وقت خوابه؟ عکس آقا تو ماهه! بعد با خود پنداشت:

- اما براستی حماقت یکباره به وجود نمیاد! این حماقت متعلق بود به زیر بنای فکری ای که هیچ‌گاه علیه آن مبارزه نشده بود. همه دولت‌های گذشته با اتکا به همین حماقت تونسته بودن بر مملکت حکومت کنن. حماقت بقدری عمیق بود که وقتی اشخاصی دوربین به دست می‌خواستن ثابت کنن عکسی در ماه دیده نمیشه، اونا را بد ذات و وابسته به اجنبی می‌نامیدن. در هیچ جامعه‌ای چنین واقعه‌ای به وقوع نپیوسته، هیچ‌کس نمی‌تونست باور کنه این مسئله احماقانه ذهن ده‌ها میلیون نفر را به خود مشغول خواهد داشت و سرنوشت یه انقلاب رو دگرگون خواهد ساخت! بر پایه همین خرافات بود که آگاهان و روشنفکران زیر سیل خروشان حماقت بر سنگفرش‌های خیابان لهیده شدن و یا بخشی خود رو به حماقت زدن تا به نان و نوایی برسن.

مریم به یاد سیاست مدارهایی افتاد که مهر تأیید به این دروغ بزرگ زدند. درمورد برادر خود نیز نمی‌توانست تشخیص دهد چه کسی بیشتر از همه در این حماقت مقصر است. برادرش؟ آن رهگذر؟ مادرش و اقوام او؟ تعلیم دهندگان واقعی مردم که خود نیز در مدارس علم و فرهنگ مترقی را فرا نگرفته بودند؟ رهبران مسجدها و بسیج که مجریان حکومت فعلی هستند؟ او در حقیقت نه می‌توانست چیزی بگوید و نه می‌توانست کاری انجام دهد. موجودی عقیم شده بود. وقایع را می‌دید، جز رنج بردن، دهان بستن و نظاره کردن، کاری از او ساخته نبود. در کنار این همه چالش‌ها که هر روز با آن رودر رو بود، صورت

سولماز نیز مشغله فکری اش شده بود، چگونه از این دربه‌دری نجات خواهد یافت؟ به مادرش گفت:

- کاری همیشه کرد، تا مردم آگاه نشن، چیکار می‌شه کرد؟ چند روزه می‌ره؟

- اردوهای اینا معمولاً ده روز طول می‌کشه، بعدشم می‌فرستنشون جبهه! هر دو سکوت کردند، مریم پرسید:

- بجز علی کی دیگه میاد اینجا؟

زهره در فکر علی بود، در فکر اینکه او را از دست داده است، در ذهن خود تجسم کرد:

- بچه را به اردو می‌برن، بعد به جبهه، این بچه چیکار می‌تونه بکنه، می‌کشنش، بعد حتماً حمله می‌ذارن، آخوند محل با چند تا بچه‌های ده دوازده‌ساله میان اینجا. باید چادر مشکی سر کنم، موهامو بپوشونم، رقیه میاد دیدنم، همه بهم میگن حاج خانم، حاج خانم تبریک، تبریک، خونه رو باید سیاهپوش کنم، دخترای حزب‌اللهی میان دستمو می‌بوسن!

یکباره به یاد فروش خانه افتاد! اشک از چشم ربود گفت:

- استغفرالله! چه فکرای می‌زنه به کله آدم؟ هیچ می‌دونی اگه بره جبهه جنازش رو میارن؟

سکوت برقرار شد!

- فکر می‌کنی اگه برم باهش حرف بزنم، راضی می‌شه نره؟



- می‌خواهی خودتو به کشتن بدی؟ اون زده به سیم آخر! صد بار گفته  
اگه شماها رو ببینه خون می‌ریزه!

- خب پس میگی چیکارکنم؟ تو که نمی‌تونی جلوش رو بگیری، منم  
فکر نمی‌کنم بتونم! من تو بد مخمصه‌ای گیر کردم، یه بچه با سالک رو  
دستم، خودم خونه مو ول کردم، اینجا که وضعیتش برا ما اونجوری  
درست نیست، کافیه یه سر نخ ازما دست سپاه بیفته، می‌ریزن اینجا،  
دیگه چاره‌ای نداریم، تو خیابون که نمی‌تونیم بخوایم، تو ماشین با این  
بچه چیکارکنم؟ می‌خوام بدونم بغیر از علی کی دیگه میاد اینجا، ما  
باید مطمئن بشیم، چون نمی‌خوایم زیادتر از این ریسک کنیم!

زهره به مریم، حسن و سولماز علاقمند بود، می‌خواست آنها را  
کمک کند، جدا از ناراحتی‌های خودش به این فکر می‌کرد که اگر بتواند  
آنها را کمک کند، دست کم یکی از بچه‌هایش از شرّ پاسدارها خلاص  
می‌شوند با بغضی در گلو، گفت:

- اون نرگس، این علی! اونای دیگم اونجوری منو رنج می‌دن، خب تو  
راس میگی، سعی می‌کنم کمتر کسی رو راه بدم. بعضی وقتا ناهید میاد  
اینجا. اکبر نمیاد. دستش تو دست ناهیده. ناهید و می‌فرسته سرو گوش  
آب بده. فکرکنم ناهید چند روزی نیاد چون دو روز پیش اوامده بود،  
وقت گرفته برا محضر، گفته یه ماه دیگه می‌ریم محضر!

مریم کمی خیالش راحت شد، اگر برادرش برخلاف میل آنها به اردو می‌رود حداقل موقعیتی برایشان ایجاد می‌شود که برای مدت کوتاهی از دربه‌دری نجات یابند. خطاب به حسن گفت:

- آگه بیرون نریم، خیلی رعایت کنیم، همین جا می‌تونیم چند روزی بمونیم، شاید زخم سولماز هم خوب بشه، تا بعد ببینیم چیکار می‌کنیم!  
- آره درست میگی، این موقعیت برا سولماز خوبه، ولی باید قبول کنیم که اون دیگه نه می‌تونه گریه کنه، نه می‌تونه با صدای بلند بخنده. تا بخواد حرف بزنه باید بگیم: هیس نباید حرف بزنی! خودشم رعایت می‌کنه شبام که باید تو خاموشی بمونیم! خب شبا که علی نیستش می‌تونه بشینه پایین تلویزیون نیگا کنه، اون پایین کمتر سرو صدا می‌ره بیرون، باید مراعات کنیم!

زهرانگاهی به سولماز کرد و گفت:

- این تلویزیون چی داره؟ یه مشت آخوند و دعا و جنگ و بگیر ببند، هر شب تو اب میارن، کیانوری رو دیشب آوردن، خیلی کسای دیگه رو آوردن می‌خوان اعدامشون کنن! یه خورده اسباب بازی از بچگیای علی دارم، می‌تونم بهش بدم بازی کنه!

فردای آن روز علی کله سحر بدون سرو صدا از خانه بیرون رفت، زهران صبح زود برخاسته و او را بدرقه کرد. زهران چندساعت بعد با چشمی‌گریان به آرامی آنها را از ماجرا باخبر ساخت. زهران برای جلب توجه نکردن درو همسایه، سختی و مشقت زیادی را متحمل شد. با

گذشت زمان بدون اتفاق خاصی زخم صورت سولماز رو به بهبود گذاشت. در آخرین روزی که فردای آن علی از اردو بازمی‌گشت، سولماز بی‌خیال از مشکلات، در حیاط مشغول لی لی بازی بود پدر و مادرش در اتاق بالا وسایل خود را جمع و جور می‌کردند تا آنجا را ترک کنند. زهرا در آشپزخانه بود. زنگ در به صدا درآمد. زهرا در حیاط را باز کرد. رقیه بود. طبق معمول بدون اجازه وارد حیاط شد. با دیدن سولماز برافروخته شد و با پرخاش پرسید:

- مریم اینجاست؟

- صبح او مدن از علی خداحافظی کنن، آخه علی رفت اردو، برمی‌گرده!  
رقیه سرخ شده بود، به‌سوی سولماز رفت، سولماز با گریه خود را پشت زهرا پنهان کرد. زهرا متوجه تصمیم شوم رقیه شد، شروع به چاپلوسی کرد، گفت:

- رنگت شده مثل چغندر، فشارخونت رفته بالا، اینقدر حرص نخور، الآن سخته می‌کنی! گل گاوزبون دارم، سماور جوشه، یه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه، یه چای دم کنم بخور، بعد هر کاری که می‌خوای بکن، منم از دست اینا خسته شدم، اینو ببری که نمی‌تونی اونا رو بگیری، بذار وقتی که میان اونو ببرن، تو هم برو پسرت رو خبر کن، بیان هر سه تاشون رو ببره!

- زهرا، جون بچه‌هام، از جون بچه تو برام عزیزترن، این ضدانقلابا رو دیدی که چجوری بسیجی‌ارو آتیش می‌زنن؟ اینا رو باید مثل اونا آتیش زد!

سولماز با دیدن رقیه و صحبت‌هایی که مادر بزرگش چند روز پیش درمورد او نقل کرده بود، متشنج شده و اشک‌ریزان تصمیم داشت از پله‌ها بالا برود، اما قبل از آن، زهرا او را نگاه داشت و با تشر گفت:  
- نترس! رقیه خانم باهات کاری نداره، ایستا همونجا تا مامانت بیاد، وایسا همین جا!

سولماز حاج و واج و اشک‌ریزان به زهرا نگاه می‌کرد.

زهرا با اصرار رقیه را به اتاق برد، مشغول صحبت شد:

- رقیه آروم بگیر، امروز علی رفت اردو، بعدش می‌ره جبهه، خب معلومه می‌ره جبهه برگشتنش با حضرت ابوالفضل!

رقیه در حین نشستن روی گلیم، صلواتی بلند گفت، با تحسین به زهرا نگاه کرد:

- آفرین به این جور مادرا! یه بچه دوازده‌ساله رو می‌فرسته جبهه، بعد دخترش رو می‌ده به یه مرد غریبه، یه مردی که نمی‌دونه کیه، حالا باید چوبش رو بخوری! این بچه رو هم کافر می‌کنن، باید هرچی زودتر دخلشون رو بیارن!

مریم و حسن تمامی بحث را می‌شنیدند، با کفش‌های در دست، به آرامی از پله‌ها پایین آمدند، سولماز تا آنها را دید، کمی آرام گرفت،

مریم انگشت سبابه را بر بینی خود برد و با دست اشاره کرد که آرام بیرون برود. سولماز متوجه شد او چه می‌گوید. به آرامی در حیاط را باز کرد. به کوچه رفت. لحظه‌ای بعد آن دو نیز بی‌سر و صدا به او پیوستند، کفش‌ها را به پا کردند. حسن سولماز را در آغوش گرفت، شروع به دویدن کردند، سر کوچه کمی از سرعت خود کم کردند. به کوچه‌ای دیگر پیچیده و خیلی عادی به سوی ماشین حرکت کردند!

رنگ بر چهره مریم نبود. لرزش صدایش مشخص بود. هر سه ترسان و لرزان به ماشین رسیدند. سولماز در آغوش مادرش احساس آرامش کرد. در چهره‌اش هنوز آثار ترس ناشی از حرف‌های رقیه مشاهده می‌شد. کم‌کم آرام گرفت. در میان کسانی نشسته بود که تمامی رؤیاهایش را در آنها می‌دید. بدون آنها رؤیاهایش شکسته می‌شدند. نمی‌دانست که اگر آنها نباشند، این نبودند که هستند و او می‌توانست وضعیت دیگری داشته باشد. فکر می‌کرد اگر آنها نباشند، کودکی بی‌پناه خواهد بود. شنیده بود بچه‌های بی‌پدر و مادر، رنج و عذاب بیشتری دارند. او از کودکی فرا گرفته بود باید در مواقع خطر هوشیار باشد، به همین جهت اشاره مادرش را خوب متوجه شده بود. نمی‌دانست چه کار مهمی انجام داده است. برایش این اهمیت داشت که مادرش را خوشحال کرده. پدرش با غرور او را در بغل گرفته و بوسید. این لحظه‌ها برایش ارزشمند بودند به او احساس غرور می‌دادند. کودکان قهرمان نیز چنین به‌وجود می‌آیند. خود نمی‌خواهند قهرمان باشند، اما

گاهی کاری انجام می‌دهند که بزرگ‌ترها می‌خواهند و همین خواسته دیگران منجر می‌شود که کودک قهرمان شود. دیده‌ایم که کودکان سه‌ساله گاهی می‌توانند بخوانند و بنویسند، می‌توانند ساز بزنند، می‌توانند حرف‌های سخت بزنند و می‌توانند آدم بکشند! ولی این توانستن‌ها هیچ‌گونه پایه فهمیدگی ندارد، این توانستن‌ها همان چیزهایی می‌باشند که پدر و مادرهایشان به آنها آموخته و از آنها انتظار دارند.

لبخندهای آمیخته با ترس و وحشت در چهره‌ها، کم‌کم به احساس رهیدن از دامی تبدیل شد. پدر و مادر خوشحال و سعی داشتند مدال افتخار این فرار را به سولماز بدهند. تا بداند قهرمان اصلی این ماجرا بوده است. وقتی چنین تلقین شد، دوست داشت از خواسته‌های خود چشم‌پوشد. معنی مردن را خوب آموخت. خصوصاً اینکه در تلویزیون تصاویری از پیکر کشته‌شدگان در جنگ را دیده بود. درک او از اعدام و زندان برابر بود با جدا شدن از پدر و مادر، ترس از نداشتن پدر و مادر و تنها شدن همواره او را رنج می‌داد. وقتی ماشین به حرکت افتاد، پرسید:

- بابا کجا می‌ریم؟

- دخترم، خیلی خوب در رفتیم، خیلی خوشم اومد، حواست خیلی جمع بود، زنیکه خجالت نمی‌کشه، بذار ببینم ساعت چنده!

بعد ساعت مچی خودش را نگاه کرد، دستی به سر سولماز کشید و گفت:

- دخترم، چقدر باهوشی! ساعت یکه!

رو به مریم کرد و گفت:

- دیدی؟ ما رو نجات داد، حالا چی فکر می‌کنی؟ کجا بریم؟

رنگ و روی رقیه تغییر کرده بود. زهرا از یک سو دلوپس بچه‌ها بود و از سوی دیگر وحشت داشت که بعد از آن چه خواهد شد. او می‌دانست رقیه به همین سادگی قضیه را فراموش نخواهد کرد. رقیه بعد از اینکه چای را نوشید، برخاست و گفت می‌رم پسرم رو خبرکنم، باید آماده باشند وقتی اینها اومدند بریزند تو خونه اونا رو دستگیر کنند! از اتاق بیرون آمد، سراغ سولماز را گرفت. زهرا هم به دنبال او همه سوراخ سمبه‌ها را جستجو کرد. اتاق‌های بالا را با هم نگاه کردند. بعد به این نتیجه رسیدند که احتمالاً آنها زمانی که رقیه در حال نوشیدن چای بوده است، وارد خانه شده، دست سولماز را گرفته و رفته‌اند!

رقیه اخمش در هم شد و با عصبانیت گفت:

- من نمی‌تونم بذارم، این ضدانقلابا راحت زندگی کنن!

با سرعت از در حیاط بیرون رفت. وقتی به خانه رسید، پرسش برزو، با چند بسیجی از خانه‌اش بیرون آمده و در حال رفتن به دانشگاه تهران بودند، او خواهرهای همسرش را دستگیر و به کشتن داده بود. رقیه تا او را دید گفت:

- برزو، کجا داری می‌ری؟! دختر زهرا با شوهرش بچشون رو برداشتن در رفتن!

برزو با شنیدن این خبر جلوی در خانه زهرا رفت و با لگدی محکم بر آن کوبید. در باز شد، بدون اطلاع وارد خانه شدند. با تشر زهرا را به سویی پرتاب کرد و همه‌جا را جستجو کردند! برزو زهرا را مورد بازجویی قرار داد و با تشر گفت:

- پیرسگ! فکر کردی می‌تونم به ضدانقلاب کمک کنی؟ هر کجا باشند پیداشون می‌کنیم، آدرس دخترات، فامیلا و جاهایی که اونا می‌تونن برندن رو بده!

زهرا مطمئن بود که آنها به خانه هیچ‌کدام از اقوام نخواهند رفت، بنابراین همه آدرس‌های خواهرها و برادر مریم را که می‌توانست گفت، برزو در تکه کاغذی که داشت همه را یک به یک یاد داشت، متوجه شد که زهرا نمی‌تواند آدرس‌ها را درست به او بدهد، بنابراین یکی از آدرس‌ها که دقیق‌تر بود نوشت و با توهین دیگری خانه را ترک کردند. از آن به بعد رقیه هوای کوچه را داشت، رفت و آمد را کنترل می‌کرد. مریم گفت:

فعلاً باید از منطقه غرب تهران خارج شویم.

با ماشین در خیابان‌ها سرگردان شدند. او بیشتر نگران مادرش بود و فکر کرد حتماً او را به کمیته برده‌اند و مورد اذیت و آزار داده‌اند. نمی‌دانست به سولماز چه بگویند. با نااطمینانی گفت:



- دخترم، اول باید زنگ بزنی به مامان جونی، پرسیم چی شد! نکنه ترسیده باشه، کاش می‌تونستیم پیشش بمونیم. پیرزن چقدر باید سختی بکشه؟ اون وضعیت خودش، حالا ما هم این جوری تو درد سرش انداختیم!

سکوت برقرار شد، سیاهی بیرق‌ها بر در و دیوارها، صدای قرآن و نوحه از اطراف، شکست‌های پی در پی در جنگ، کشته‌ها، جنگ‌زده‌ها، سرکوب‌ها، دربه‌دری‌ها، همه موجب شده بودند تا دهان‌ها بسته بماند. اکثریت مردم به راهی می‌رفتند و یا برده می‌شدند که نمی‌دانستند به کجا ختم می‌شود. خیلی‌ها منتظر جرقه بودند. جرقه‌ای که همه چیز را بسوزاند و بساط تزویر را ریشه کن کند. اما چگونه؟ سیستم با سیاستمداری خشونت‌آمیز در میدان ایستاده بود، از تحمیق توده‌ها سود می‌جست، به خیلی‌ها وعده و وعید بهتر شدن می‌داد، با پول‌های بادآورده، فقیرترین‌ها را با دادن کمک‌های اندک ساکت می‌کرد. مشکل رژیم آنها نبودند، مشکل رژیم کارگرا و روشنفکرها بودند. روشنفکرها را تارو مار کرده بود، کارگرا را زیر سیطره انجمن‌های اسلامی سرکوب کرده بود. حالا یکه‌تاز میدان بدون حریف هرچه می‌خواست انجام می‌داد.

آنها بدون اینکه بدانند کدام سو می‌روند، می‌رفتند. احساس می‌کردند حلقه دام برایشان تنگ‌تر شده است. مریم با شک و تردید سؤال کرد:

- اگر نشه بریم خارج چی؟

و چون جوابی از حسن نشنید گفت:

- اگر نشه به خارج بریم چی می‌شه؟ ما که نمی‌تونیم تمام عمرمون تو ماشین باشیم؟ رادیو گفت تشکیلات خراسان رو متلاشی کردند، همه تشکیلات ضربه خورده. حتماً خود یدی هم الآن وضعش خرابه!

حسن سعی کرد خود را محکم نشان دهد. درونش پر از اضطراب بود. اضطرابی ناشی از بلا تکلیفی، ترس از دستگیری، سرنوشت نامعلوم سولماز، مریم، و اطلاعاتی که از برخی رفقا داشت، از خود پرسید:

- آیا می‌توانم در مقابل شکنجه‌ها مقاومت کنم؟

او در زمان شاه به‌خاطر فعالیت تبلیغی علیه لشگر کشی شاه به ظفار دستگیر شده بود، کتک خورده بود، کلیه‌اش خونریزی کرده بود، ولی ناخن او را نکشیده بودند، قپانی نکردند بودند، شلاق‌های این چنین بر پیکرش نزده بودند. فکر کرد:

- ولی حالا وضعیت خیلی متفاوته. خیلی از من مقاوم‌ترها به زندان رفته و زیر شکنجه‌ها نتونستن طاقت بیارن، به سرطبری چی آوردن که داره قرآن تفسیر می‌کنه؟! !! یعنی من از پیکاری‌ها، مقاوم ترم؟ نمی‌دونم! نمی‌خوام بدونم! نمی‌خوام خودمو به دست امتحان بدم! امتحانی که به من ربطی نداره. من هرگز نمی‌خوام در این امتحان شرکت کنم. نمی‌خوام جلوی من مریم رو شکنجه بدن، سولماز را اذیت کنن، باید فرار کنیم یه جایی بریم که دست اینا به ما نرسه.

بعد با اطمینان گفت:

- ما می‌ریم خارج، اگه شده از طریق بلوچستان می‌ریم پاکستان، این کار رو می‌کنیم. فقط خیلی سختی داره. حالا فکر این چیزا رو نکن. الآن یه باجه تلفن پیدا می‌کنم زنگ بزنی. منم دلم برا مامان می‌سوزه. باید چند جای دیگم زنگ بزنی.

سولماز وقتی صدای گریه مریم قطع شد مثل پرنده‌ای که بر آشیانه نشسته و دوست دارد پرواز کند، بر روی زانوی او نشست و گفت:

- بابا بالاخره نگفتی کجا می‌ریم؟

- دخترم اول می‌ریم تلفن بزنی حال مامان بزرگ رو بپرسیم، بعد باید بریم یه جایی ناهار بخوریم. چلوکباب دوست داری؟ بعد تصمیم بگیریم کجا بریم. می‌خوای بریم لونا پارک؟ همونجا می‌تونیم یه چیزی بخوریم!

مریم کمی آرام گرفته بود، سولماز را در بغل فشرد، آن‌چنان که سولماز از خوشحالی اعتراض کرد. مریم با لبخندی به سولماز گفت:

- اونجا می‌تونیم چرخ و فلک سوار شی، یا سوار قایق بشیم، نه هوا سرده، می‌تونیم سوار چرخ و فلک بشیم، یا سرسره یا تاب‌بازی، بریم اونجا بهت خوش می‌گذره!

هر دو به لب‌های سولماز نگاه می‌کردند، اما کمترین اثری از خنده دیده نمی‌شد. بعد مریم شروع کرد او را قلقلک دادن، ابتدا سولماز واکنش

عصبی نشان داد و سپس کم کم خنده بر لبانش ظاهر شد. بالاخره به باجه تلفن رسیدند. در محله شلوغ سرچشمه، آمد و رفت زیاد بود. کمتر جلب نظر می کردند. هر دو تلفن های مورد نظرشان را زدند، همه منتظر بودند بیشتر بشنوند. مریم گفت:

- مامان رو خیلی اذیت کردند، برزو بی شعور بهش توهین کرده. آدرس همه رو پرسیده و می خواسته بدون ما کجا می ریم. با این حساب ممکنه تو گشت زنی ها مارو شناسایی کنن. گفت اصلاً این طرفا نیاین.

حسن هم تعریف کرد با پاریس تماس گرفته، ریفش به او اطمینان داده دو هفته دیگه ساعت دو بعد از ظهر تلفن کند. گفته بود فرد مورد اطمینانی را یافته است، باید با او تماس بگیرد. یدی به تعاونی کاکازاد زنگ زده، پیغام داده از این به بعد اونجا زنگ می زنه، چون با قنادی سر خونه مامانت خیلی سخت می شه تماس گرفت!

قرار شد به لونا پارک بروند. در میانه راه فکر کرد برای رفتن به لونا پارک باید مسیر اتوبان کرج را انتخاب کنند، جایی که همیشه گشت سپاه مستقر هست. بعد با مریم صحبت کرد و قضیه را گفت. بنابراین از رفتن به لونا پارک منصرف شدند. در خیابان آزادی نزدیک چلوکبابی نگاه داشتند، به آنجا رفته و سعی کردند به سولماز غذا بدهند. آثار سالک در صورت سولماز کم کم برطرف می شد. پس از خارج شدن از چلوکبابی هوا تاریک بود. مریم گفت:

- دیگه نباید بیشتر از این تو خیابون‌ها پرسه بزنی، فکر کنم امشب باید تو ماشین بخوایم. فردا صبح حرکت کنیم. هر شهری که رسیدیم همونجا بمونیم. شاید مسافرخونه‌ها و یا هتل‌های شهرهای شمال، از هتل‌های تهران تمیزتر باشند. فردا صبح بریم یکی دو تا ملافه با پتو بخیریم، هر کجا رفتیم اونو با خودمون می‌بریم، ولی امشب تو ماشین می‌خوایم!

حسن درمانده شده بود و نمی‌توانست پیشنهادی بهتر از آن داشته باشد، گفت:

- باشه، ولی در ماشین رو از تو می‌بندیم و فقط شیشه طرف منو کمی می‌کشم پایین، من بیدار هستم، اگه چرتم زدم مسئله‌ای نیست، بهتره تو با سولماز بری عقب ماشین، من مواظب هستم، سر صبح یکی دو ساعتی چرت می‌زنم بعد حرکت می‌کنیم!

شب را در محوطه یک پمپ بنزین واقع در خیابان تهران نو به سر بردند. در آنجا کمتر کسی مزاحم آنها می‌شد، از همانجا کوپن بنزین خریده بودند، صبح مریم و حسن از ماشین پیاده شدند، مقداری راه رفتند و دوباره سوار ماشین شده و قرار شد دبه‌ای که در صندوق عقب بود را از آب پرکرده، مقداری نوشابه تهیه و به راه بیافتند.

مریم پیشنهاد داد:

- بهتره از جاده چالوس نریم، چون یخبندونه، زنجیر بستنم خیلی  
سخته، از جاده قزوین بریم طرف رشت، هر کجا خسته شدیم همونجا  
می‌مونیم!

- فقط از اتوبان نریم، تا قزوین می‌خوایم بریم از جاده قدیم بریم، اونجا  
کنترل نیست، اگه اتفاقی هم برامون بیفته می‌تونیم نیگه داریم، حتماً  
کسی کمک می‌کنه!

بالاخره مقصد رشت به راه افتادند، وقتی به رودبار رسیدند، برف  
می‌بارید. خیلی از اتومبیل‌ها درحال بستن زنجیر بودند. حسن هم  
زنجیرها را به سختی بست. تا رشت تقریباً حادثه مهمی پیش نیامد.  
هوای آنجا برخلاف آن خبرهایی که شنیده بودند سرد بود. دایی مریم  
در آنجا زندگی می‌کرد، چندین بار به تهران آمده و مورد پذیرایی  
خواهرش قرار گرفته بود. مریم به حسن پیشنهاد داد:

- فکر کنم بهتره بریم خونه دایی، شاید بتونیم اونجا شب رو بخوابیم.  
فقط یه شب می‌خوایم بخوابیم.

حسن کمی مکث کرد و گفت:

- اگر دنبالمون بیان اونجا چی؟

- داییم یه داییه ناتنیه، مامانم حتی اسم فامیلشم نمی‌دونه، آدرسشم  
نمی‌دونه. تو راهم چندتا پست بازرسی کنترل شدیم، دیدی که مشکوک  
نشدن. اگه اومده باشند دنبالمون، حتماً دایی به ما می‌گه.

- باشه موافقم، فکر کنم نباید ازش انتظار داشته باشیم به ما کمک کنه. باید سعی کنیم به اراده خودمون مسلط بشیم. فقط خودمون هستیم که به خودمون کمک می‌کنیم. اونایی دیگه هم اگه به ما کمک بکنن، برای خاطر خودشونه، یا پیش وجدانشون ناراحتن، یا فکر می‌کنن این کار درسته. یا انتظاری از ما دارن. یا واقعاً دوست ما هستن. می‌ریم، اگه ما رو راه داد، خب نشون می‌ده که چقدر قدر شناسه، ازش تشکر می‌کنیم. اگه راه نداد، خب ما یه خاطره بد ازش ور می‌داریم و می‌ریم. ولی فکر کنیم کجا می‌خوایم بریم. فرض رو به این بگیریم که اونم ما رو راه نده! الآن ساعت هشت شبه، هوا سرده. شب نمیشه تو ماشین خوابید، می‌شه ماشین رو روشن گذاشت تا گرمای بخاری جلوی سرما رو بگیره، ولی فکر کنم اگه بریم تو یه هتل بخوایم بهتره

- باشه پس بریم امتحان کنیم. من خونه‌اش رو بلدم.

دایی در طبقه دوم یک آپارتمان دوطبقه زندگی می‌کرد. چند بار زنگ زدند. بالاخره از روشن شدن چراغ راهرو متوجه شدند او در حال پایین آمدن است. در را باز کرد. با هیکل درشت و قد بلندش و زیرشلواری به پا در چارچوبه در هویدا شد. خواب آلوده، نشان می‌داد از رختخواب بیرون آمده است. با دیدن آنها یکه خورد، انتظار مهمان آنهم در آن موقع شب را نداشت. همسرش چند سال قبل فوت کرده و او بی‌سرو صدا بدون ارتباط با کسی زندگی می‌کرد. هر روز صبح زود خانه را ترک و به بازار می‌رفت. در مغازه چوب‌فروشی خود

می‌نشست تا تخته یا چوبی بفروشد. از این راه امرار معاش می‌کرد. کمی طول کشید تا مریم رابه خاطر آورد، اما بلافاصله آنها را با خوشرویی پذیرفت. چیزی برای خوردن و پذیرایی نداشت. چیزی نیز درمورد پاسدار و مسائل امنیتی نگفت. او هر روز صبح زود از خانه خارج می‌شد و تا شب در مغازه می‌ماند. آنجا می‌خورد، چرت می‌زد و از مسجد محل برای دفع ادرار استفاده می‌نمود. اهل پخت و پز و نظافت‌خانه و مهمانداری نبود. اگر چیزی بود می‌خورد. بنابراین هیچ‌گاه چیزی برای خوردن در خانه نداشت. با محبت بود و با لهجه شیرین گیلکی گفت:

– هرچند روز که می‌خواهین اینجا بمونین! اینجا یه دشک و چندتا ملافه هست، یکی دوتا لحافم هست، هر کدوم رو می‌خواین وردارین، من خسته م باید برم بخوابم....

حسن پتوهایی را که در تهران تهیه کرده بودند از ماشین آورد، ملافه‌هایی از قدیم در کم‌دی بودند، آنها را بیرون آوردند. گویا چند سالی بود کسی آنها را نشسته بود، مریم کتری آب را چند بار روی چراغ والور جوش آورد، چندتا ملافه شستند، کمی به نظافت آشپزخانه و زمین و توالت و غیره رسیدند، شومینه هیزم سوز را روشن کردند. فضای سرد اتاق گرم شد، سولماز را در گوشه‌ای خوابانیدند و ملافه‌ها را در اطراف شومینه پهن کردند، خودشان روز زمین دراز کشیدند. دایی تا صبح بیدار نشد و صبح بی‌صدا از در بیرون رفت. شومینه خاموش



شده بود، مقداری چوب هنوز وجود داشت آنها را هم سوزانیدند، شب هنگام دایی با کوله‌ای چوب، مقداری نان و پنیر و مربا و پرتقال و نارنگی بازگشت، ابراز شرمندگی کرد که نمی‌تواند از آنها پذیرایی کند. چند روزی که آنها در خانه‌اش بودند هیچ‌گاه از آنها سؤال نکرد چرا در آن موقع زمستان که معمولاً فصل مسافرت نیست به رشت آمده‌اند؟ آنها توانستند بعد از این همه پنهان شدن استراحتی کرده و روزها با سولماز به بازار رشت بروند. ساعتی گشت و گذار کنند و بدون دردسر بازگردند. بعد از چند روز اقامت در آنجا مریم گفت:

– من دروغی به دایی گفتم مامانم می‌دونه ما اومدیم اینجا، دایی تا حالا به مامانم تلفن نکرده، ولی مثل اینکه می‌خواست بهش تلفن کنه، گفتم مامانم با علی رفته اردو، تعجب کرد که علی با این سن کمش رفته اردو و بعد می‌خواد بره جبهه. به هر صورت قرار شد بعد از دو هفته به مامانم زنگ بزنه. فکر کنم ما باید زودتر از اینجا بریم، چون اگر فرض کنیم که دایی دو هفته دیگه به مامانم زنگ بزنه و اون موقع سپاه متوجه بشه ما اینجا هستیم یا بودیم میاد دنبالمون، هرچه زودتر اینجا رو ترک کنیم بهتره. به دایی هم نگیم کجا داریم می‌ریم. می‌گیم داریم برمی‌گردیم تهران. چون اگه بگیم کجا می‌ریم، شاید به مامانم زنگ بزنه بهش اطلاعات زیادی بده، پاسدارا می‌تونن سریع مارو پیدا کنن! از این رو قرار شد به دایی بگویند فردا به تهران باز خواهند گشت.

فردای آن روز خانه دایی را ترک کردند. دایی همانقدر که از دیدار آنها خوشحال شده بود از رفتن آنها نیز خوشحال شد. او تنهایی را بیشتر دوست داشت. نه حرفی برای گفتن با آنها داشت و نه اهل سیاست و یا غیبت گویی و غیره بود. کار می‌کرد تا بخورد و بخوابد و دوران زندگی را در بی‌خبری به سر برد تا پوچی برسد. نماز نمی‌خواند، اما در کلماتش اسم صدها امام و پیغمبر می‌آورد. این چه سنتی است که مغز مردم را فریفته، وجودشان را تسخیر کرده و آنها را به هیچ امیدوار کرده است؟ شاید مذهب برای چنین افرادی خوب باشد. تنها برای ندانستن و فکر نکردن و دنیا را نفهمیدن. آری مذهب فقط مختص آنهاست که نمی‌دانند.

بعد از اینکه سوار ماشین شدند حسن گفت:

- دیروز از یک نفر مسیر آستارا را پرسیدم، گفت آگه یه سره بری، حدود سه ساعت طول می‌کشه. گفت حدود دویست و پنجاه کیلومتره! خب آگه ساعتی هفتاد یا هشتاد تا بریم، سه ساعت و نیم طول می‌کشه. باید آهسته بریم، ممکنه کمی برفی باشه، زنجیر رو باز می‌کنیم، آگه لازم شد دوباره می‌بندیم. کاش بتونیم یه دستکش بخریم. خلاصه آگه راه بیفتیم تقریباً تا ظهر آستارا هستیم. می‌خوای یه زنگ دیگه به دوستت بزنی؟

- نه دیگه زنگ بهش زدم، به قول تو به ما که بدهکار نیست، آگه خوشش نیاد میگه نه! حالا بریم ببینیم برخوردش چطوریه. پدرش از توده‌ای‌های زمان شاهه، اونا فکر کنم اینجوری که الآن هستن نبودن.

خب از مصدق حمایت نکردن، ولی خیلایشون رو کشتن. آدمای خوب هم توشون هست!

- چی میگی؟ خیانتشون فقط حمایت نکردن از مصدق نبوده. اینا هر چی شوروی می گفته انجام می دادن. همون کاریو می کردن که حالا می کنن. درسته که خیانتی که الان به مردم می کنن، از خیانت اون موقع بیشتره. اینا همین جورین، فقط می خوان یه حکومت باشه که سیاست شوروی رو پیش ببره. مگه ندیدی تو افغانستان چیکار کردن؟ وقتی کودتا کردن، به جای اینکه کارارو بدن دست مردم، خودشون حکومت کردن، قدرت رو تو دستشون گرفتن. بعد نتونستن هیچ کاری بکنن. نجیب الله آدم خوبیه، معلومه که از این آخوندها بهتره، ولی سیاستش طوریه که فقط از شوروی دفاع می کنه، اون جامعه باید یه جامعه بازی باشه، نه اینکه سیاست این یا اون ابر قدرت رو پیش ببره، باید بتونه از دو طرف امتیاز بگیره. حالا بین اسلامیا رو آمریکا داره کمک می کنه، هی روز به روز دارن قوی می شن. احزاب برادر هیچ کدومشون از حقوق کارگرا دفاع نمی کنن، اینا همه می خوان حکومت طرفدار شوروی رو حمایت کنن. اینجا هم از نیروهای مترقی دفاع نکردن که هیچ، باعث شدن سازمان فدایی هم انشعاب کنه، یک حزب سابقه دار سیاسی، که خودش را چپ می دونه، می تونست بیاد با سازمانای دیگه متحد بشه. وقتی می رن از خامنه ای یا از خلخالی قاتل برای ریاست جمهوری دفاع می کنن، آخه می شه گفت که اینا مترقین؟ حالا

پدردوستت شاید شخصاً آدم خوبی باشه ولی از نظر سیاسی همه خیانتکارن!

هنوز حسن حرف‌هایش تمام نشده بود، ولی مریم و سولماز چشم بر هم گذاشته و در خوابی عمیق فرو رفته بودند. پس از توفقی کنار درخت‌های کاخ، در نزدیکی‌های فومن، دوباره به راه افتادند. جاده تالش تا آستارا در هر دو طرف پوشیده از درخت‌های مختلف بودند. برگ‌های سبز و خرم آنها زیر هاله‌ای از برف خودنمایی می‌کردند. از میان جاده جنگلی و از کنار دریای خزر گذر کرده و میانه روز به آستارا رسیدند. به دوست مریم تلفن کردند و با استقبال گرم او مواجه شدند.

ترجیح دادند ماشین را جلو خانه آنها پارک نکنند. بلکه در محلی دورتر از آنجا پارک کرده و بقیه راه را پیاده روند. صدای زنگ ویلای مشرف به جنگل در ضلع شمالی جاده را که پشت به رودخانه ارس و ساکت میان وزش باد ملایم همراه با آواز مداوم و آرام‌بخش رودخانه ارس با فریادهای گاه و بیگاه مرغ‌های ماهی خوار، خودنمایی می‌کرد به صدا درآوردند. مریم با خوشحالی دست سولماز را گرفته و جلوتر از حسن منتظر دیدار دوستش بود، تا در راباز کند. خانم جوانی هم سن و سال مریم که هنوز زیر ابروی خود را برنداشته بود، با چهره‌ای سفید و باز، بدون توالت، با دامنی تا روی زانو و جوراب سفید ساقه بلند با پیراهن سفید مردانه در حیاط را باز کرد. او با دو شانه شرابی رنگ،

موهایش را از هر دو سوی شقیقه به پشت سر بسته بود. با لبخند و خوشحالی زایدالوصفی مریم را در آغوش گرفت. سولماز را بغل کرد، حال و احوال شروع شد، صدای خنده آنها در آن منطقه خلوت، دل انگیز بود. وقتی وارد حیاط شدند، پسر جوانی، حدودا بیست و پنج ساله، به جمع آنها پیوست. پس از معرفی معلوم شد او برادر فرزانه است. در بالکن، مرد مسنی که معلوم بود پدر آنهاست برایشان دست تکان داد. پس از آشنایی پرسید:

- حسن آقا ماشین کو؟

حسن که می دانست ممکن است چنین سؤال پرسیده شود گفت:

- دادم تعمیرگاه یه نیگا بکنه!

اندکی سکوت و سپس پرسید:

- ناهار که نخوردین؟ یه دقیقه ای برنج رو بار می ذاریم!

از او اصرار و ابرام و از این سو انکار و امتناع و بالاخره تأیید شد که برنج را تهیه کنند، مریم و حسن خواستند به کمک بروند، ولی آقای ارجمندی با تأکید گفت:

- خواهش می کنم حسن آقا، بفرمایین در کار خانمها دخالت نکنین!

حسن بدون اینکه چیزی بگوید با خود گفت:

- بفرما! نگفتم؟! همین جورین دیگه! چپ سستی!

آقای ارجمندی بدون اینکه به لبخند معنی دار حسن توجه کند

گفت:

- بفرما!

و او را به داخل اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. اتاق بزرگی بود با پهنا و درازای تقریباً شش در هشت متر. این اتاق به اتاق غذا خوری متصل بود. حسن به یاد خانه‌های ویلایی ثروتمندان افتاد. اتاق‌های پذیرایی را عمداً بزرگ می‌ساختند تا از آنجا برای رقصیدن استفاده کنند. آقای ارجمندی متوجه شد حسن با تعجب به اثاثیه، خانه و مبل‌های شیک نگاه می‌کند. فکرکرد حسن باید تفکرات مائویستی داشته باشد و از تجملات گریزان است. بدون سؤال از او گفت:

- ما توده‌ای‌ها می‌خواهیم زندگی کنیم. بدمون نمیداد که زندگی شیکی داشته باشیم. مگه انسان چند بار به دنیا می‌آید؟

حسن دستپاچه شده بود، می‌خواست بحث طبقاتی کند و موقعیت اجتماعی و رژیم سیاسی و آسایش کمونیست‌ها و خیلی از مسائلی را که در ذهنش خطور کرده بودند مطرح کند، اما ترجیح داد سکوت کند. قبول داشت که انسان می‌تواند موقعیت زندگانی خود را به گونه‌ای سازمان دهد که راحت زندگی کند، اما خود را موظف می‌دانست که با رژیم حاکم مبارزه کند.

آقای ارجمندی تصمیم داشت روکش پارچه‌ای مبل‌ها را بردارد، اما حسن از او خواهش کرد تا این کار را نکند. روی صندلی‌های اتاق ناهار خوری نشستند. صندلی‌ها نیز برای تزیین گذاشته شده بودند. حسن نتوانست سکوت کند و پرسید:

- گویا شما با کسی رفت و آمد ندارین؟
- هنوز جستجو و کنکاش‌های حسن از وضعیت خانواده میهماندار به پایان نرسیده بود که آقای ارجمندی از حسن پرسید:
- شما فعالیت سیاسی می‌کنین؟ فرزانه گفت شما با گروه‌های سیاسی کار می‌کنین!
- حسن از این سؤال غیر منتظره یکه خورد. ولی سریعاً پاسخ داد:
- نه! بودم! اوایل انقلاب بودم، بعد بچه‌دار شدم. مسائل را دنبال می‌کنم. ولی شنیدم شما سیاسی هستین؟
- آره، من الان سی و چندساله که سیاسی‌ام!
- راست میگین؟ با کدام سازمان کار می‌کنین؟
- کدوم حزبه که بیشتر از سی سال فعالیت سیاسی داشته باشه؟
- حسن برای اینکه سر به سر او گذاشته باشد گفت:
- حزب ملل اسلامی؟
- نگاهی با لبخند به او انداخت و هر دو خندیدند! حسن گفت:
- حتماً جبهه ملی؟
- یعنی میگین من آمریکایی‌ام؟
- نه، آمریکاییا که نمی‌تونن نخست و زیر بشن!
- منظور تون بازرگانه؟
- کلاً یزدی، قطب زاده. مسئله آمریکا نیست، مسئله سیستم بچاپ بچاپ و تحقیر آمیزه!

- شما اشتباه می‌کنین، من توده‌ای‌ام! این رژیم هم داره خط ما رو پیش می‌بره!

حسن نمی‌خواست با او بیشتر از این وارد بحث شود. اما آقای ارجمندی نمی‌خواست مراعات مهمان بودن حسن و خانواده‌اش را بکند. شروع کرد به تعریف کردن از حزب توده و بالاخره دستگیری کیانوری که ضربه وحشتناکی به حزب وارد کرده است.

- شما با وجودی که رژیم این همه آدم از حزب توده دستگیر کرده، ناخدا افضلی را اعدام کرده، هنوز از رژیم دفاع می‌کنین؟

- این دستگیریا موقتی‌ه، اگه ما بخوایم رژیم رو در همه حوزه‌ها محکوم کنیم، باید در زمینه سیاست جهانی هم اون رو محکوم کنیم، یعنی باید از خط اردوگاه خارج بشیم، ما از اردوگاه سوسیالیستی دفاع می‌کنیم، همه احزاب برادرالان دستگیری اعضای حزب ما رویه اشتباه تاکتیکی رژیم قلمداد کرده ان. از همه جا دارن فشار میارن که توده‌ای‌ها رو آزاد کنن. منو بردن بازجویی، گفتم من که کاره‌ای نیستم، تازه من همه وقت رفتم رای دارم. خط امام رو قبول دارم. مرگ بر آمریکا هم که شب و روز دارم میگم. گفتم اگه بخواید نمازم می‌خونم!

- یعنی واقعاً می‌خواستید نمازم بخونین؟

- بابا مگه چیه؟ حالا اون که نمیداد درون تو رو بخونه. همینکه دولاراست بشی، خودش یعنی نماز خوندن. حالا شما چی؟



- من اولش سیاسی بودم، ولی دیگه سیاست رو گذاشتم کنار، الآن می‌خوام زن و بچه‌ام رو بردارم برم خارج. چطوری می‌تونم قبول کنم دخترم زیر روسری بزرگ بشه؟ من نمی‌تونم. نمی‌گم آدم مترقی‌ای هستم. خیلی هم عقب مونده‌ام. ولی دنیا داره پیش رفت می‌کنه. اینجا باشم دخترم می‌شه حزب‌اللهی. بعد باید، معذرت می‌خوام، بره کلفتی یه مرد دیگه رو بکنه!

- خب، ولی فرهنگ جامعه ایرانی این جوریه. اشتباه نکنین. شما به این نگین کلفتی. این فرهنگیه که هزاران‌ساله ما هم اونو قبول کردیم. مگه تو ازدواج نکردی؟ همیشه که فرهنگ رو ندیده گرفت. شما نمی‌تونین برخلاف فرهنگ حرکت کنین! مگه الآن دختر من شده حزب‌اللهی؟ خب می‌ره سر کار، باید یه سری چیزا رو رعایت کنه. با ضدانقلاب نباید رابطه بگیره. تودوستاش فقط شماین که یه کمی مخالف رژیم هستین، بقیه که نیستن!

- چه خوب! خانم کجاست؟

- اون خدا بیامرز، عمرش رو داد به شما!

- متأسفم، چی شد مگه، حتماً جوون بوده؟

آره سی و پنج سالش بود، سرطان داشت، دیرمتوجه شدیم. ممنون از شما. حالا کجا می‌خواین برین؟ اگه می‌خواین برین شوروی، ازهمین رودخونه که برین اونور رسیدین به مرز شوروی، می‌تونین خودتون رو معرفی کنین، ولی احتمالش هست که برتون گردون!

- پس خانومتون خیلی جوون تر از خودتون بوده. ولی فکر می‌کنم از این رودخونه اسبم نمی‌تونه رد بشه، یعنی من با این بچه از این رودخونه برم؟ کسی تا حالا رفته؟

- آره خانومم بیست سال از من جوون تر بود. از این رودخونه رد شدن مشکله ولی چند نفری باشن، دستشون رو بدن به هم می‌تونن رد بشن! بعضی‌ها رو گرفتن و برگردوندن، اگه بگه عضو حزب هستم و یا اکثریتی باشن قبول می‌کنن!

- نه ما سیاسی نیستیم، دروغ هم نمی‌تونیم بگیم، آقا پسر چیکار می‌کنه؟  
- خدا خواست که شاناس آوردیم زمان شاه رفته بود سربازی، حالام به‌خاطر اینکه من پیر هستم نبردنش، بعد از سربازی رفت آموزشگاه تعلیم و تربیت معلمی، حالام الحمدالله معلمه، همین مدرسه اینجا می‌ره درس می‌ده، فرزانه هم اینجا تو درمانگاه آستارا کار می‌کنه! فرزانه خیلی اصرار داشت تهران بمونه! ولی من مخالفت کردم، مگه می‌شه یه دختر جوون را تو تهران تنهایی ول کنی زندگی کنه؟

- پس خوب شده، همه رو جمع کردید دور هم، فردا عروس و دوماد هم میان تو خونه، باید یه فکری به حال خونه برای بچه‌ها بکنین!  
- آره، این فکرو کردم. قراره یه دو طبقه بسازم، اونطرف حیاط، یه طبقه رو می‌دم پسر و یکی دیگشون اون ورمی‌سازه. اینجا جامون تنگه، تو اتاق پذیرایی که همیشه خوابید یا زندگی کرد. طبقه بالا دوتا اتاقه که

اون دو تا می خوابن. پایینم غیر از آشپزخانه و اتاق پذیرایی به اتاقه که من می خوابم!

حسن سکوت کرد. ناخودآگاه به یاد پینوکیو افتاد، افراد توده‌ای زیاد دیده بود، برخی از نظر اجتماعی روشنفکر بودند، تا این حد سستی هرگز ندیده بود، اما به روی خود نیاورد و با خود فکر کرد:  
- اگر می‌دونستیم این جوریه اصلاً نمی‌اومدیم.

بحث‌های سیاسی و اجتماعی تبدیل شدند به سکوت. گاهی حسن با طرح سؤال‌های نامربوط مسیر بحث‌ها را تغییر می‌داد و درحقیقت نگران این بود که تا شب نشده بایستی آنجا ترک بکند. آقای ارجمندی حرف خود را زده بود. حسن نیز اینقدر احمق نبود که نتواند مفهوم توضیحات او را بفهمد!

- خب آقای ارجمندی من می‌رم آشپزخانه به خانما کمک کنم!  
- نه خواهش می‌کنم، شما چرا زحمت بکشین؟ منم میام تا بپرسم آیا به چیزی نیاز دارند یا نه!

هر دو به آشپزخانه رفتند، هوا سرد بود با وجود این سولماز جلو حیاط با مرغ‌ها که مشغول خوردن دانه بودند، بازی می‌کرد. گربه‌ای در کنج دیوارکمین کرده، حرکات سولماز و مرغ‌ها را زیر نظر داشت. آقای ارجمندی جلوی در آشپزخانه ایستاد و خطاب به دخترش گفت:

- فرزانه! مریم خانم رو انداختی تو زحمت. اینا مهمونن، نباید کار کنن!  
حسن با لبخند مخفیانه، به مریم نگاه کرد و گفت:

- می‌خواهی بریم تو اون جنگل روبرویی قدم بزنیم، فکر کنم خیلی باید  
قشنگ باشه!

آقای ارجمندی با تأکید، حرف حسن را رد کرد و گفت:

- الآن هوا کمی سرده، بعد گل و شلم هست، بهتره نرید، بچه داره جلو  
خونه بازی می‌کنه، یه موقع نچاد؟

فرزانه که مشغول هم زدن تخم مرغ و رب گوجه فرنگی داخل  
ماهی تابه بود، با شوق گفت:

- حالا غذا بخوریم بعد بریم تو جنگل. اونقدر هم گل و شل نیست.

بعد سفره رابه حسن داد، بشقاب‌ها را به پدرش، نان لواش، زیتون،  
پیاز پوست کنده و ماست را به مریم داد و گفت: برین بشینین تا من  
غذا را بیارم. سر سفره غذا بحثی پیش نیامد، بعد از غذا مریم از آقای  
ارجمندی پرسید:

- با رژیم آخوندی چه می‌کنین؟ فرزانه میگه  
سرکارش خیلی سخت‌گیری می‌کنن!

آقای ارجمندی نگاهی به فرزانه کرد و گفت:

- فرزانه توی تهرون درس خونده، خب اینجا محیطش با محیط تهرون  
متفاوته، اینجا یه سری قواعد هست که آدم باید رعایت کنه، ما باین  
مردم زندگی می‌کنیم، اگه رعایت سنت‌ها رو نکنیم، خب نمی‌تونیم  
باهشون زندگی کنیم!

فرزانه نمی‌خواست علیه پدرش جبهه بگیرد، با تردید و کمی دو دلی و ترس از پرخاش او گفت:

- آخه بابا جون، تو تهرونم که الآن مردم دارن فرار می‌کنن، اگه کسی حرفی نمی‌زنه، معلوم نیست که همه چیز رو قبول داشته باشه. فقط حزب توده اس که همیشه خیانت کرده، هیچ‌وقتم نمیگه که خیانت کرده! شما که کاره‌ای نیستی. اون رهبرای روچی می‌گین که الآن تو زندونن ولی هنوز از رژیم دفاع می‌کنی!

حسن و مریم سکوت کرده و منتظر بودند آقای ارجمندی پاسخ دهد. آقای ارجمندی که انتظار نداشت دخترش این‌گونه علیه حزب توده صحبت کند، با کمی تأکید گفت:

- دختر تو یکی از خیانتای حزب توده رو بگو! همه می‌گن حزب توده خائنه، ولی واقعیت اینه که همه از حزب توده می‌ترسن. لیبرال می‌خوان سربه تن حزب توده نباشه، آخوندا خودشون می‌دونن که اگر این حزب توده ازشون حمایت نمی‌کرد، الآن باید سرنگون می‌شدن، اون مجاهدین، اگه اعلان جنگ مسلحانه نمی‌کرد، اصلاً رژیم اونا رو تار و مار نکرده بود. خوب اونا توخط آمریکا افتادن، نیگا کن همین کودتای نوژه، اگه کمک حزب توده نبود، الآن خمینی هم نبود، حالا توخیابونا سربازای آمریکایی حرکت می‌کردن! رژیم فقط ساواکیا و تیمسارا را اعدام کرد، خب کردا و ترکمنها هم می‌خواستن ایران رو تجزیه کنن، بقیه هم اگه توطئه نمی‌کردن که اعدام نمی‌شدن!

حسن که تا این جا صبر کرده بود وقتی اسم اعدام‌ها مطرح شد با خونسردی از او پرسید:

- یعنی شما با اعدام موافقین؟ این همه بچه‌های کم سن و سال رو تو خیابون اعدام کردن، شما تأیید می‌کنین؟ چون جو انقلابی پیش اومده بود، اول انقلاب خیلی‌ها فکر می‌کردن اعدام عوامل شاه درسته که اونم درست نبود، ولی حالا که دیگه عوامل شاه نیستن، الآن یه جوونایی رو اعدام می‌کنن که داد می‌زنن آزادی می‌خوان، خب همین حزب توده هم که الآن رفته تو زندون، از چی دفاع می‌کنین شما؟! - خب بعضی از اعدام‌ها اشتباهه!

- فقط بعضی اشتباهه؟ خیلی تعجب می‌کنم! اون موقع که حسین روحانی رهبر سازمان پیکار زیرشکنجه شکسته بود، مجبورش کرده بودن بگه خیانت کرده، مجبورش کردن خودزنی کنه! در حسینیه جماران وقتی او مشغول خودزنی بود، طرفدارهای شوروی که همین اکثریت توده‌ای بودند، شعار می‌دادن: «جماران گل باران، روحانی تیرباران!»

همونجا لاجوردی با شنیدن این شعار با خنده پشت تریبون میاد و خطاب به شعار دهنده‌ها می‌گه:

«نگران نباشین، سال دیگه کیانوری را هم میاریم اینجا»

حالا که ناخدا افضلی رو اعدام کردن، رهبرای اصلی حزب توده رودستگیر کردن، در زندان شکنجه شدن، زیرشکنجه کشته شدن، شما

چراهنوز از رژیم دفاع می‌کنین؟ کیانوری، به آذین، طبری که فکر نمی‌کنم خودشون داوطلبانه توی زندان همه چیز خودشونو زیر سؤال برده باشند! حتماً شکنجه شدن، خب شما باید این رو بدونین! «

- اشتباه می‌کنی، اون جریان بازاریاس که دارن به حزب توده فشار میارن، سپاه در این دستگیریا دخالتی نداره.

- واقعاً اینجوری فکر می‌کنین!؟

- خب معلومه، این دوره هم میگذره، آمریکا شکست خورده، هر کی اشتباه بکنه تو خط آمریکاست!

حسن نمی‌خواست از این مرز جلوتر برود، ترجیح داد سکوت اختیارکند! آقای ارجمندی به خیال اینکه او را راضی کرده است تأکید کرد:

- درست باید فکر کرد، وطن در خطر، الان صدام حمله کرده، نباید سپاه رو ضعیف کرد، امام خطش درسته شک نکن، همه توده‌ایا میان بیرون!

دیگران دخالتی در بحث نداشتند. از این به بعد آقای ارجمندی از مواضع حزب توده دفاع می‌کرد و دیگران سر در بشقاب‌های خود، با برنج‌های خشک کلنچار می‌رفتند، برنج‌هایی پراکنده که هیچ نزدیکی‌ای نمی‌توانستند با تخم مرغ داشته باشند. هرچه سعی می‌کردند آنها را مخلوط کنند، هرگز شدنی نبود نهایتاً چشم بسته بردهان می‌بردند. در آنجا زیر دندان‌های بی‌رحم خرد، لهیده و بلعیده می‌شدند. همه باید

وضعیت را تحمل می‌کردند و به عاقبت خود می‌اندیشیدند. یا مقابله می‌کردند و از همه چیز می‌گذشتند. همه انتظار داشتند حسن چیزی نگوید چرا که صحنه‌های درگیری خیابانی و بحث‌های لمپنی، خاطرات تلخی را در ذهن آنها گذاشته بود. حسن هم شاید شرایط را سنجیده بود و ضرب‌المثل «مرغ یک پا دارد» را به‌خاطر آورد، ولی بر زبان نیاورد. نگاهی به فرزانه و مریم کرد، گویا آنها هم منتظر بودند تا حسن به آنها نگاه کند، هرکس بشقاب خود را داخل آشپزخانه برد و مشغول شستن آنها شدند، سفره جمع شده بود، فرزانه، مریم، سولماز و حسن روانه جنگل رو برو گردیدند.

جنگل خلوت و مرطوب بود و برگ‌های مانده از پاییز لزج و چسبناک، مثل جسد مرده‌هایی به گور نسپرده و در انتظار قبرکن بودند تا خاکشان کند، پیکرهایشان زیر کفش‌ها با خاک مخلوط می‌شد تا دوباره در رگ درختی که از آن سقوط کرده بودند جریان یابند و دوباره برگی درخشان شوند و بر تارک شاخکی با باد و آفتاب دلدادگی کنند. تن به لهیدن می‌دادند و برای رسیدن به آن هدف زیبا به هر اتفاقی را به جان می‌خریدند، این لاشه‌های گندیده زیر پاهای سولماز فریاد هم نمی‌کشیدند. با سولماز و بی‌سولماز به مرور به خاک تبدیل می‌شدند، تا دوباره بدرخشند. حسن دست سولماز را گرفت، فرزانه سعی می‌کرد بلندتر حرف بزند تا حسن هم بشنود.



- من دیگه خسته شدم، تو محل کار به اون سختی با محیط خفقان، تو خونه منو نیگه داشته تا براش غذا بپزم. پدرمه و دوستش دارم. اینجا خواستگارها میان، من که نمی‌خوام شوهر کنم. یعنی نمی‌خوام هرکس از قیافم خوشش اومد زنش بشم. دوست دارم با یه نفر آشنا بشم، اونو حسابی بشناسم، باهاش دوست بشم، بعد اگر همه چیز خوب بود، باهاش ازدواج کنم. تا یکی میاد خواستگاریم یه بهانه در میاره، طرف می‌ذاره می‌ره. اسم خودشم گذاشته مترقی. تو خونه شب تا صبح تمیزمی‌کنم. رختخواب اونو، برادرم رو جمع می‌کنم. لباسشون رو می‌شورم. هر چی بهشون می‌گم شما هم باید کمک کنین، حداقل کارهای خودتون رو انجام بدین، گوش نمی‌کنن. برادرم رو دوست دارم، مثلاً معلمه، درست لنگه بابام شده. می‌خوره، می‌خوابه، به من ایراد می‌گیره، تو تهرون بودم، داشتم برا خودم یه اتاق کرایه می‌کردم، با هزارتا دلیل عاطفی منو برداشتند آوردن اینجا. این محیط بسته اس. تازه اگه مملکت یه جوری بود که حداقل سر کار، آزادی داشتیم، بازم مسئله‌ای نبود. سر کارم اگه یه تار موی من بزنه بیرون صد تا تویبخ می‌دن. تازه برای من تویبخ رو نمی‌فرستن. انگار من بچه ام. من بیست و هشت سالمه. منو آدم حساب نمی‌کنن. نامه رو می‌فرستن در خونه که به دست بابام برسه. اونم هزارتا بد و بیراه به من می‌گه. حلالم رعایت شما رو کرد، جلو خودش رو گرفت، چیزی نگفت. شما امروز اومدین اینجا میهمانی، سر سفره این همه پرت و پلا می‌گه.

فرزانه با دستمال کاغذی اشک خود را پاک کرد. همه ساکت بودند. معلوم بود که حرف‌های او هنوز تمام نشده است. بغضش را قورت داد و گفت:

- ببخشید! آگه منم می‌تونستم از این مملکت فرار کنم، می‌رفتم، هیچ امکانی ندارم، پاسپورت دارم، ولی وقتی می‌خوام برم احتیاج به اجازه پدر دارم، شوهرم که ندارم، تازه آگه شوهرکنم، معلوم نیست که چی به سرم میاره، به خاطر همین مجبورم با این وضعیت بسوزم و بسازم، هرکه میاد خواستگاریم اولین شرطش اینه که طبقه بالا رو بسازه و من و برادرم همینجا پیش اون زندگی کنیم، واقعاً مسخره س!

مریم درگیر مشکلات فکری خودش بود، فکر کرد:

- از چنین آدمی خوشم نمیاد، چه جایی گیر کردیم! باید امشب رو هر جوریه، همین جا بخوابیم، فردا حرکت کنیم بریم، ولی کجا؟  
بعد به فرزانه گفت:

- مزاحم شدیم، مثل اینکه خودت خیلی درد سر داری، کاش اومدن ما باعث نشه دوباره بهت بد و بیراه بگه.  
فرزانه لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- همیشه همین جوریه، هر وقت من مهمون دارم، بامبول در میاره، ولی زیاد ناراحت نباش، اونقدرام دست و پا چلفتی نیستم که هر کاری دلش می‌خواد بکنه!

حسن که شاهد حرف‌های هر دو بود، ابتدا سکوت کرد، ولی چون می‌خواست برای خودش روشن کند تا کی می‌تواند در آنجا بماند، گفت:

- ولی شما جا ندارین، ما سه نفریم، دو تا اتاق بالاست، یه اتاقم پایین، ما کجا باید بخوابیم؟

- کی گفت دو تا اتاق بالاست؟ بالا سه تا اتاق داره!

بعد نگاهی به سولماز کرد و خیلی آهسته که او متوجه نشود گفت:

- از وقتی که مادرم فوت کرده، بابام بالا نمی‌خوابه، پایین می‌خوابه!

مریم که خیلی ناراحت شده بود گفت:

- خب همیشه که ما بریم بالا بخوابیم، بابات ناراحت می‌شه!

- نه این جور نیست، اون فیلم بازی می‌کنه، می‌خواد بگه از مردن

مامانم ناراحته، ولی من می‌دونم وقتی زنده بود چه سختی‌هایی بهش

می‌داد، از وقتی که مرده عاشق اون شده. بعضی وقتا می‌ره تو اتاقش

می‌خوابه، حالام می‌تونه بره تو اتاقش بخوابه!

هر سه سکوت کردند، خوشی خاصی در چهره مریم هویدا شد،

جنگل رو به تاریکی می‌رفت، شروع کردند دنبال سولماز دویدن و

مجدداً به خانه بازگشتند.

برای خواب قرار شد از اتاق پذیرایی استفاده کنند. اول شب که

روی تشک دراز کشیدند، نغمه جغدی با قرائت قرآن که از بلندگو

مسجد پخش می‌شد در هم آمیخت. سولماز با ترس، خود را به مادرش چسباند و کم‌کم به خوابی عمیق فرو رفت.  
حسن دست مریم را در دست گرفت، بوسه‌ای بر چهره او نشاناد و گفت:

- فکر کنم فردا باید بریم، چون امروز آقای ارجمندی گفت دو تا اتاق دارن، با توجه به قضیه مردن همسرش و اختلاف نظری که با هم داریم خیلی سخته بیشتر از امشب بتونیم اینجا بمونیم!  
- آره، منم موافقم، ولی کجا بریم؟

- از همین راه می‌ریم طرف اردبیل، بعد تبریز، نگاه می‌کنیم، اگر وضعیت هوا خوب بود، اونجا می‌مونیم. اگر نه می‌ریم طرف جاهای گرمتر. مثلاً شیراز. اونجا یکی از دوست‌های دوران بچگیم زندگی می‌کنه. در اصفهان می‌تونیم تو هتل بخوابیم، میگن هتلای اصفهان تمیزن، فکر کنم اونجا هتلای مثل هتلای تهران نباشن.  
- ما که راه رو بلد نیستیم، بهتر نیست از همین راهی که اومدیم برگردیم؟

- آخه دوست دارم وقتی ایران رو ترک می‌کنم حداقل قسمت آذربایجان رو ببینم، تو نمی‌خوای ببینی؟ معلوم نیست کی برمی‌گردیم، هر چند که این رژیم تا یک سال دیگه سرنگون می‌شه، ولی آدم معلوم نیست فردا چی به سرش می‌آد! برا سولمازم خوبه که ببینه!

- حالا تو خودت دوست داری ببینی، خب منم بدم نییاد، ولی سولماز چی می‌فهمه؟ بچه پنج‌ساله رو چی می‌خوای بهش نشون بدی؟

- خب بالاخره اینجا جاییه که به دنیا اومده، هر کس باید زادگاه خودش رو بشناسه! من که نمیگم می‌پرستم، می‌گم دوست دارم، با این مردم سی و سه سال زندگی کردم. با اونا کتک خوردم. با اونا گرسنگی کشیدم. با اونا انقلاب کردیم. با اونا دو باره سرکوب شدیم. من مردم رو دوست دارم. می‌خوام باهاشون باشم. اگه اینجا نیستم، خب در فکرشون باشم. شاید سولماز نفهمه، ولی اونم مادر بزرگش رو دوست داره. خاله‌هاش رو دوست داره. این جا رو دوست داره. خب تو هم دوست داری. دردم زیاده. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. چقدر باید تو راه باشیم؟ از این شهر به اون شهر. همه عوض شدن. هیچ امکانی نیست. دلم رو به چی خوش کنم؟ می‌گم اگه این ماشین روهم نداشتیم، چی می‌شد؟ اونایی که همین ماشین رو ندارن، چیکار می‌کنن؟ خب اگر آدم مجرد باشه یه چیز دیگه‌س. ولی من و تو مجرد نیستیم. اگر مجرد بودم تو راه چندین بار نیگه می‌داشتن. دیدی وقتی ما رو نیگه می‌داشتن، تا می‌دیدند زن و بچه همراهه، می‌گفتن برو. فقط یه مورد بود که ما را یک خورده پیچوندن، اونم زیاد سخت نگرفتن. اینا هنوز پیچیده عمل نمی‌کنن. اگر عکس داشتن، اگر پرونده‌ها رو از تهران به این جاها فرستاده بودن، الآن جای ما هم تو زندون بود.

مریم ضمن تأیید حرف‌های حسن گفت:

- منم فکر می‌کنم هنوز ما رو به درستی نمی‌شناسن، ممنوع خروج بودن تو هم دلیلی نمی‌شه که دنبالت باشن، تو کرج شناخته شده‌ایم، تو تهران، همون منطقه مامان شناخته شده‌ایم، اگر اونجاها ما رو دستگیر می‌کردن، فاجعه بود، فکر می‌کنم یکی از دلایلی که پیگیر ما نیستن شاید این باشه که هنوز کسی ما رو لو نداده، سر در نمی‌ارم! حالا زیاد خودت رو ناراحت نکن، فردا می‌ریم، فرزانه خیلی ناراحت می‌شه، ولی بهتره از آقای ارجمندی راه تبریز رو بپرسیم!

حسن که خواب با چشم‌هایش غریبه بود، با لبخندی گفت:

- نکنه راه رو اشتباه بهمون نشون بده؟

- نه بابا اینجوری هم دیگه نیست، خب به خاطر ما حاضر شد، بره تو اتاق خانمش بخوابه، همینم خودش خیلویه!

- آره شوخی کردم، اینها که عملشون غیرانسانی نیست. فکرشون خرابه، خب اون کیانوری و به آذین و طبری و عمویی و افضلی اگه می‌خواستن زندگی غیرآبرومندانه‌ای داشته باشن و به خاطر پول بنویسند و کار کنن، می‌تونستن از بازرگان بهتر زندگی کنن، یا از خیلی کسای دیگه که الآن دارن حکومت می‌کنن؛ ولی خب راهشون اشتباهه و به این اشتباه می‌گن خیانت، واقعاً خیانت هم هست!

دیگه صدایی از هیچ کدام بیرون نیامد، هر دو گویا درون خود به خواب رفته، اما به سقف تاریک می‌نگریستند.

صبح حسن زودتر از همیشه از خواب بیدار شد، لباس هایش را پوشید و به خیابان رفت، از رهگذری آدرس نانوايي را پرسید، تعدادی نان گرفت، از لبنیاتی پنیر تبریز خرید و به سرعت بازگشت، از صدای همهمه داخل خانه، متوجه شد دیگران نیز از خواب بیدار شده‌اند. آقای ارجمندی بادیدن نان و پنیر در دست حسن با خوشحالی گفت:

- من الآن مدت‌هاست نان تازه نخوردم، بذار پولش را بپردازم!  
این جمله موجب ناراحتی مهمان‌ها شد و امتناع کردند، در هر صورت صبحانه را خورده و چون مریم با فرزانه در مورد رفتنشان صحبت کرده بود، وسایل خود را جمع و موقع رفتن حسن از آقای ارجمندی پرسید:  
- اگر بخوایم بریم تبریز، باید از کجا بریم؟

آقای ارجمندی کمی فکر کرد و گفت:

- بین آگه بخواین برین اردبیل از راه گردنه حیران باید برین ولی پیشنهاد می‌کنم از این راه نرین، گردنه تابستون و بهار و اوایل پاییز خیلی سرسبزه، چشم اندازه‌های خیلی زیبایی داره، تو ایران جایی به این قشنگی نمی‌تونى پیدا کنی، بیشتر وقت‌ها زیر ابر و مه پنهانه. دره‌ها و کوهپایه‌ها پوشیده از گل و گیاهای جنگلیه، برا سولماز خیلی جالبه که مرتع‌ها، گاوها رو که دارن می‌چرن ببینه، کندوهای عسل شما رو غرق می‌کنه تو زیبایی. گردنه حیران از یک طرف مشرف به کوه‌هاییه که پوشیده از جنگله، از طرف دیگه به دره ای که از پایین آن رود ارس عبور می‌کنه و تعیین‌کننده مرز ایران و شورویه. اما بدیش اینه که الآن

پر برفه، با زنجیر هم که بخواید برید، ممکنه راه بسته باشه، بهتره از مسیر خلخال، میانه برید، این راه نزدیکتره، رادیوگفت جاده بازه، اگه زنجیر ببندین خیلی بهتره، رسیدین خلخال زنجیر رو ببند، چون بعد از خلخال ممکنه جاده برفی بشه، این پتو رو با خودتون ببرین، دم راه اگه سردتون شد حتماً بدرتون می‌خوره، سعی کنین زود ترراه بیفتین، که به تاریکی و سرما نیفته، تو تبریز برید هتل‌های نزدیک بازار تبریز رو بگیرین، اونجا کم خطرتره، حسابی روسریا رو خانوما محکم ببندن، الان خیلی بدتر شده!

حسن تأکید کرد که باید ابتدا ماشین را از تعمیرگاه بگیرند و سپس راه بیفتند. در هر صورت آنها یکدیگر را ترک کردند، خانواده آقای ارجمندی جلوی در حیاط مشغول دست تکان دادن بودند که آنها به طرف ماشین رفتند.

مسیر آستارا به خلخال را در پیش گرفتند. قبل از خارج شدن از آستارا پمپ بنزینی در مسیر یافته و باک ماشین را پر کردند. جاده اسالم به خلخال به شدت برفی بود و هیچ‌گونه علامت راهنمایی در مسیر وجود نداشت. جنگل دوطرف جاده را فرا گرفته بود و در این جاده پر از برف، هیچ اتومبیلی در رفت و آمد نبود و هیچ مسیر روشنی وجود نداشت آن‌چنان که حسن گاهی فکر می‌کرد اصلاً جاده‌ای وجود ندارد. آهسته حرکت می‌کرد. سفیدی شدت برف بر شیشه دید کافی برای رانندگی نمی‌گذاشت. نزدیکی‌های دامنه کوه، حسن احساس کرد مسیر



دارای خطرهای پیش‌بینی نشده‌ای است که می‌تواند منجر به صدمات جبران‌ناپذیری شود. از این رو پس از مشورت با مریم در یک موقعیت مناسب جاده‌ای، دور زده همراه با دلهره‌ای همگانی و نااطمینانی از یافتن راه بازگشت، دوباره به سوی اسالم بازگشتند و مسیر رشت را در پیش گرفتند. سولماز و مریم هر دو با خستگی و دلهره در سکوتی غم‌انگیز فرو رفته بودند. وقتی به رشت رسیدند، هوا تاریک شده بود. مثل انسان‌هایی که از تونل وحشت عبور کرده و خاطرات ترس‌آور را در ذهن خود مرور می‌کردند. آنها از تلاشی که برای ادامه حیات کرده تا خود را به پوچی آن تسلیم ننمایند، خوشحال بودند. تصمیم گرفتند در هتلی شب را به سر کنند، ولی ترجیح دادند در مسافرخانه بخوابند. حسن معتقد بود مسافران در مسافرخانه‌ها کمتر کنترل می‌شوند. با کمی گشت و گذار در مرکز شهر بالاخره مسافرخانه نسبتاً خوبی یافتند. سرایدار با دیدن بچه با آنها زیاد سخت نگرفت. اتاقی گرفتند. سپس در خیابان‌های ماتم گرفته کمی قدم زدند. مغازه‌های نانوايي، لبنیاتی و میوه‌فروشی باز بودند. مقداری مواد غذایی تهیه کرده و دوباره به مسافرخانه بازگشتند.

هر سه روی تخت مسافرخانه دراز کشیدند، سولماز در خستگی و دل‌تنگی مفرط به خواب رفت. حسن هنوز کوبه‌های سفید کنار جاده و گستردگی پستی و بلندی آن و درخت‌های خفته در زیر لحاف برف را به خاطر داشت، با شرمندگی به مریم گفت:

- «فکر نمی‌کردم این‌طوری باشه. داشتم از ترس می‌ترکیدم، خوب شد از جاده حیران نرفتیم. همش فکر می‌کردم داریم به سمت مرگ می‌ریم. باید امشب به جوری در بیاریم ببینیم جاده رشت به قزوین چطوره، خیلی احتمال داره اونجام برفی باشه!»

- من واقعاً دیگه چشمم ترسیده. حالا فرض کن ما به جایی گیر می‌کردیم. اول اینکه کسی نبود و دوم هم اینکه اگه کسی می‌اومد ممکن بود بازم با پاسدارا سروکار داشته باشیم. اگه اونجوری برفی باشه بهتره بریم طرف ساری، گرگان!

مریم در طول راه به رفت و بازگشت فکرمی‌کرد هرآن با مانعی برخورد و یا درچاله‌ای می‌افتند و دیگر قادر به ادامه رانندگی نمی‌باشند. ترس از حمله حیوانات و دیگر تخیلاتی که او را واداشته بود تا سولماز را در آغوش بفشارد هنوز در وجودش بودند. حرف نمی‌زد و هنوز صحنه‌های سفید و خلوت و بدون راهنمایی را به نظر می‌آورد، اصلاً اعتماد نداشت راهی که می‌روند راه است یا بیابان! در هنگام بازگشت سعی کرد آثار چرخ‌های ماشین خودشان که برجای مانده بود، به حسن نشان دهد، گفت:

- نمی‌دونیم از رشت تا گرگان چقدر راهه. باید به کمی خوراکی با خمومون ببریم چون شاید اصلاً چیزی گیرمون نیاد. به دبه ده لیتری آب که پشت ماشینه و به دبه دیگه هم تهیه کنیم شاید احتیاج بشه!

مریم با حرکات چشم و بدنش خستگی ناشی از مسافرت را نشان داد، و به خواب عمیقی فرو رفت. حسن بایادآوری صحنه‌ها باخودگفت:

- آگه سولماز تلف می‌شد چی؟ دیگه نباید از این ریسکا بکنم، نباید از جاده رشت به تهران بریم!

صبح زود از خواب بیدار شد، در راهرو مسافرخانه شروع به قدم زدن کرد، می‌خواست از کسی مسیرها را سؤال کند. با مشاهده پیرمردی در راهرو، شروع کرد با او سلام و علیک و خوش و بش کردن. پیر مرد کت و شلوار پوشیده لاغر و خوش‌برخورد بود. حسن از او پرسید:

- می‌بخشین! ما داریم می‌ریم گرگان. خبر دارین راه گرگان چطوره؟  
مرد که با دیدن او در راهرو تعجب کرده بود از او پرسید:

- با کی می‌خوای بری گرگان؟

- با زن و بچه‌ام! نمی‌دونم چند ساعت راهه و وضعیت جاده چطوره!  
- گرگان می‌ری چیکار؟ تو این سرما برای مسافرت باید می‌رفتی  
جنوب!

- آره فکر کردیم هوا خوبه!

- رادیو که چیزی نگفت، ولی باید جاده وضعیتش خوب باشه، تو این مسیر، شهرها و دهاتای زیادی سر راهه، تو رشت باک بنزین رو پر کن، فکر کنم شش یا هفت ساعت طول بکشه. جاده کوچ اصفهان رو

می‌گیری می‌ری ادامه می‌دی به طرف لاهیجان. همین مسیر رو می‌ری تا محمودآباد. اونجا باید بری طرف آمل بعد ساری، بعد هم گرگان. فکر نکنم برفی باشه، هوا امروز خوبه. مواظب باش مسیر بابل و آمل رو اشتباه نری، نباید به طرف آمل بری، برو به سمت بابل. حالا چرا می‌خوای بری گرگان؟ شیش یا هفت ساعته! همین‌جا تو رشت بمون. جای گردش داره، مردم باحال‌تر هستن! من اهل رستم!

- فکر کردم مسافرت، پس تو هتل چیکار می‌کنی؟  
- دنبال یه مسافر می‌گردم. تلفن کرده بود که میاد تو این هتل، ولی نیومده!

- فامیلتون بوده؟  
- نه، ما تو خونمون یه اتاق بزرگ داریم که می‌دیم اجاره، از هتل ارزونتره!

در حالی که یک دستش در جیب شلوار و در دست دیگر سیگاری داشت خود را به حسن نزدیک کرد و دستی که سیگار داشت را در بالا نگاه داشت و در گوش حسن آرام گفت:

- این پدر سگا، کار و کاسبی ما رو خراب کردن. مردم، دیگه از ترس جایی نمی‌رن و مسافرا کم شدن. همه درگیر سیاستن!

حسن به ناگاه خوشحال شد و فکر کرد می‌تواند چندین روز در خانه آنها زندگی کنند. کمی به رفتار مرد نگاه کرد، کت و شلوار بر

تن داشت و با صورتی تراشیده به بسیجی‌ها نمی‌خورد. وقتی گفت  
پدرسگا حسن احساس کرد مخالف رژیم هم هست. بنابراین پرسید:

- گفتین قیمت خونه چقدره؟

- با صبحونه و شام، سی تومن برا هر نفر. بچه هم نصف قیمت. چند  
نفرین؟

- من با همسر و یه دختر چهارساله!

- خب، با شما شصت تومان سر جمع حساب می‌کنم. چند روز  
می‌خواین باشین؟

- اول بذار من از همسرم بیرسم!

حسن با تردید همراه با خوشحالی به اتاق رفت، با هیجان گفت:

- تو راهرو با یه نفر آشنا شدم. میگه تو خونه خودشون یه اتاق داره و  
کرایه می‌ده.

- چی؟ چطور فهمید که ما دنبال جا می‌گردیم؟ نکنه جاسوس باشه؟

- نه بابا! قیافش به این چیزا نمی‌خوره. می‌خوای بریم تو هم ببینیش؟!

مریم دست سولماز را گرفت و نزد مرد که در راهرو منتظر ایستاده  
بود رفتند.

پس از سلام و علیک و سؤالات عادی متوجه شدند با همسرش در  
خانه خود زندگی می‌کنند. هیچ‌کدام از آنها منبع در آمدی ندارند و از  
طریق کرایه اتاقشان هزینه زندگی خود را تامین می‌کنند. قرار شد با هم  
بروند و اتاق را ببینند. مرد سوار ماشین خود شد و آنها به دنبال او

حرکت کردند. پس از زمان کوتاهی در اطراف شهر به خانه‌ای رسیدند. خانه در محله‌ای خلوت واقع شده بود. مرد توضیح داد همه اهل محل می‌دانند که او خانه‌اش را کرایه می‌دهد. ابتدا از حیاطی بزرگ گذشتند و سپس از چند پله سنگی که دو طرف آن با نرده‌های آهنی محصور شده بود، بالا رفتند و وارد اتاق بزرگی شدند. در آنجا زن جوانی بدون چادر در انتظار بود. قبل از اینکه با هم آشنا شوند، مرد ماجرا را برای همسرش توضیح داد. آنها با دیدن زن و آشنایی بیشتر با مرد متوجه شدند انسان‌های مشکوکی نیستند. آنها نه مذهبی بودند و نه کلاهبردار. خانم خانه ابتدا قوانین و مقررات آنجا را توضیح داد، ساعت صبحانه و شام، ساعت خواب، درمورد مدت زمان سکونت آنها پرسید. مریم پس از مشورت با حسن، گران بودن را مطرح کردند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که بیشتر از یک هفته در آنجا اقامت نکنند.

زن هشیارتر از مرد بود. او از حرف‌ها و گفت‌وگوی حسن و مریم خیلی زود متوجه شد آنها متواری هستند و توانست با مریم رابطه‌ای صمیمی ایجاد کند. چند روزی که از ورود آنها به آنجا گذشت، مریم در یک گفتگوی دوفره به او گفت:

- ما باید بریم خارج!

- کار خوبی می‌کنین. از این خراب شده نجات پیدا کنین. میدونی اگه این بچه اینجا بزرگ بشه، چی می‌شه؟ آخرش می‌شه حزب‌اللهی و می‌افته دنبال همین آخوند! بچه‌های مردم رو نیگا کنین. همه یا معتاد

شدن یا رفتن زندان و یا باید برن جبهه. دوساله که پیر سگ مثلاً انقلاب فرهنگی کرده. هرچی دانشجوی مترقی بود رو یا دستگیر کردن یا اعدام کردن یا از مملکت فرار کردن. استادای خوب رفتن خارج. کجا بمونن؟ هان؟ بمونن برن زندون؟ یا برن بالای تیر دار؟ حالا دانشگاه و حوزه علمیه قم دارن یکی می‌شن! خب تو این مملکت، بچه تو هم بمونه چی می‌خواد از آب در بیاد؟

- حرفای شما همه درسته. ما هم نمی‌تونیم یه جا بمونیم. هر روز باید تلفن کنیم، خبر بگیریم. چون الآن هوا خرابه نمی‌تونیم بریم. اگه یه کمی هوا بهتر بشه، به ما خبر می‌دن! یعنی باید ما خبر بگیریم!

از صحبت‌ها و موضع‌گیری‌های این خانم، مریم متوجه شد از کسای که از رژیم حمایت می‌کنند متنفر است، از بنی‌صدر و مجاهدین بدش می‌آمد، در یک بحثی که داشتند به مریم گفت:

- آدم وقتی اعلان جنگ مسلحانه می‌کنه، باید یک کارایی از قبل کرده باشه. یعنی در شهرای بزرگ از هواداراش ارتش منظم درست کرده باشه. یه مشت بچه مدرسه‌ای رو انداختن تو خیابونا و شعار مرگ بر خمینی دادن. یعنی بچه‌ها رو گوشت دم توپ کردن! خب جنگ مسلحانه درست بود، نه که غلط بود! ولی هیچ هماهنگی نداشتن، خودشون در رفتن و فقط شعار دادن!

- شما درست می‌گین. الآن رژیم داره حسابی نیروهای سیاسی رو سرکوب می‌کنه! می‌خواد همه تشکیلات سیاسی رو نابود کنه!

- خب کرده دیگه! کی مونده؟ ها؟ راستی تا وقتی که اینجا هستین، از خونه ما به جایی تلفن نکنین! هم برا خودتون خطر داره هم برای ما. سعی کنین کمتر برین بیرون. اگه کسی ازتون پرسید چرا اومدین اینجا بگین اومدیم خونه فامیلمون. چون خیلی زود فکر می‌کنن شما فراری هستین. این روزا مثل شما خیلیا فرارین!

مریم یکه خورد. یک آدم ساده و معمولی به راحتی توانسته بود او را شناسایی کند. خواست کتمان کند، ولی بحث‌ها را چگونه می‌توانست پس بگیرد؟ مریم او را بی‌خطر می‌دانست، ولی با کمی تردید گفت:

- من یکی دو هفته دیگه برمی‌گردم سر کارم! شوهرم مرخصی گرفته شاید تا اون موقع ویزامون تأیید بشه. فکر می‌کنین چه چیز مشکوکی ممکنه باشه که من به شما خبر بدم؟

مرد گاهی میان حرف‌های همسرش می‌پرید و می‌گفت:  
- آخه زن! تو چقدر مشکوکی؟ اینا می‌خوان برن امام رضا. ولشون کن!  
تو رو چه به سیاست؟

حسن نیز ترجیح می‌داد وارد بحث نشود. بعداً وقتی با مریم تنها بود گفت:

- بهتره از این به بعد به کسی نگیم سیاسی هستیم!  
مریم قبل از آن متوجه شده بود نباید به خانم صاحبخانه واقعیت را می‌گفته و قبول داشت اشتباه کرده است.



بعد از آن روز کمتر اتفاق افتاد بین آنها بحثی پیش بیاید. هم صاحبخانه سعی می‌کرد بحثی بین آنها نباشد و هم مریم چیزی برای گفتن نداشت! دوست داشت در مورد سرما، نزدیکی بهار و عید و خرید عید و یا خرده مسائلی که دیگران همواره در مورد آنها صحبت می‌کنند و ساعت‌ها خود را سرگرم می‌کنند تا سختی زندگی را در آنها مدفون نمایند، بدون اینکه از هم بترسند و یا موجب دلخوری هم شوند صحبت کند. فکر کرد:

- می‌تونم از نارضایتیا و فقر و بیکاری، از بسته شدن دانشگاهها و غیره صحبت کنم. بحث را نباید به وضعیت شخصی خودم بکشونم. چرا نمی‌تونم مثل دیگران باشم؟ اونام انسانن. مگه تنها من باید همه چیزو عوض کنم؟ مگه تنها منم که دلم برا مردم می‌سوزه؟ حتماً این خانم و دیگری ام دلسوزن! خودش میگه دلسوزم! برا جوونا دل می‌سوزوند، برا آینده سولماز دل می‌سوزوند.

از آن به بعد برخوردها خیلی رسمی شده بود. سلام، روز خوش، شب خوش، همین! گاهی لبخندی بر لب هر دو، سؤال برانگیز اما ترسناک. چه می‌اندیشد؟ مریم در پشت چهره اوسایه‌های نیروهای سرکوب را مشاهده می‌کرد که موزیانه به او لبخند می‌زنند، تا از او اطلاعات بگیرند. زن در پشت لبخند مریم زنی را می‌دید که قوی ایستاده و اعتمادی به او ندارد. زن سعی دارد نزدیکش شود، به او کمک

کند ولی دروغ می‌گوید و کسی که دروغ می‌گوید قابل اعتماد نیست و نباید به او نزدیک شد. بگذار فکر نکند که من دشمن او هستم.

مریم به دخترش سولماز که حیران و ساکت از پنجره به حیاط می‌نگریست، نگاه کرد. به خودش فکر کرد. به حسن فکر کرد. به برادرش علی فکر کرد. همه را به خاطر آورد. رفتارها و کردارها و برخوردهایشان را و تمام آرزوهای آنها در ذهن او مجسم شدند. آیا آرزوهای آنها همان‌گونه بودند که او می‌اندیشید؟ یا آن‌گونه بود که آنها برایش توضیح داده بودند؟ نتوانست برای این پرسش پاسخی بیابد. او نمی‌دانست در مخیله هریک از آنها چه نهفته است. آنچه می‌گویند و آنچه فکر می‌کنند و می‌خواهند هرگز نمی‌توانند یکسان باشند. به حسن گفت:

- همه خواهیم مرد! آثاری از ما نخواهد ماند. در این دنیا فقط همین آدم‌ها نیستن، خیلیا هستن که هرگز امکان تو رختخواب خوابیدن را هم ندارن. من باید از خودم بپرسم چرا باید چنین باشد؟ آگه بپرسم، خب معلومه که اسمم رو همیشه گذاشت انسان! دلیل این دربه‌دری روشنه، صد بار برای خودم توضیح دادم، ولی حالا باید قطعی بگم من از اینکه دربه‌درم و با این رژیم سازش نکردم، راضی ام. از اینکه دخترم به مدرسه نمی‌ره، راضی ام. از اینکه بهترین موقعیت کاری خودمو از دست دادم، راضی ام. از اینکه می‌تونستم خونه بزرگ داشته باشم ولی همه امکانات رو از دست دادم، راضی ام. از اینکه الآن دارم سختی

می‌کشم، راضی‌ام! و خوشحالم که هستم و برای تغییر آنچه که هست تلاش می‌کنم.

حسن به چهره مصمم مریم نگاه کرد که پر از صداقت و جدیت و از خود گذشتگی بود. گفت:

– می‌دونم که خیلی سخته منم خیلی سختی می‌کشم. بیشتر به خاطر سولماز. ولی همونطور که گفتی خیلی هستن که وضعشون از ما خیلی بدتره، هیچ چاره‌ای هم ندارن. اما فرق اونها با ما اینکه که اگر به اونها زندگی بدن، ما خوشحال می‌شیم، ولی اکثر مردم نمی‌دونن ما رو چی خوشحال می‌کنه!

مریم که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود گفت:

– الآن باید تلاش کنیم که از این خراب شده بریم بیرون! وضعیت ما، جزیی از زندگی ماست، ما که خودمونو تنبیه نمی‌کنیم. خودمونو آماده می‌کنیم تا انتقام بدبختیای مردم رو از این کثافتا بگیریم!

ده روز اقامت آنها به پایان رسید. خانم صاحبخانه کوکو سبزی پخت و همراه با نان لواش به یاد اقامتشان و برای غذای بین راه به آنها داد. زبان باز کرده بود، مریم را در آغوش گرفت، گفت:

– ما هنوز از این زندگی دل نکنندیم، شما خیلی دل و جرات دارین که با یه بچه چهارساله، دل از همه چیز کنن. کاش منم می‌تونستم مثل شما باشم. می‌بخشین که من دیگه با شما صحبت نکردم. احساس کردم هرچه کمتر به شما نزدیک بشم، شما کمتر احساس ترس می‌کنین!

نمی‌خواستیم از شما اطلاعاتی که ممکنه براتون در دسر درست کنه داشته باشم. گرچه دوستتون دارم، ولی دوست ندارم اینجا بمونین!

ترک آن خانه برای مریم بیشتر از حسن رنج‌آور بود. او و خانم صاحبخانه زیاد بحث کرده بودند، خاطره‌های بسیار زیبایی برای او و سولماز به‌جای ماند. محبت‌های آنها در موقع پختن نان خانگی یا پختن کلوچه گیلکی. خصوصاً زمانی که سولماز کنارشان می‌ایستاد و نگاه می‌کرد تا تکه‌ای کلوچه بگیرد و با اشتها بخورد!

در مسیری که صاحب خانه به آنها گفته بود، به راه افتادند. هنوز از شهر خارج نشده، تعدادی مسافر در کنار جاده جلب نظرشان کرد. دو جوان تنها، یک زن و مرد جوان که معلوم بود زن و شوهر هستند و یک مرد مسن. مریم با تأکید گفت:

– حسن، یه مسافر با خودمون ببریم!

حسن نیز از این ایده استقبال کرد و گفت:

– ولی کدوم رو ببریم که محمل خوبی باشه؟

مریم گفت:

– خب، می‌تونیم اون زن و مرد و یا اون مرد مسن رو با خودمون ببریم!

– یعنی سه نفر رو ببریم؟

– خب چه اشکال داره؟ ما که تا اونجا می‌ریم. اگه کسی هم پرسید

میگیم داریم می‌ریم مشهد زیارت، اینام مسافرن!

حسن ماشین را نگاه داشت. هر سه نفر به سمت ماشین آمدند. حسن از ماشین پیاده شد، ساک‌های زن و مرد جوان و آن پیر مرد را در صندوق عقب جای داد. دو جوان دیگر رعایت این سه را کردند و اصلاً به دنبال ماشین نیامدند. هر سه سوار شدند. سولماز و مریم به اتفاق آن زن و مرد در صندلی عقب نشستند. در بین راه هیچ‌کس سخنی بر زبان نیاورد. ظاهر پیرمرد نشان می‌داد از اهالی روستاهای اطراف بابل باشد، چهره‌ای غمگین داشت، مثل چهره همان زن و شوهری که در عقب ماشین نشسته بودند. سولماز هرچه به چهره زن جوان نگاه کرد تا مجبورش کند به او توجه نماید، جز لبخندی خشک چیزی عایدش نشد. در بین راه همه سرنشین‌های ماشین به خواب رفتند، هفت ساعتی در راه بودند، در بازرسی‌های میان جاده و یا ورودی به شهرها، حسن خود را ساکن رشت معرفی کرد و آدرس خانه دایی را داد و بقیه داستان را همان‌گونه که تصمیم گرفته بودند توضیح داد. مسافرها نیز دلایل خاص خود را مطرح می‌کردند و در مواقعی مجبور بودند کلیه وسایل صندوق عقب ماشین را پیاده کنند. در بعضی جاها، به دنبال کتاب و جزوه و یا نوشته ساک‌ها را بررسی می‌کردند. هیچ بهانه‌ای برای بازداشت هیچ‌کس در دست نبود. وقتی به گرگان رسیدند، هوا رو به تاریکی رفته بود. ترجیح دادند داخل ماشین بخوابند چرا هیچ اطمینانی برای رفتن به هتل نداشتند. در هوای یخبندان حسن پس از گشت و گذار کوتاهی در شهر، گفت:

- به نظرت بریم توی یه پمپ بنزین و همونجا پارک کنیم؟

- آره، ولی ماشین باید تا صبح روشن باشه!

- پس بگردیم یه پمپ بنزین پیدا کنیم!

در پمپ بنزین کنارجاده توقف کردند.

حسن گفت:

- به صاحب پمپ بنزینم باید بگیم، چون ممکنه خطرناک باشه. اگر من

تنها برم، یارو باور نمی‌کنه، بهتره تو هم باهام بیای، اصلاً سه تایی بریم!

هر سه به سمت مردی که کنار یکی از پمپ‌های بنزین

دست‌هایش را با بخار دهان گرم می‌کرد و آنها رابه هم می‌سایید رفتند،

مریم به او گفت:

- برادر! امشب هوا خیلی سرده، مام می‌خوایم بریم مشهد و شبونه

درست نیست راه بیفتیم. می‌خوایم شب رو اینجا تو ماشین بخوایم.

خواستم بپرسم اشکالی نداره؟

مرد جوان، با لباس‌های چرب و دست و صورتی پر از لکه‌های

سیاه، با لهجه شیرین گرگانی گفت:

- ها واستا برم از اوستام بپرسم! ها می‌خواین تو ماشین بخوایین؟ ها

ولی باید ماشین رو تا صبح روشن بذارین، هوا سرده!

پس از دقیقه‌ای مرد جوان بازگشت، صاحب پمپ بنزین گفته بود

نزد او بروند. پس از سلام و علیک، صاحب پمپ بنزین گفت:

- هوا سرده، این بچه سرما می خوره. تازه، شب کنار پمپ بنزین هم امن نیست. من یه اتاق دارم برای یه شب می تونید پنجاه تومان بدین و اونجا بخوابین.

آنها قبول کردند و به اتفاق همان شاگرد به خانه ای که در همان نزدیکی بود رفتند. آنجا کوکو سبزی را با نان لواش خوردند و در سکوتی غمگین شب را به صبح رسانیدند. صبح زود پس از پرداخت پول، از صاحب پمپ بنزین مسیر گرگان تا بندر ترکمن را جویا شدند، معلوم شد حدوداً یک ساعت راه است. مرد با تعجب گفت:

«اگه بخواید به مشهد برید، دیگه نمی تونید به بندر ترکمن برگردید.»

«یعنی یک ساعت باید برگردیم؟»

«آره، چون بندر ترکمن از همین راهی که اومدید باید برگردید و بعد برید طرف شمال، ولی مشهد باید به طرف شرق برید. مریم مخالف رفتن به بندر ترکمن بود و گفت:

- حالا چرا بریم بندر ترکمن؟!»

حسن جنایت خلخالی و رژیم را علیه خلق ترکمن به یاد مریم

آورد و گفت:

- یادت نیست به دستور خلخالی جنایتکار، یه سال بعد از انقلاب چارتا از رهبرای خلق ترکمن رو شکنجه کردن و کشتن؟ تو راه بجنورد و لشون کردند. خلخالی گفت من اونا رو نکشتم ولی بعداً معلوم شد

خود جنایتکارش این کار رو کرده. بهتره بریم ترکمن صحرا، یادی هم از اونا بکنیم، راهی نیست، یه ساعته!

- باشه، بریم ولی اونا که نیستن، مردم که اصلاً یادشون رفته. می‌خوای بری اونجا چیکار کنی؟ خب الانم که یادشون هستی خیلی خوبه، بعدش کجا می‌ریم؟ چند ساعت از وقتمون تلف می‌شه!

- راست می‌گی ولی دوست دارم برم اونجا با یاد اونا کمی فکرکنم، بعدشم نمی‌دونم کجا می‌ریم، من دیروز تلفن کردم رفیقمون تو پاریس گفت باید تا آخر اسفند صبر کنین، منظورش این بود که قاچاقچیا تا زمانی که راه‌ها پر از برفن، نمی‌تونن کسی رو ببرن. آخرای فروردین یا اوایل اردیبهشت باید بریم. الآن نزدیک به دو ماه دیگه وقت داریم، فکرکنم بریم یه سر تهران بزنیم، اونجا به مامانت تلفن کنیم، اگه وضع رو براه باشه، می‌تونیم یه سر بزنیم، بعد بریم اصفهان، شیراز. هان؟ چی می‌گی؟!

- مگه یادت رفته چه خبر بود؟ اونجا داشتن ما رو دستگیر می‌کردن، مثل اینکه دچار خیالات شدی؟ این بچه داره دیگه کلافه می‌شه، نه بازی، نه راه رفتن، نه تفریح، بریم مشهد، شاید یه زمین بازی، یه لونا پارکی چیزی پیدا کنیم، اگه بشه این بچه بره یه خورده بازی کنه!

- دیگه منم دارم کلافه می‌شم. کاش یه جایی بود شما رو می‌تونستم بذارم اینقدر دربه‌در نمی‌شدین. الآن ساعت هشته، تا اونجا بریم و برگردیم شاید بشه یازده. یازده اگه حرکت کنیم تا مشهد می‌گن نه



ساعت می‌شه. از جاده قوچان می‌ریم، اونجا بهتره. اگه دیدیم خیلی خسته‌ایم توی قوچان می‌تونیم بریم مسافرخونه!»  
«آخه از کجا می‌دونی جاده بندر ترکمن به قوجان بهتره، چرا با این همه اعتماد حرف می‌زنی؟ من که آلترناتیوی ندارم! حالا که ریش و قیچی دست توعه، هر کاری که می‌خوای بکنی بکن!»

این سه با آشامیدن کمی آب و گاهی مایعات دیگر و استفاده از توالت‌های دم راهی، نهایتاً به داخل ماشین پناه می‌بردند که بهترین پناهگاه آنها بود و بیشتر از همه‌جا در آرامش بودند و هرگز خسته نمی‌شدند و هرکجا می‌خواستند می‌رفتند و می‌رفتند، تا جایی که اراده می‌کردند بی‌هدف به حرکت ادامه می‌دادند. هرکجا امکانی برای وقت‌گذرانی وجود داشت، می‌ایستادند. گذران وقت آن‌هم در سرما و یخبندان و ترس بسیارکشنده بود. با بهانه توماج، مختوم، واحدی و جرجانی عازم ترکمن صحرا شدند. جاده زیبا، نظاره‌گری نداشت. دل‌مردگی، غم، ترس و انتظار آنها را در خود غرق کرده بودند. در بندر ترکمن لباس‌ها و چهره‌ها شکل دیگری داشتند. نگاه‌هایشان نگاه‌های مردم ستم‌دیده بود. این نگاه‌ها را در رشت، تهران و همه‌جا دیده بودند. همه در انتظار چیزی بودند که در دسترس نبود! درکنار بندر توقف کردند. سولماز دوست داشت قایقرانی کند. بنابراین سوار قایقی شدند و قایقران آنها را به گردش در دریا برد. قایقران پیشنهاد

کرد به جزیره آشوراده برود. گفتم رفت و برگشت تقریباً یک ساعت وقت می‌خواهد، اما آنها نپذیرفتند. مریم به حسن گفت:  
- اولاً وقت نداریم و ثانیاً اصلاً معلوم نیست این کیه! آگه ما رو ببره، بچه رو از ما بگیره، چیکار کنیم؟ نه! بهتره برگردیم، فکر کنم از همین جا بریم مشهد!

در بندر به دنبال غذا گشتند ولی چیزی نیافتند. بی‌درنگ به سمت مشهد حرکت کردند. در ترکمن صحرا، خلق ترکمن فرسوده بود، از فدایی خلق دیگر چیزی به چشم نمی‌خورد. نه فریادی و نه مخالفت آشکاری. زبان‌ها بسته بودند، در و دیوار را رژیم تصاحب کرده بود و برخی از ترکمن‌ها مامور سرکوب خودشان شده بودند. در نقاطی مورد کنترل و بازجویی قرار گرفتند. هر سه خسته تصمیم گرفتند همان مسیر گرگان را برانند و از گرگان به سمت مشهد بروند. مسیر گرگان به گنبد کاووس از میان جنگل زیبای گلستان می‌گذشت. درخت‌های تناور به‌خوبی نشان از قدمت آنها داشت و آب و آبشارهایی مشاهده می‌شدند. برف‌های کنار جاده اما خبر از ریزش برفی سنگین می‌داد که در شرف بارش بود. برف از کف جاده از زیر چرخ ماشین‌ها به کنار جاده پرتاب می‌شد. برودت هوا حاکی از این بود که رانندگی بدون زنجیر خطرانی را متوجه اتومبیل‌ها خواهد کرد.

هنوز ده کیلومتر از گرگان را طی نکرده بودند که حسن متوجه شد فراموش کرده است با بنزین باک ماشین را پر کند. ساعت حدوداً دوازده ظهر بود. حسن با اضطراب در کنار جاده نگاه داشت و گفت:

- ای وای، بنزین نداریم، پنج کیلومتر قبل یه پمپ بنزین اونطرف جاده دیدم. وسط جاده بتن گذاشتن، همیشه دور زد. معلوم نیس تا کجا باید بریم تا بتونیم دور بزنینم، ممکنه دم راه بنزین تموم شه. باید این همه راه رو دوباره برگردم. بهتره همینجا که ماشین رو نیگه داشتم بمونیم. من دبه خالی رو می برم پر بنزین می کنم برمی گردم. اگه بدوم رفت و برگشت دو ساعتی طول می کشه. چاره نداریم، شما بمونین توماشین. شایدم کسی منو سوارکرد، سعی می کنم زود برگردم.

مریم نگران تر از قبل گفت:

- تو این بیابون؟ چیکار کنم؟ اگه یه نفر اومد چی؟ اینجا خیلی خطرناکه!

- ماشین رو روشن می دارم. هوا سرده، شیشه ها رو بالا بکش، یه چیزی هم از تو به شیشه آویزون کن که کسی تو رو نبینه! باید برم.

حسن دبه را به دست گرفت و راه افتاد. زمین یخبندان و برفی. پوتین و کاپشن آمریکایی مقداری از شدت سرما می کاستند. دبه را دست به دست می کرد تا دستی در جیب داشته باشد. هنوز راه زیادی نرفته بود که کامیونی برایش نگاه داشت و او را به پمپ بنزین رسانید.

مردی بود میان سال، گفتم شغلش رانندگی است، اگر دور بزند و او را مجدداً بازگرداند، مورد بازخواست صاحب کامیون قرار خواهد گرفت:

- کامیون زیاده، می‌تونی با یکی از اونا برگردی!

حسن با ناامیدی تشکر کرد. دبه پر از بنزین را روی شانه گذاشت و شروع به دویدن کرد ولی توان دویدن با ده لیتر بار را نداشت. سعی کرد تندتر راه برود.

مریم در اضطرابی سخت، سولماز را بغل کرده، از شیشه ماشین راهی را که حسن رفته بود نظاره می‌کرد. کامیون‌ها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. سعی می‌کرد در تیررس نگاه‌ها قرار نگیرد. نیم ساعت پس از رفتن حسن، بنزین ماشین تمام شد. مریم پتوها را به دور سولماز و خودش پیچید و منتظر ماند. در همین حال کامیونی با به صدا درآوردن بوقی ممتد، صد متر جلوتر از آنها نگاه داشت. مریم ابتدا خوشحال شد و به سولماز که او نیز در انتظار حسن بود گفت:

- ترس دخترم، بابات اومد.

هر دو نیم خیز شده و کنجکاو بودند، تا حسن را ببینند. برخلاف انتظارشان، راننده و کمک راننده کامیون با عجله از آن پیاده شدند. هر دو به سوی آنها آمدند. رفتارشان غیر عادی بود. هیاهویی برپا کرده و با صدای بلند می‌خندیدند. مریم از حرکات آنها متوجه شد قصد کمک ندارند. کارد میوه خوری را در دست گرفت، وقتی آنها به ماشین رسیدند، بر شیشه آن کوبیده و تهدید کردند اگر در ماشین را باز نکند،

شیشه ماشین را خواهند شکست. مریم با دلهره به مسیری که حسن رفته بود نگاه می‌کرد. هیچ اثری از او نبود. سولماز گریه‌کنان خود را به مریم چسبانیده، به لبخندهای چندش‌آور آن دو می‌نگریست. آنها دست بردار نبودند. در همین زمان کامیون دیگری که از آن سوی جاده به طرف گرگان در حرکت بود، از روی کنجکاو، کنار جاده نگاه داشت. خود و شاگردش پیاده شدند، مریم امیدوار بود آن دو قصد کمک داشته باشند، از قضا چنین هم بود، از شکل راه رفتن آنها روشن بود که قصد مزاحمت ندارند. بنابراین دل و جرات یافته، از ماشین پیاده شد. دو نفر اول او را به سوی خود می‌کشیدند، مریم شروع به فحاشی و داد و بیداد کرد. دو نفر دوم خود را به آنها رسانیده و اعتراض کردند. کار به جرو بحث کشید، راننده‌های دیگری به جمع آنها افزوده شدند. همه به دو راننده و کمک راننده مزاحم هجوم آوردند و نهایتاً آن دو شرمگینانه صحنه را ترک کردند.

مریم در بیم و امید از آن دو و دیگران تشکر کرد. وقتی می‌خواست سوار ماشین شود، راننده کامیون با لهجه ترکی دلیل توقف ماشین را از او پرسید. مریم مسئله تمام شدن بنزین را تعریف کرد، راننده با دلسوزی به مریم گفت:

- شما برین توی ماشین، شاگردم همینجا می‌مونه، من می‌رم دنبال مردت!

مریم آن چنان خوشحال شده بود که چندین بار از راننده تشکر و هاج و واج به آن دو نگاه می‌کرد. داخل ماشین شد، سولماز را در بغل گرفت. به شاگرد کامیون تعارف کرد که در سرما منتظر نماند و به داخل ماشین بیاید، اما او قبول نکرد و همانجا منتظر ایستاد.

راننده پس از طی چند کیلومتر حسن را با دبه بنزین بردوش دید. از سرعت خود کاست، سر از شیشه بیرون آورد و خطاب به او گفت:  
- زن و بچه‌ات رو دیدم، می‌رم پمپ بنزین دور بزنم.

حسن با تعجب در جا ایستاد. دلهره مریم و سولماز برایش دو چندان شده بود و همه راه به کامیون‌ها و اتومبیل‌هایی که در گذر بودند علامت داده بود تا نگاه دارند و او را با خود ببرند. این چه دنیایی است که همه همواره فریاد انسان دوستی می‌زنیم، اما در زمانی که کسی واقعاً نیازمند کمک است، این کمک را از او دریغ می‌داریم؟ آیا احساس می‌کنیم اگر به نیازمندی کمک کنیم، دیرتر خواهیم مرد؟ راننده کامیون می‌خواست او را نزد مریم و سولماز ببرد! با تردید و ناباوری، از سرعت خود کاست، برگشت با لبخندی فرو خورده به کامیون که از او دور می‌شد نگاه کرد و دوباره به راه خود ادامه داد. گهگاهی می‌ایستاد و به عقب برمی‌گشت. ناامید به راه خود ادامه داد. هنوز تصمیم نگرفته بود که بر سرعت بیافزاید، کامیون با بوقی کشیده او را به خود آورد. حسن بی‌درنگ از رکاب کامیون بالا رفت. در را باز کرد و با سلام و خنده به راننده از او تشکر کرد و روی صندلی نشست. راننده ماجرا را

برایش تعریف کرد. حسن دوست داشت راننده را در آغوش گرفته، از او تشکر کند. با نگاهش چنین کرد و گفت:

- همش فکر کردم اتفاقی خواهد افتاد. واقعاً تشکر می‌کنم، چقدر انسان خوبی هستین!

راننده، لبخند رضایت آمیزی بر لب آورد و گفت:

- تو این سرما کجا می‌رین؟

- داریم می‌ریم مشهد!

- آخه توی این سرما کی می‌ره مشهد؟ برو جنوب، برو کویت، برو

دُبی، بیکاری زن و بچت رو برداشتی می‌ری مشهد؟

«نمی‌ریم زیارت، می‌ریم یکی از فامیل‌ها رو ببینیم!»

بعد کمی علیه رژیم صحبت کردند. وقتی به آنجا رسیدند، حسن

از کامیون پیاده شد و مجدداً از او تشکر کرد، راننده با تمسخر گفت

زیارت قبول! و با شاگردش و لبخند زنان آنجا را ترک کرد. حسن و

مریم و سولماز با خوشحالی و تشکر برایشان دست تکان دادند و

خاطره‌ای تلخی را که آن دو انسان خوب به زیبایی تبدیل کردند با

خود بدرون ماشین بردند. حسن از وقوع این حادثه شوکه شده بود. با

ناراحتی، مریم را بغل کرد. مریم هنوز در حال اشک ریختن بود. حسن

سولماز را هم بغل کرد و با نوازش گفت:

- دخترم! معذرت می‌خوام. همش تقصیر من بود. اگه یادم نمی‌رفت

بنزین بزنم، اینجوری نمی‌شد. عجب آدمای بی‌شرفی بودن. نمی‌تونستم

تندتر پیام. خیلی دویدم. خیال پرواز داشتم. رفت رو با یه کامیون رفتم، می‌خواست منو برگردونه، ولی کامیون مال خودش نبود، آدم خوبی بود، چند تا کامیونم اومدن، هیچ‌کس کمکم نکرد، همه می‌دیدن که با دبه رو شونه دارم میام، ولی هیچ‌کدوم منو سوار نکردن!  
بعد مریم با گریه گفت:

- سریع از اینجا بریم. می‌دونستم مزاحمن، از دور که داشتن می‌اومدن متوجه شدم. از خنده‌هاشون معلوم بود. خوب شد اون آقاهه با شاگردش از راه رسیدن، کمک کردن. حالا دیگه نمی‌تونیم بریم. باید برگردیم گرگان. بهتره بریم توی یه مسافر خونه!  
- باشه! نگران نباش. یه تاکسی پیدا می‌کنیم و ازش می‌پرسم چقدر پولش می‌شه که ما رو ببره دم یک مسافر خونه. پولشو بهش می‌دم، می‌ریم دنبالش!

در گرگان، تاکسی آنها را به سوی مسافرخانه‌ای برد.

حسن، ماشین را در صدمتری مسافر خانه نگاه داشت و با مریم و سولماز به سمت مسافرخانه رفتند. آنجا مردی تنها با موهای شانه کرده، صورتی استخوانی و تراشیده. کت و شلوار مرتبی بر قامت خپلش داشت تا آنها را دید از پشت چراغ علاءالدین که میان پاهایش قرار داده بود، دست‌هایش را برای آخرین بار روی چراغ گرفت، آنها را به هم سایید، به سوی آنها آمد، با صدایی خسته و خواب‌آلود و پس از گفتن خوش آمد به آنها، گفت:



- زن و شوهرین؟

حسن گفت:

- خب معلومه!

- اوراق شناسایی دارین؟

- آره توی ماشین هست!

- خب، یه ورقه می‌دم باید پر کنین، چون سپاه هر روز میاد کنترل می‌کنه

- ما داریم می‌ریم مشهد. فقط همین امشب اینجاییم، فردا صبح زودم حرکت می‌کنیم،

- صبح ساعت چند می‌رین؟

- ما ساعت هشت حرکت می‌کنیم!

- خب، اوراق نمی‌خواد، فقط اینجا رو پر کنین!

بعد قیمت را گفت. آنها را به اتاقی نسبتاً تمیز برد. هر سه نفر شب را تنگاتنگ، با دلهره کمتری به خواب رفتند. صبح ساعت هشت از مسافر خانه بیرون آمده و حرکت کردند. وقتی داخل ماشین نشستند، حسن به گونه‌ای که سولماز نشنود به مریم گفت:

- اسم و آدرس رو درست نوشتم، فکر کردم بعداً که بیان کنترل بهتره که اسم واقعیمون رو ندونن!

- خوب کاری کردی. ولی اگه اون مرده اوراق رو می‌خواس، خیلی بد می‌شد!

- داشتم درست می‌نوشتم، وقتی گفت اوراق نمی‌خواد غلط نوشتم!  
- آگه یه خورده هم حواست جمع باشه و بنزین یادت نره، خیلی عالیه!  
به امید اینکه در مشهد بتوانند بدون دردسر از شلوغی آنجا سود  
جویند و چند روزی در مسافرخانه‌ها سرکنند و بعد به راه خود ادامه  
دهند، به راه افتادند.

مریم و سولماز به محض حرکت ماشین چشم بر هم گذاشتند.  
حسن به اخبار رادیو گوش می‌داد. اخباری مشکوک از عملیات خیبر  
پخش کرد، یک خبر، حسن را به وجد آورد و آن به هلاکت رسیدن  
صالحی خوانساری توسط پیشمرگان کومله بود. با خود فکر کرد:

- باید راهی پیدا کرد تا از شر رژیم خلاص بشیم. دیگه دارم عادت  
می‌کنم که ما تو یه دام گیر افتادیم. باید یه جوری دست همدیگرو  
بگیریم و از این دام خلاص شیم. باید این رژیم سرنگون بشه. بدبختی  
اینجاست که بعد از انقلاب، چپا به صدتا گروه مختلف تقسیم شدن.  
هرکدوم ساز خودشون رو می‌زنن. من چیکار می‌تونم بکنم؟ فعالیت  
آزادو ممنوع کردن، سرکوب رو از چند سال پیش شروع کردن، اصلاً  
بدون ارتباط با مردم همیشه کار مشترکی کرد. امیدوارم که بتونیم به  
خارج بریم، شاید اونجا بشه کاری کرد!

در همین افکار غوطه‌ور بود که مریم با ناراحتی گفت:

- ولی دو ماه خیلی طولانیه، این بچه داره از دست می‌ره. دیروز تا حالا  
اسهال گرفته. آگه بشه از یه جایی پوشک بخریم، باید یه شیشه بزرگ

کوکاکولا بگیریم، هر چیزی همیشه بهش داد. باید خیلی مواظب باشیم که کارش به سرم نرسه!

- دیدم که هی می‌ره دست شویی، پس بذار دبه رو دوباره پر آبش کنم!  
- من از مهمونخونه آب جوش گرفتم، چای داریم، دم می‌کنم بهش می‌دم. اگه کولا بگیریم خیلی خوبه. تا از شهر خارج نشدی ببین داروخونه کجاس؟ امروز چند شنبه س؟

- امروز شنبه اس، دیروز رادیو، اخبار نماز جمعه رو پخش می‌کرد.  
پس از تهیه وسایل مورد نیاز، براه افتادند. از همان راه دیروز گذشتند، مریم و سولماز هم به آن محل نگاه کردند، هر یک واقعه را با ذهنیت خود توضیح دادند. همه در آخر می‌گفتند:

- اون آقاهه چقدر آدم خوبی بود!

هنوز به بجنورد نرسیده بودند که بارش برف شدت گرفت. حسن ترجیح داد پشت کامیونی با فاصله‌ای کم خطرتر حرکت کند. بعد به این نتیجه رسید شیشه ماشین کثیف می‌شود و آب آبیاش تمام خواهد شد، فاصله را زیادتر کرد، وضعیت به شدت بد بود. اجباراً زنجیر یخ شکن را بست. مسیر بجنورد تا قوچان را با مخاطرات فراوان پیمود. هوا تاریک شده بود، امکان رفتن به قوچان وجود نداشت. ترجیح دادند تا مشهد بروند. جاده در بعضی نقاط فاقد علامت‌های راهنمایی بود. شب هنگام به مشهد رسیدند، هرسه خسته ولی خوشحال. دمی کنار خیابان نگاه داشتند، به وضعیت سولماز رسیدگی کردند، چای ولرم و کوکاکولا

کار خودش را کرده بود. سولماز را دوباره تمیز کرده، قرار شد از بستن پوشک صرف نظر کنند. در همان نزدیکی که ماشین پارک کرده بودند، برای صرف غذا به یک رستوران مراجعه کردند. ساعتی را در آنجا گذراندند. مریم سولماز را در بغل گرفت. سولماز بی توجه به وضعیت امنیتی مادر بزرگش با ناراحتی گفت:

- بابا، کی می‌رسیم تهران؟ همیشه از یه راهی بریم که دیگه برفی نباشه؟  
من دیگه خونه مامان بزرگ نمی‌رم؟

حسن از خستگی مفرط، نمی‌دانست چه جوابی به سولماز بدهد، ولی برای دل خوشی او گفت:

- اول بریم بپرسیم جایی برای بازی بچه‌ها هست، اگر بود، کمی تاب بازی کن، بعد باید یه جایی پیدا کنیم بخوایم!

سولماز که از مسافرخانه‌ها دل خوشی نداشت، ترجیح داد بغل مادرش در ماشین بخوابد، مریم خسته و وارفته، سعی داشت رضایت سولماز را فراهم کند. کمی در خیابان‌های مشهد پرسه زدند. هیچ جایی برای بازی کودکان وجود نداشت. تصمیم گرفتند یکی از خیابان‌های اطراف حرم که شلوغ است و کمتر مورد توجه قرار می‌گیرند، در ماشین با موتور روشن بخوابند. شب به سختی گذشت. فردا به رستوران رفتند و در آنجا رفع و رجوع کردند و پس از تهیه مایحتاج بین راه به حرکت ادامه دادند و شبانه به گرمسار رسیدند. در این شهر خلوت به مسافرخانه‌ای مراجعه کردند و آنجا نیز رفتن به مشهد را مطرح کرده از

ارائه مدارک با بهانه‌های همیشگی خود داری کردند. فردای آن روز به سوی تهران راه افتادند. ابتدا ساعتی در کنار خیابان استراحت کردند. پس از آن به قنادی مورد نظر تلفن کردند، مادر مریم به شدت ناراحت بود و گفت:

- هر جا هستین همونجا بمونین! ، این طرفا پیداتون نشه! چند بار اومدن سراغتون. ازم پرسیدن تو چطور نمی‌دونی اینا کجان؟

مریم از شدت ناراحتی نتوانست به درستی با مادرش صحبت کند، تلفن را به حسن داد، حسن گفت:

- ما خوبیم. اصلاً راجع به تلفن با کسی حرف نزن، چون ممکنه برات دردسر بشه. ما یه جوری همدیگرو می‌بینیم، اگه صاحب قنادی پرسید دخترت کی میاد بگو قراره بیاد!

مادر مریم تأکید داشت تلفن قنادی مطمئن است و آنها می‌توانند با او گهگاهی تلفنی تماس بگیرند. تأکید داشت:

- هیچکی نمی‌دونه که شما با این تلفن با من تماس می‌گیرین.!

حسن پس از تشکر تلفن را به سولماز داد، مادر بزرگ کمی قربان صدقه سولماز رفت و تماس قطع شد.

هر سه ناراحت دوباره به تنها مکان امن خود پناه بردند. هوا برفی و همراه با سوز و سرما بود. همان‌گونه که حدس می‌زدند وضعیت مادر مریم نگران‌کننده بود. پس از کمی مشورت به این نتیجه رسیدند با توجه به سرما و برف، بهتر است به شهرهای جنوبی تر بروند.

حسن خسته ولی امیدوار به مریم گفت:

- بریم اصفهان! اونجا یه شهر توریستی، باید مسافرخونه‌هاش خیلی تمیز باشه. هتل اگه بریم ممکنه کنترل، بالا باشه و خب گرونتره!

- خب، کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم. باید کجا بریم؟ توی ماشین که اصلاً دیگه همیشه موند. یواش یواش پاهام داره از حرکت کردن می‌افته! از همانجا به‌سوی اصفهان حرکت کردند. بدون مانعی ساعت نه به اصفهان رسیدند. زمان زیادی برای یافتن مسافرخانه نگذاشتند. یکی از مسافرخانه‌ها را که ظاهری موردقبول داشت انتخاب کردند. مسئول مسافرخانه در پذیرش زیاد سختگیری نکرد. همه چیز خوب بود، تخت دوفره، ملافه‌ها سفید، اتاق مشرف به خیابان و هیچ رفت و آمدی در خیابان وجود نداشت. از پنجره اتاق می‌شد خیابان تاریک را مشاهده کرد. هیچ‌کس در خیابان دیده نمی‌شد. پنجره را باز کردند تا هوای تازه وارد اتاق شود. سرما شدید بود و موجب شد تا سریع پنجره را ببندند. هر یک توانستند خود را زیر دوش بشویند و خود را برای خواب آماده کنند. چراغ‌ها را خاموش کردند و هنوز چشم‌ها گرم نشده بود که مریم هراسان از تخت پایین آمد و چراغ اتاق را روشن کرد، همه بیدار شدند، مریم وحشت زده صدها ساس که روی ملافه‌ها در حال حرکت بودند را به آنها نشان داد، با روشن شدن چراغ ساس‌ها یکی پس از دیگری صحنه را ترک کردند. هر سه از تخت پایین آمده و شروع به جستجو درون لباس‌های خود کردند. گویا ساس‌ها فرصت این را که به آنها

صدمه‌ای بزنند نیافته بودند! با وجود این، آنها از ترس اینکه ساس درون ساک و لباس‌های رفته باشد، همه وسایل را زیر و رو کردند. اندام و لباس‌های زیر خود را جستجو کردند. اما هیچ ساسی نیافتند. دوباره لباس بیرون را به تن کرده نزد میهماندار که در خواب بود رفتند، برخورد او چنین بود که آنها متوجه شدند از همه چیز با خبر است! ترجیح دادند از آنجا خارج شوند. او پول مسافرخانه را نیز به آنها پس نداد.

حسن گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

مریم دستپاچه بود، نمی‌توانست بلند گریه کند، بغض گلویش را گرفته بود، سکوت مطلق حاکم بود. خیابان ساکت، سولماز نگران، مریم می‌خواست فحاشی کند، اما به چه کسی؟ نمی‌دانست. حرف‌هایی داشت که نمی‌خواست بر زبان آورد. نه حال ترشروی داشت، نه انتظار داشت کسی او را در آغوش گیرد و نوازش کند. به یاد مادرش افتاد. در مواقعی که غمگین بود به او پناه می‌برد. یا گاهی حسن سراو را روی سینه می‌گذاشت. دلداریش می‌داد. اما حسن در عالمی دیگر غرق بود. اگر هم می‌توانست به او توجه کند، در این خیابان ناشناس، در این شهر غریب، احتمال دیده شدن آنها توسط کسی وجود داشت. تنها تکیه گاهش سولماز بود، او بود که اگر پاسدارها می‌رسیدند و از اینکه آنها

در آنجا چه می‌کنند جویا می‌شدند، می‌توانست محمل مطمئنی باشد، صورتش را به صورت سولماز چسبانند:

- عزیزم، دیدی ساسارو؟ آگه می‌خواییدیم می‌اومدن مثل دراکولا خون ما رو می‌مکیدن! خوب شد در رفتیم، حالا کجا بریم؟ تو دختر عزیزم رو هم اسیر کردیم! کجا بریم؟

رو به حسن کرد و پرسید:

- کجا بریم؟ اینم از مسافرخونه! کجا بریم؟

حسن مردد، جز به ماشین چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند،

می‌ترسید مریم به خط آخر برسد! با خود اندیشید:

- کدوم هوادار می‌تونه این همه سختی‌ارو تحمل کنه! تو این شرایط سرکوب از همه چیز خودش بگذره، دربه‌در بشه، بچه‌ش رو روی دوشش کنار خیابان بخوابونه، این باید عضو باشه، نمی‌دونم چرا بچه‌ها اونو به عضویت پذیرفتن!

بعد با خود گفت:

- مگه ندیدی چه کسانی رو عضو نکردن؟ ولی حالا عضویت هم شده

مدال! من که این روش رو قبول ندارم!

هنوز دهانش را باز نکرده بود تا پیشنهاد ماشین را بدهد، مریم با

عصبانیت گفت:

- من که نمی‌رم تو ماشین بخوابم. بهتره بریم یک گوشه کنار خیابان

بتمرگیم تا این بچه بتونه توی بغلم بخوابه!



اطراف را نگاه کرد و چشمش به جوی آب کنار خیابان افتاد، خشک بود، نه باران باریده بود و نه برف. درخیابان خلوت و تاریک بر لبه جدول جوی نشست. حسن نیز چنین کرد. قرار شد اگر کسی دلیل نشستن آنها را در آنجا پرسید، داستان ساس‌ها را تعریف کنند. تا دم‌دمای صبح که صدای اذان از مسجد شنیده شد، هیچ‌کس از آنجا عبور نکرد. نه حمله‌هوائی صورت گرفت و نه پاسدارو بسیجی از آنجا گذشت! صبح زود پس از صرف صبحانه در یکی از قهوه‌خانه‌های همان اطراف و خرید برخی لوازم و مایحتاج به سوی شیراز حرکت کردند. در بین راه چندین بار بازرسی شدند. علت رفتن به شیراز را دیدار اقوام خود که در اثر جنگ در شیراز آواره شده‌اند ذکر کردند.

حسن به وسیله شماره‌ای که از دوست دوران بچگی خود داشت با او تماس گرفت و دوستش از آمدن حسن و خانواده‌اش به شیراز و دیدار با او ابراز خوشحالی کرد. در ملاقات اولیه متوجه شدند که او عضو سپاه است و از آنجا که هیچ اطلاعاتی درمورد خودشان به او نداده بودند، توانستند به بهانه ادامه مسافرت به کرمان، از ماندن نزد او خودداری کنند.

در شیراز از اماکن معروف و همچنین پرسپولیس و پاسارگاد دیدن کردند و سپس شب را در ماشین به سر بردند و به سمت تهران به راه افتادند.

در اصفهان حسن به یکی از آشنایانش به نام پروین که در چابهار با همسر و دو فرزندش زندگی می‌کردند تلفن کرد. حسن، پروین را از زمان کودکی می‌شناخت و در دوران کودکی دوست خانوادگی بودند. پروین، پرستار بود و همراه با شوهرش در پایگاه شکاری چابهار زندگی می‌کردند. آنها از شنیدن خبر رفتن این سه نفر به چابهار خوشحال شدند. شوهرش افزارمند نیروی هوایی و سالیان دراز با حسن دوست بود. در موقعیت‌های عادی رفتن به چابهار با رغبت، مورد قبول اغلب مردم واقع می‌شد.

مریم با نگرانی گفت::

- نکنه باز این همه راه بریم اونجا، دوباره مجبور بشیم برگردیم؟! فکر کرد اگر به آنجا بروند، با توجه به دوستی‌ای که با پروین داشت، می‌تواند اتفاق خوبی برایشان باشد.

برای اینکه مطمئن شوند که می‌توانند در چابهار مدتی نزد آنها بمانند، تصمیم گرفتند دوباره به پروین تلفن کنند. مریم به او گفت: ما به ماه مرخصی داریم، شنیدم هوای چابهار خوبه و گفتیم بیایم پیش شما. پروین استقبال خوبی کرد و گفت خیلی خوب است و یک اتاق هم دارند که آنها می‌توانند آنجا بخوایند. تصمیم گرفتند به آنجا سفر کنند. مریم ایراد این سفر را از نظر امنیتی مطرح کرد:

- اونجا پایگاه نظامیه! فکر نمی‌کنی بهتره نریم؟ راهم که خیلی خطرناکه! حسن با تردیدی آمیخته با امید کمی فکر کرد و گفت:

- هر جا بریم همین خطرا هست. بهتره جاهایی بریم که رژیم اصلاً فکرشو نمی‌کنه. اونجا درسته که تو نیروی هواییه، ولی وقتی به‌عنوان فامیل بریم کسی چه می‌دونه که ما سیاسیم، هیچکی فکر نمی‌کنه که اونا یه خونواده سیاسی رو بردن تو دل دشمن! آخه دیدی یه نفر که جونش توی خطر باشه بره تو آشیانه دشمن؟ مگه دیوونه باشه! خب ما که دیوونه نیستیم! فکر نکنم سپاه توی نیروی هوایی باشه و به وسیله اونا کنترل بشه، اگه کنترلی هم باشه حتماً ضداطلاعات این کارا رومی‌کنه. تازه، ماهم که نمی‌ریم تو پایگاه، قسمت پایگاه با محل زندگی ارتشیا جداس، فکر کنم امکان خویبه. اونا که سر نخ از فامیل ما ندارن. کی می‌دونه که ما، پونزده سال پیش با خونواده پروین تو یه آپارتمان زندگی می‌کردیم؟ از همه مهمتر اینه که هم از تعقیب و مراقبتا نجات پیدا می‌کنیم و هم از این دربه‌دریا. خب زمانش خیلی زیاد شده. تحملشم برا سولماز خیلی سخت شده.

قرار شد درمورد مسائل سیاسی با پروین هرگز صحبتی نکنند و توضیح بدهند برای مسافرت به آنجا خواهند آمد. از این گذشته رفتن با ماشین برای سولماز و مریم بسیار کشنده شده بود. مسیر تهران تا چابهار بسیار طولانی بود و اگر همه چیز به درستی و خوبی پیش می‌رفت، آنها می‌باید دو روز تمام در حال رانندگی باشند. گذشته از این، مسیرمشهد به چابهار از نظر امنیتی، بهداشتی و سرقت می‌توانست بسیار پر مخاطره باشد. رفتن این سه با وجود چنین خطرهایی نیزسبب

می‌شد ماموران رژیم به آنها سوءظن پیدا کنند. قرار شد مریم و سولماز با هواپیما به چابهار بروند و حسن تا مشهد با ماشین رفته و آنجا ماشین را پارک کند و با اتوبوس به تنهایی به چابهار برود. حسن شناسنامه‌ای از برادر خود که در سن دوسالگی فوت کرده و هنوز هم باطل نشده بود با خود داشت. قرار شد فقط همین شناسنامه را با خود همراه داشته باشد تا چنانچه مورد بازرسی قرار گرفت کسی نتواند او را شناسایی کند.

پس از تماس با پروین، توانست برای آنها اجازه پرواز با هواپیمای مخصوص خانواده‌های ارتشی مقیم چابهار را بگیرد. تا رسیدن موعد پرواز چند روز متوالی، اجباراً داخل ماشین می‌خوابیدند. شب‌ها در جایی به ظاهر امن در محوطه‌های شلوغ مثل ناصر خسرو توقف می‌کردند و صبح به حرکت در می‌آمدند. در روز حرکت بسیار زود به پادگان قلعه مرغی رسیدند. آنجا مریم و سولماز با ارائه شناسنامه وارد فرودگاه و سوار هواپیما شدند.

محیط هواپیما، بسیار صمیمی بود، اثری از خواهرهای حزب‌اللهی و یا افراد ریشو و متعصب دیده نمی‌شد. زن‌ها اکثراً حجاب‌های خود را کنار زده و مشغول شکستن تخمه و یا خورد و خوراک دیگری بودند. مریم ابتدا روسری سولماز و سپس خود را کنار کشید. کمی خنده بر لب‌های سولماز هویدا شد. ساعتی در خواب بودند تا هواپیما بر زمین نشست. فرودگاه چابهار، پروین در انتظار آنها بود. هردو را در آغوش گرفت و پیاده به سمت خانه حرکت کردند.

دیگر نیازی به تعقیب و مراقبت نبود. آنجا همه چیز به خوبی پیش رفت. اولین کاری که کردند لباس‌ها را شسته و به حمام رفتند. این بزرگ‌ترین موهبتی بود که نصیب آنها شده بود. مدت‌ها بود که نه دوشی در اختیار داشتند و نه امکانی برای شستشو.

حسن از اینکه مریم و سولماز با دلهره کمتری توانستند با هواپیما عازم چابهار شوند، خوشحال شد. به علت دیروقت بودن ترجیح داد شب را در تهران به سر برد. فردای آن روز عازم مشهد شد. بدون داشتن مسئله خاصی پس از دوازده ساعت رانندگی به مشهد رسید. شب را در ماشین به سر برد و صبح روز بعد ماشین را در مکان مناسبی در نزدیکی‌های حرم امام رضا پارک و با اتوبوس عازم زاهدان شد.

در مسیر طولانی اتوبوس بارها مورد بازرسی قرار گرفت. محمل حسن رفتن به چابهار نزد فامیل خود بود. در جایی، تلفن و آدرس فامیل او را طلب کردند که با بررسی جزئی توسط ماموران، موجه بودن محمل اثبات شد. در چند نقطه بازرسی‌های کشنده وجود داشت. بیشتر متمرکز بودند بر فعالیت قاچاقچی‌ها. در زابل مقعدها را هم به وسیله انگشت مورد بازجویی قرار می‌دادند. بالاخره پس از یک روز و یک شب به زاهدان رسیدند. حسن در اتاقی که بیشتر به سر بازخانه بود تا هتل، اطراق کرد. سر تا سرشب رفت و آمدهای پرسرو صدا وجود داشت. در ساعت چهار یکباره تمامی مسافریں را از اتاق‌ها بیرون کشیده و تمامی وسائل آنها را مورد بازرسی و بازجویی قرار دادند. بازجویی

بدنی با خشونت انجام می‌شد. در بین مسافرها هرگز زنی دیده نمی‌شد. حسن با خود اندیشید با دیدن این وضعیت متوجه شد اگر مریم و سولماز را باخود می‌آورد، وضعیت به مراتب بسیار دشوار و ناشدنی بود.

بعد از بازجویی‌ها، باز هم رفت و آمد و بگیر و ببند ادامه داشت، تا بالاخره صبح فرا رسید. او از مهلکه نجات یافت. خود را به خیابان‌های پر از رفت و آمد و پر از پاسدار رسانید. چنین به نظر می‌رسید که پاسدارها نیز در پی شناسایی قاچاقچی‌ها هستند. اما اخبار مختلف حاکی از این بود که فعالان سیاسی از طریق مرز پاکستان نیز مبادرت به فرار می‌کنند. حسن همراه با ترسی که از شناسایی و دستگیری داشت به آژانس مسافرتی مراجعه کرد. او در آنجا به راحتی توانست بلیط اتوبوس تهیه کند و بی‌هیچ توقفی سوار اتوبوسی که به سمت چابهار می‌رفت، شد. در مسیر چابهار، باز هم بازرسی شد. در جایی که او را نگاه داشته بودند پس از تلفن به پروین رهایش کردند. در چابهار خود را به باجه تلفنی رسانید و به پروین تلفن کرد و طولی نکشید که حمید و پروین و مریم و سولماز با ماشین لندرور به آنجا آمدند.

سولماز بدون روسری و با لباس کاموای قرمز رنگی بر تن که بالاپوش آن تا زیر زانو و شلوار هم‌رنگش پاهای او را پوشانیده بود، با

خوشحالی به سمت حسن آمد، آنها همدیگر را بوسیدند و حسن او را در آغوش گرفت.

پروین و شوهرش استقبال گرمی از حسن کرده و همه به سوی پایگاه حرکت کردند. جلو در ورودی پایگاه مورد بازجویی سطحی قرار گرفتند و به دلیل آشنایی مشکلی به وجود نیامد. خانه سازمانی پنج اتاق داشت. دو پسر پروین ده و دوازده ساله بودند و نمی‌توانستند همبازی سولماز باشند. داشتن یک اتاق برای خواب پس از چندین ماه دربه‌دری مریم را به وجد آورد. گذشته از این، وجود وسایل نظافت مریم را بیش از پیش خوشحال کرد. حالا، حسن نیز به جمع آنها افزوده شده بود. پس از مدت‌ها برای اولین بار کنار سفره‌ای دور هم غذا خوردند. میهماندارها بدور از انتظار آنها به غایت مهربان بودند. پروین و حمید با چهره‌های خندان آن چنان می‌نمودند که میهمان‌هایی از شهر برایشان آمده‌اند. اما به درستی نمی‌دانستند چرا به چابهار آمده‌اند. حسن و مریم با اطمینان از این مسئله بدون ترس از به وجود آمدن مسئله‌ای، در آنجا به سر بردند. با وجودی که مریم دلیل مسافرت خود را به چابهار به آنها نگفته بود، اما پروین تأکید داشت که آنها نباید خودشان را به همسایه‌ها نشان دهند. بنابراین هر سه می‌باید در خانه بمانند و بیرون نروند. بدلیل استراق سمع توسط ضد اطلاعات تلفن زدن از آنجا غیر ممکن بود. برای تلفن کردن باید از پایگاه خارج می‌شدند و این کار بدون همکاری حمید غیر ممکن بود. بنابراین هر چند روز یکبار آنها به

بهانه دیدن بازار فروش لباس‌های صلیب سرخ، بیرون می‌رفتند و از این موقعیت حسن برای برقراری تماس‌های تلفنی ضروری خود استفاده می‌کرد. هنوز سه هفته از اقامت حسن در آنجا نگذشته بود که دوستش به او اطلاع داد برای خروج از کشور نیاز به یکصد و پنجاه هزار تومان پول است. مریم ضمن اینکه فکر فروش ماشین در سرش خطور کرد، با تعجب از حسن پرسید:

- این همه پول رو از کجا بیاریم؟

حسن خود را از قبل آماده کرده بود، گفت:

- من باید برگردم مشهد. از اونجا ماشین رو بردارم برم تهران و با یدی تماس بگیرم تا ماشین رو بفروشه. بعد تلفن می‌کنم تو باید دوباره بیای تهران، از اون پول چقدر داریم؟

- اون پونصد دلار و ولی از پول خودمون فکر کنم ده هزار تومنی بیشتر نمونه!

- باید هزار تومن به من بدی! شاید برم تهران جایی نداشته باشم. بدون پول نمی‌تونم بگذروم. بعد حتماً بهت خبر می‌دم. امروز با حمید می‌رم بلیط بخرم. اون دفعه که خیلی اذیت شدم. شانس بیارم تا مشهد اتفاقی نیفته. تا حالا که خیلی شانس آوردیم. وقتی که بهت تلفن کردم، ازت می‌پرسم چه زمانی به تهران می‌رسی و همون زمان میام جلوی قلعه مرغی منتظر و امیستم تا شما بیاین بیرون. تلفن خونه رضا رو که داری، اگه نتونستم شما رو پیدا کنم، می‌تونم اونجا تلفن کنی. برای



اینکه مطمئن باشیم که اونا آلوده نیستن بهتره تا من اینجام بریم یه تلفن به اونا بزنینم و حالشون رو بپرسیم. بهشون حق بده. اونا ترسیده بودن. ولی اگه تحت فشار قرار گرفته بودن، حتماً می‌تونستن علیه ما کاری کنن.

مریم کمی متکی به نفس تراز قبل گفت:

- باشه، من اینجا با سولماز راحتیم، برای ما ناراحت نباش، هرچند اینجا مثل زندونه ولی جامون خوبه، یک ماه گذشته، بقیش هم می‌گذره. خب خیلی چیزایی رو که پروین می‌خواد بخره من پولش رو می‌دم. آدمای مهربونین، ولی بهر صورت خیلی معذبین، سولمازم درسته که سختشه، بیرون نمی‌تونه بره، ولی خب خیلی بهتر از تو ماشینه. مگه تا کی می‌تونیم اینجا بمونیم؟ بالاخره یه روزی خودشون صداشون در میاد، پروین ازم می‌پرسه کی مرخصیت تموم می‌شه منم مجبورم دروغ بگم، ولی بالاخره باید بهش یه جورى بگم.

- نه اصلاً بهش نگو ما مشکل سیاسی داریم، بگو ما می‌خوایم بریم خارج. ولی نگو چرا، چطوری، بگو منتظر پاسپورتمون هستیم. بگو می‌خوایم بریم فرانسه. اگه گفت چرا بگو یکی از فامیلام توی فرانسه کار می‌کنه و گفته اونجا برای شغل پرستاری کار زیاده! فکر می‌کنی این جورى بگی بده؟

- نه، خب بد که نیست، ولی بازم سؤالای دیگه می‌کنه. مثلاًگی می‌رین؟  
چرا استعفا ندادی؟ چرا سولمازو اینور اونور می‌برین؟ خب یه جوری  
جوابش رو می‌دم!

حسن مقداری پول را در کمربندش جاسازی کرد. با کوله‌پشتی  
حاوی مقداری غذا و لباس‌های زیر، به راه افتاد. به سویی رفت که  
کوچک‌ترین تردیدی برای رفتن به آنجا نداشت. وقتی سوار اتوبوس  
شد، دلهره بازجویی و بازرسی‌ها به اوج خود رسید. اتوبوس به راه افتاد  
در ورودی شهر راسک اولین بازجویی با خشونت و توهین شروع شد.  
با ارائه شناسنامه برادر مرده‌اش، بدون خطر طی شد. با سپری شدن این  
بازجویی حسن برای بازرسی‌های بعدی قوت قلب بیشتری یافت.  
بازرسی بعدی در ورودی شهرسرباز اتفاق افتاد. در آنجا او را با دسته‌ای  
جوان که از شیوه لباس پوشیدن آنها می‌شد حدس زد اهل  
بلوچستان و یا افغانستان بودند، از اتوبوس پیاده کردند و در کنار  
کیوسک نگهبانی نگاه داشتند. حسن راه فراری نداشت. هاج و واج  
نمی‌دانست چه کند، به هرسو حرکت می‌کرد در تیررس نگهبان‌ها  
قرار داشت. فکرکرد تمامی برنامه‌هایش با شکست مواجه شده است. به  
جوان‌ها نگاه کرد که بی‌خیال نشسته بودند. جوان در کنارش نشسته و  
به سرگروه‌بان نگاه می‌کرد. حسن از او پرسید:

- حالا چیکار می‌کنن؟

جوان لاغر اندام و بلند قد خوشرو بود و گفت:

- پول می‌خواد! مارو نیگه می‌داره که اگه پول داریم بهش بدیم آزادمون کنه!

بعد گفت:

- اگر پول داشتم به سرگروه‌بان می‌دادم، آزادم می‌کرد.  
حسن کمی فکر کرد و با تردید گفت:

- پول می‌گیره؟ پول خون باباشو؟!

جوان بدون اینکه به او نگاه کند، با پوزخند گفت:

- حتماً بار اوله از اینجا می‌ری! اینا دله دزدن، برا من زیاده، من وسعشو ندارم!

- یعنی چی؟ فکر می‌کنی پول بگیره می‌ذاره بریم؟

- اینا کارشون همینه، یه بار نشسته بودم اینجا ده نفر بودیم، یکی یکی بلند می‌شدن می‌رفتن جلو سرکار یه پولی می‌دادن، سرکار پول رو می‌داشت تو جیبش، یه لگد می‌زد به اونا، اونا می‌رفتن سوار اتوبوس می‌شدن، نمی‌دونم چقد می‌دادن، ولی منم دل و جرات کردم، بلند شدم رفتم پیش سرکار، صد تومن بهش دادم، برای اینکه خیلی کار داشتم، بعد بدون اینکه به صورتم نیگا کنه، یه لگد زد بهم، منم رفتم طرف اتوبوس!

حسن با تردید و دودلی به جوان نگاه کرد، برای اینکه اطمینان پیدا کند دوباره از او پرسید:

- یعنی اگه صد تومن بدیم می‌ذاره بریم؟

- خب معلومه! دفعه قبلم من از اینجا می خواستم برم همین سرگروهبان  
منو نیگه داشت، صد تومن دادم منو ول کرد!

- کجا می خوای بری؟

- می رم تهران، اونجا کار می کنم، هر چند ماه یه بار میام به پدر و مادرم  
سر می زنم، پول بهشون می دم بعد دوباره برمی گردم!

- مطمئنی که با صد تومن می ذاره بریم؟

- خب بهت گفتم که، شوخی که ندارم! صد تومن برا ما خیلی پوله! اینا  
می دونن که ما بیشتر از این صد تومن نمی تونیم بدیم!

- پس یه کار کنیم! من دویست تومن می دم برا هر دومون! ولی تو بهش  
بگو!

- یعنی تو می خوای صد تومن برا من از جیبت بدی؟

- آره زن و بچه منم تو تهران منتظرن، توام داری می ری تهران کار کنی!  
- پولو نشون بده! نکنه خیطم کنی؟

حسن دو عدد صد تومانی از ساک بیرون آورده و به او نشان داد.  
جوان چنین وانمود کرد که نمی خواهد اعتماد حسن را به او لکه دار  
کند، بنابراین با لبخندی رضایت بخش گفت:

- باشه، من سرگروهبان رو صدا می کنم، باید عجله کنیم تا اتوبوس راه  
نیفتاده بتونیم بهش برسیم. ولی پولو تو دست نیگه دار من بهش میگم!

حسن اسکناس ها را میان پنجه اش نگاه داشت تا در موقع مقتضی  
به سرگروهبان بدهد. جوان از روی زمین برخاست، سرگروهبان متوجه

شد، با تشر از او پرسید برا چی بلند شدی؟ او دستش را بلند کرد و سرگروهان متوجه منظور او شد. صدایش کرد. جوان با اطمینان کامل به حسن گفت بلند شو و هر دو به سمت گروهان رفتند، جوان به حسن گفت:

- پول رو بده بهش!

حسن پول را که چهارلا کرده بود، جلوی سر گروهان برد، سر گروهان پول را نگاه کرد، اطمینان یافت دو عدد صد تومانی است. پرسید:

- این کیه دیگه؟

- اینم عملگی می‌کنه، هر جا که من کار می‌کنم اینم کار می‌کنه! اینم آخرین پولی بود که داشتیم! سرگروهان با تشر گفت:

- پس برین تا اتوبوس نرفته گورتونو گم کنین!

اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود، هر دو به سرعت و خوشحال سوار اتوبوس شدند و تا زاهدان اتفاقی برایشان نیفتاد. جوان خیلی خوشحال بود. گفت:

- اونا رو که برای همیشه اونجا نیگه نمی‌دارن، چن ساعت بعد خود سرگروهان ولشون می‌کنه برن، ولی اگه اتوبوس بعدی اونا رو با خودش نبره شبم همونجا می‌مونن، حالا من صد تومن به تو بدهکارم،

من که نمی‌تونم پولت رو بدم! باید کار کنم، پول که بگیرم، اول کسی هستی که بهش پولش رو برمی‌گردونم!

- مگه به کسی دیگم بدهکاری؟

- نهصد تومن، به خیلایا بدهکارم. ولی بعضیا رو اصلاً پیدا نمی‌کنم.

نترس! اگه آدرس خونهت رو بهم بدی، میام در خونهت پولتو می‌دم!

- خب تو آدرست رو بده من میام ازت می‌گیرم!

- آدرس من تو نوروزآباد، بخوای بیای، برات خیلی سخته. من هرروز میام تهران برا کار. می‌تونن منو تو میدون شوش، دروازه غار پیدا کنن!

حسن محمل خوبی پیدا کرده بود و مطمئن بود می‌تواند با او بی‌دردس‌تر به سفر خود ادامه دهد. فکر کرد اگر با او در زاهدان شب را به سر برد، کمتر از آمدنش به آنجا دردسر خواهد داشت. به همین جهت گفت:

- خب باشه میام در خونه‌ت! راستی چرا زاهدان کار نمی‌کنی؟

جوان به بیابان‌ها خیره شده بود، به تیرهای برق که به سرعت می‌گذشتند، به دورها، به تپه‌ها نگاه می‌کرد و بدون اینکه به صورت حسن نگاه کند گفت:

- اونجا که کار پیدا نمی‌شه، می‌رم مشهد، اونجا چند روزی کار می‌کنم، بعد بلیط می‌گیرم می‌رم تهران، همیشه این کار رو می‌کنم. الآن هوا سرده، اگه گرم باشه جاهایی هس که می‌شه شبها خوابید. ولی حالا می‌رم دور و ور حرم می‌خوابم اونجا کسی به کسی کاری نداره. اگه کار گیرم

نیاد، یه جوری باید زندگیمو بچرخونم تا پول گیرم بیاد، بلیط بگیرم برم تهران!

- یعنی تو رفتی پیش پدر و مادرت فقط بلیط تا زاهدان رو برداشتی با خودت آوردی؟

- پول بلیط زاهدان تا مشهد رو دارم، قایم کردم. تو زاهدان بلیط می‌خرم!

- خوب زرنگی، چند سالتنه؟

- سربازیم رو چهار سال پیش تموم کردم. هرچی گفتن برو جبهه،

نرفتم، گفتم من تنها نون بیار مادر پدرمم! تو چند سالتنه؟

- من سی سالمه، زن و بچه دارم، منم مثل تو کار می‌کنم!

- کنجا؟ تو زاهدان کار می‌کنی؟ اسمت چیه؟ حتماً وضع مالیت خوبه که

صد تومن برا من دادی؟

- نه بابا! چه وضع مالی خوبی؟ اسمم حسنه، الان منم بیکارم، دارم دنبال

کار می‌گردم، حسابدارم، اومده بودم چابهار، یه نفر گفت اونجا یه

حسابدار می‌خوان، از تهران تلفن کردم. پرسیدم رئیسش گفت

می‌خوایم، منم این همه پول خرج کردم، این همه راه اومدم گفت

نمی‌خوام!

- یعنی اومده بودی تو بلوچستان کارکنی؟! آخه این همه امکانات تو

تهرانه ول می‌کنی می‌خوای بیای بلوچستان؟ ما که اهل اونجاییم داریم

درمی‌ریم. اگه کار خوبی توی تهران پیدا کنم ننه بابام رو ورمی دارم

می‌ارم اونجا. خیلی ساده‌ای، گولت زده! من این آدم‌ها رو خوب می‌شناسم. پایگاه شکاری درست کردن، اونام که اونجا کار می‌کنن اصلاً از پایگاه نمیان بیرون. وقتی‌ام که میان اصلاً از ماشین پیاده نمی‌شن، به محلیام اعتنا نمی‌کنن، می‌گن اینا بلوچن! بلوچ از نظر اونا یعنی کثیف، مریض، انگل! ازما می‌ترسن. فکر می‌کنن ما لولوخورخوره‌ایم! حالا تو زاهدان کجا می‌ری بخوابی؟

- والله نمی‌دونم. اومدنه که خیلی سختی کشیدم، تو کجا می‌ری بخوابی؟

- من یکی از دوستانم خونش اونجاس، می‌رم اونجا می‌خوابم!  
حسن فکر کرد بهتر است با او برود، صد تومان که رفته است حداقل یک شب نزد آنها بخوابد، بنابراین با تردید گفت:

- آگه منم یه جایی مثل خونه دوست تو باشه می‌رم اونجا!  
- خب می‌تونن بیای بریم، سر راه یه کمی خرما، با نون می‌گیریم، می‌ریم، آدم خوبیه، با مادرش تنها زندگی می‌کنه. پدرش رفت چابهار کار کنه، دیگه برنگشت. خبر ندارن مرده س! زنده س! ولی یه مغازه کوچیک دارن از اونجا خرجشون رو درمیارن!

- یعنی رفته هیچکی‌ام ازش خبر نداره؟ خب شاید رفته یکی از جزایر عربی؟

- خب، آگه این کارو می‌خواست بکنه، از اول به زنش می‌گفت. رفته بوده از چابهار جنس قاچاق بیاره. سربه نیست شده. مادر دوستم هر



کجا که رفته از هر کی پرسیده، کسی خبری نداره، الآن دوساله که هیچ خبری ازش نیس!

- خب نگفتی اسمت چیه؟

- من اسمم تاجله! دیپلم گرفتم رفتم سربازی! حالام کارم شده برم تهران فعلگی، شاید یه کار درست حسابی پیدا کنم! هر جا می‌رم کار بهم نمی‌دن، باید برم تو سپاه، یا بسیج، یا دستفروشی کنم که سرمایه می‌خواد و منم ندارم! نقاشی بلدم، ولی کسی به بلوچ اعتماد نمی‌کنه. پارتیم ندارم!

کمی مکث کرد و به حسن نگاه کرد و گفت:

- تو چی؟ از بلوچا بدت میاد؟

- من؟ چه سؤالیه؟! آگه بدم می‌اومد باهات راه نمی‌افتادم پیام بریم خونه دوستت. ولی چرا مردم مثل کردا با هم یه کاری نمی‌کنن؟!!

- ما خیلی فقیریم، وسیله نداریم ماهی‌ام بگیریم، تازه ماهی بگیریم باید بخوریم. یعنی همونا که لب دریا ماهی می‌گیرن، زیادم بگیرن خراب می‌شه، آب نداریم، وقتی آب نباشه، خب گاو و گوسفندم کمه، دریاچه‌هامونم داره خشک می‌شه، هیچی نداریم، قاچاق فروش هم زیاده، خود رژیم دست داره تو قاچاق!

- نه منظورم اینه که چرا با هم علیه این همه اجحاف‌کاری نمی‌کنین؟، از کجا می‌دونی رژیم دست داره توی قاچاق؟

- الآن دیدی نمونه شو دیگه! حالا فرض کن که من قاچاق فروش باشم، با صد تومن منو آزاد کرد، تازه خودشون قاچاق فروشا رو می شناسن، چیزایی که از اونا می گیرن، می دن دست اونای دیگه، اینجوری کاسبی می کنن!

آنها در تمامی طول راه با هم صحبت کردند و تاحدودی توانستند یکدیگر را بشناسند. حسن اطمینان یافت اطلاعاتی که تاجل به او می دهد درست است. درواقع تاجل چیزی نداشت که بخواهد آن را پنهان کند. نه پلیس به دنبالش بود و نه با رژیم درگیر بود. او می توانست درخیابان بخواهد. می توانست با شهامت نزد سر گروهبان برود، صد تومان رشوه بدهد. او می توانست راحت هر کجا که خواست برود. درحقیقت از چیزی واهمه نداشت. وقتی حسن آن صد تومان را برای تاجل پرداخت کرد، به این می اندیشید که باید خود با هر وسیله ای که دراختیار دارد از پاسگاه خلاص کند، اما از اینکه برای رهایی تاجل آن مبلغ را پرداخته بود پشیمان بود و خود را طلبکار می دانست. اما پس از صحبت طولانی با او و شناخت وی، متوجه شد تاجل می تواند دوست خوبی برای او باشد. از آن گذشته فکر کرد می تواند بر شخصیت او نیز تأثیر بگذارد.

وقتی به زاهدان رسیدند، به سمت مغازه نانوائی رفته و چند نان لواش و مقداری خرما خریدند. وقتی به خانه دوست تاجل رسیدند،

بدون اینکه دوست تاجل و مادرش، او را بشناسند، از وی پذیرایی گرمی کردند.

یعقوب با لباس بلند و سفید مخصوص مردان بلوچ و چشمانی نافذ و ابروهای بالا رفته که زیر سرپوش نخی وی که بر آن با نقوشی سوزن‌دوزی شده تزیین شده بود، به حسن خوش آمد گفت و او را در آغوش گرفت. حسن نیز از این‌گونه برخورد شادمان شد و با شرمندگی از فجایعی که توسط حکومت‌های مرکزی با نام ایرانی بر خلق بلوچ تحمیل می‌گردد، دست او را به گرمی فشرد. گرچه نیازمند جایی برای خفتن بود ولی احساس کرد درست نبوده است بدون خبر قبلی به خانه دوست تاجل بیاید و آنجا بخوابد. از اینکه مقداری نان و خرما با خود آورده بود احساس خوبی داشت. دوست تاجل نمی‌خواست ناراحتی خود را از اینکه آنها با خود نان و خرما آورده‌اند پنهان کند. اتاق در پشت مغازه واقع شده بود، دیوار مغازه را قفسه‌های چوبی قدیمی پر کرده بودند، گونی کهنه‌ای اتاق را از آنجا جدا می‌کرد. گلیم کهنه کف آنجا با دیوارهای کاهگلی هماهنگی داشت. بر دیوار چند قاب عکس حاوی زن و مردی که احیانا مربوط به جوانی آن زن و شوهرش بودند نمایی می‌کردند. آب در منبعی روی پشت بام خودنمایی می‌کرد. آب آشامیدنی به راحتی دردسترس نبود. وسیله گرمایی آنها کرسی‌ای بود که در وسط اتاق قرار داشت. لحافی بزرگ روی آن پهن کرده بودند. یعقوب منقل زیرکرسی را بیرون آورد. در بیرون از خانه چند

ذغال روی آن گذاشت. حسن و تاجل شروع کردن به باد زدن کردند. آنقدر که ذغال به آتش تبدیل شد. یعقوب کمی خاکستر از داخل منقل روی آتش ریخت، دوباره آن را زیر کرسی گذاشت، هر سه دورکری نشستند. در قیافه هر سه جوان احساسی خوش از گرمای زیرکری نمایان شد. مادر یعقوب که از دور با حسن دیدار کرده بود، با روسری نیمدار پُلیواری و لباس بلند مخصوص زنان بلوچ وارد اتاق شد. حسن برخاست و احترام گذاشت. او تمامی خوراکی‌های موجود درخانه را روی کرسی گذاشت. حسن یاد دوران کودکی خود افتاد. زمانی که با خانواده‌اش زیرکری می‌نشستند و مادرش نخود کشمش‌ها را روی کرسی داخل یک مجمع بزرگ می‌گذاشت و آن را بین تمامی افراد خانواده و به هرکس به نسبت سنی تقسیم می‌کرد. گاهی تقلب می‌شد و بزرگ‌ترها تعدادی از کشمش‌های کوچک‌ترها را کش می‌رفتند. مادر که حواسش به همه چیز بود، مقداری از سهم خود را به کسانی که سهمشان ریوده شده بود، می‌داد. حالا نیز چنین بود. پس این رسم تمام مادران است، این تقسیم برابری اموال بین حاضرین. سهمیه خرما و نان و کشمش و نخودچی روی کرسی بود. برای هرکس به طور مساوی سهمی گذاشته بود. همه شروع کردند به خوردن آنچه بر روی کرسی قرار داشت. انگار همه باید آنچه را که روی کرسی قرار داشت بخورند. بحث‌ها شروع شد. حرف‌ها همه از بی‌عدالتی و به پولی و ظلم و جنایت بود. «باما» مادر یعقوب تعارف زیادی می‌کرد و چیزهایی

می‌گفت که حسن متوجه نمی‌شد. گاه گاهی تاجل معنی حرف‌های او را به حسن می‌گفت. سنش بیشتر از چهل سال نبود. در فک بالا و پایین اکثر دندان‌ها یا افتاده و یا سیاه و شکسته بودند. با ترجمه‌ای که تاجل کرد او گفت:

- به زور جوان را می‌برند به جنگ، یا باید حزب‌اللهی باشی یا باید گرسنه باشی! هر کس که نمی‌خواد، یا کار و کاسبی نداره یا باید بره قاچاق‌فروشی کنه. آخرش یا از گرسنگی می‌میره یا دم مرز پاسدارها او را می‌کشن. خود پاسدارا هم قاچاق چی ان.

حسن گفت:

- چه سخت!

یعقوب گفت:

- فکر کردیم انقلاب می‌شه، همه چیز خوب می‌شه، نگو این انقلاب ما نبود، انقلاب عربا بود!

این بحث‌ها تا پاسی از شب ادامه داشت، همه همان گونه که بودند، در همان جا که نشسته بودند، دراز کشیدند، با همان حال و هوای نخود کشمش و دوستی و رفاقت، به خواب رفتند. یعقوب صبح ساعت شش مغازه را باز کرد، مادر یعقوب چای را برپا نمود و لقمه‌ای نان که از دیشب برجای مانده بود با خرما برای صبحانه مهیا کرد. هر سه نشستند. این بار یعقوب و تاجل از دوران مدرسه گفتند، از کیچ زور بازی گفتند!

تاجل توضیح داد:

- کیچ زور بازی این شکلیه که یه نفر از یه گروه کیچ و به طرفی پرتاب می‌کنه، بازیکنای دو گروه، باید به جست‌وجوی کیچبرن، و هر کی کیچو پیدا کرد، باید اونو به سر گروه خود برسونه! هرکی اونو به سرگروه برسونه برنده س نه اونکه پیداش کرده.

آنها تعریف می‌کردند و بلند بلند می‌خندیدند. حسن نیز با آنها می‌خندید. سال‌ها بود که این‌گونه در جمع‌های خودمانی شرکت نکرده و این‌چنین نخندیده بود. عادت کرده بود نه شادی را به خود راه دهد و نه سختی و غم را. همه چیز برای او در هدفش توجیه شده بودند. هدفی که معلوم نبود چگونه و با چه وسیله‌ای می‌توانست به آن برسد. تنها امیدش مبارزه در داخل کشور و کنار همین مردم ستمدیده بود که از آن هم باید محروم می‌شد. پنداشت این‌ها همان مردمی هستند که او برایشان مبارزه کرده است. ولی آنها هرگز نمی‌دانستند حسن چقدر دوستشان دارد! تاجل او را دوست خود معرفی کرده بود. چون بدون او می‌بایست در همان پاسگاه بماند و گرسنگی بکشد تا اینکه آنها به او اجازه دهند برود. ولی حسن بدون اینکه انتظاری داشته باشد، به او کمک کرده بود. این حرکت حسن برایش بسیار با ارزشمند بود. دیدار با دوستش را نیز مدیون حسن می‌دانست. غیر از آن در صورت آزاد شدن، تمامی پیش‌بینی‌هایش بهم می‌خورد. معلوم نبود چه در انتظارش خواهد بود.

روز خوبی برای همه شروع شده بود. نان و خرما همه را سیر کرد. سعی می‌کردند به گونه‌ای صحبت کنند تا حسن نیز متوجه شود. هرکجا متوجه نمی‌شد، با خنده و عکس‌العمل‌های صورت نشان می‌داد که همه چیز را فهمیده است. در پایان روبروسی کرده و از هم جدا شدند.

چه زیبا بود این دیدار. نه ترس از پلیس امنیتی و نه فرار از مسائل جزئی. همه چیز به سادگی و یکرنگی گذشت. آنها تعارف کردند که شبی دیگر نیز نزد آنها بمانند، ولی حسن و نه تاجل نمی‌توانستند این کار را بکنند. تاجل در رؤیای آجرهایی که بر پشت بگیرد بود و بیلی که در مشت بگیرد و در ماسه و سیمان فرو برد، زیر و رو کند، عرق بریزد، خسته شود و وقتی نای حرکت ندارد، تا شامگاه چند اسکناس ده تومانی بگیرد، به خانه رود و بخوابد، تا دوباره از جای بلند شود روزها و هفته‌ها و ماه‌ها چنین کند تا در آخر بتواند پولی برای پدر و مادرش پس‌انداز کند و باز به سوی دیار برود. حسن نیز به ماشینی فکر می‌کرد که در مشهد پارک کرده بود و باید آن را بردارد، به تهران برود، با یدی قرار ملاقات بگذارد، ماشین را به او بدهد تا به پول تبدیل کند، قاچاقچی ببیند، به مریم خبر دهد و صدها برنامه دیگر که هر لحظه باید به آنها بیندیشد.

هر دو با قدم‌های استوار و تند شروع به رفتن کردند، اتوبوس تا نیم ساعت دیگر حرکت می‌کرد. به سرعت به سمت شرکت تی بی تی

رفتند، هریک بلیطی تهیه کردند و سوار شدند. در راه زاهدان تا مشهد چندین بار مورد بازرسی قرار گرفتند. بدون پیشامد خاصی به سفر ادامه دادند. سرانجام شب‌هنگام به مشهد رسیدند. حالا، تاجل محمل حسن بود، خودش هم نمی‌دانست چرا. شاید تنهایی را دوست نداشت، شاید فکرمی‌کرد اگر کسی با او باشد ممکن است موقعی که پاسدارها او را دستگیر می‌کنند، کسی به همراه او هست و می‌تواند خبر دستگیری‌اش را به دیگران برساند ولی این فکر نیز به نظرش پوچ بود، اما همین که هر کجا می‌رفتند او نیز خود را کارگر بنا معرفی می‌کرد، برای او بهترین پوشش بود. شب تاریک شده بود، تاجل طبق معمول تند تند و جلوتر از حسن حرکت می‌کرد. چنین می‌نمود که اوجاهای امن را خوب می‌شناسد. حسن احساس خوشی داشت از اینکه با فردی از «توده»‌ای راه می‌رفت که به او وابستگی داشت. هم مخالف رژیم بود و هم تلاش می‌کرد تا خود را از شر این رژیم برهاند، اما راهش را نمی‌دانست.

بالاخره تاجل او را به اتاقک گاراژ ماندی برد. پر از زن‌ها و مردهایی بودند که برخی روی پتویی درازکشیده و برخی بدون زیرانداز در آنجا اطراق کرده بودند. هیچ‌کس از آنها نپرسید چرا اینجا آمده‌اید؟ چرا خانه ندارید؟ همه بی‌خانه و برخی از زنان حجاب‌های خود را نیز رعایت نکرده روی پتویی بر زمین نشسته و مشغول خوردن و آشامیدن بودند. حسن هم لقمه نانی را که دیروز صبح مریم برایش تهیه کرده بود



بیرون آورد و با تاجل مشغول خوردن شدند. همه چیز مهیا بود. آبی به صورت زده، دستشویی رفتند. فضا به قدری مطبوع بود که توانستند بدون رو و زیرانداز همان‌جا دراز بکشند. هر دو به خواب رفتند. صبح هنوز هوا روشن نشده بود، از خواب بیدار شدند. تاجل به حسن گفت:

- بریم سر چهارراه وایسیم تا یکی ما رو بیره سر کار

حسن مایل بود که این کار را بکند، اما ممکن بود فرصت را برای

تماس با یدی از دست بدهد. تصمیم گرفت تاجل را نیز با خود ببرد.

به تاجل گفت:

- من تو رو می‌برم تهران!

- یعنی می‌خواهی پول بلیط منو تا تهران بدی؟ من باید برم سر کار پول

دریبارم تا بتونم برم تهران. دیگه نمی‌خوام بدهکار باشم!

- نه نمی‌خوام بلیط بخرم، من ماشین دارم، تا تهران می‌تونم تو رو ببرم.

تاجل دهانش باز مانده بود، نه می‌توانست بخندد و نه می‌توانست

باور کند. ولی بالاخره با کمی خوشحالی گفت:

- چی؟ تو ماشین داری؟ چرا تا حالا نگفتی؟

- برا اینکه بهت اعتماد نداشتم!

- یعنی حالا بهم اعتماد داری؟

- خب اگه نداشتم که بهت نمی‌گفتم! تازه می‌تونستم بذارمت اینجا،

خودم برم! آدم خوبی هستی، خب دلم نیومد تنهات بذارم برم!

تاجل خوشحال شد، دستش را دراز کرد با حسن دست داد!

- اصلاً فکر نمی‌کردم، ماشین داری! حالا کجا ماشینتو پارک کردی؟  
- همین اطراف حرم!  
- فکر نمی‌کنی اونو دزدیده باشن؟  
- اگه این جوری باشه که من همه چیزمو از دست دادم!  
- اطراف حرم پر از دزده!  
- حالا بریم ببینیم!  
حسن با دلهره بر تندی قدم‌های خود افزود، پس از چند خیابان  
وقتی چشمش به ماشین افتاد با خوشحالی به تاجل گفت:  
- دیدی؟ اوناهاش!  
- حالا برو ببین رادیو ضبطش رو باز نکردن؟  
هر دو به سمت ماشین رفتند، همه چیز سر جایش بود. تاجل گفت:  
- شانس آوردی، چه کار خطرناکی کردی ماشینو اینجا گذاشتی! خب  
باشه، باهات میام تهران، اونجا پول بیشتری می‌دن، تازه شبا می‌تونم برم  
خونه بخوابم.  
سوار ماشین شدند، برای خریدن نوشابه و نان در کناری نگاه  
داشتند. کنار پیاده رو یک بساط نوارفروشی بود، نوار قرآن داشت، تاجل  
نزد فروشنده رفت و در گوش او چیزی گفت، فروشنده لبخندی زد و  
دولا شد از زیر بساط خودش نواری به او داد، و چون پولی نداشت  
حسن قیمت آن را پرداخت کرد. حسن هاج و واج به او، فروشنده و  
نوار نگاه می‌کرد.

- ماشینت کاست داره؟

حسن با خنده و تعجب به نوار در دست تاجل نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم قرآن نباشه، نکنه مستهجنه؟!

هر دو خندیدند، تاجل گفت:

- نه بلوچیه!

نوار را داخل پخش گذاشت. صدای موسیقی پس از ماه‌ها از ماشین بلند شد! در بین راه آنقدر صدای موزیک را بلند کرد که شاید اگر پاسداری از کنار می‌گذشت، جلوی آنها را می‌گرفت. اما تاجل حواسش جمع بود. او در مواقعی که باید، صدای موزیک را کم می‌کرد. آنقدر موزیک تکرار شد که هر دو شعر را از بر شدند و با هم می‌خواندند:

- جانان نی هتا؛ آرمان نی هتا،..... جانان نی هتا، آرمان نی هتا،

اولین بار بود که حسن می‌خواند، قبلاً فکر می‌کرد اگر بخواند حتماً لیبرال شده است. الآن هیچ‌کس در آنجا نبود که به او انتقاد کند و او را منع کند. کنارکسی بود مثل خودش. حسن هم از بیچگی کار کرده بود، شاگردی کرده بود، عملگی کرده بود، به زور شبانه درس خوانده بود، مثل تاجل، حالا او را یافته بود، شیخ سرگردانی بود که کالبد خود را یافته بود، کالبدی که فارغ از آن شیخ سرگردان بی‌خیال زندگی می‌کرد. می‌خواند، می‌راند. در بین راه با خیال راحت در رستورانی سرراهی نگاه داشتند، غذایی خوردند، آبی نوشیدند و به راه ادامه دادند. تاجل به

خواب فرو رفت، موسیقی هنوز می‌خواند و از نو دوباره آغاز می‌شد. حسن به تاجل نگاه کرد، در خوابی عمیق فرو رفته بود، با خود گفت: - کجا می‌ره؟ با چه عشق و امیدی به تهران می‌ره! دوباره برمی‌گرده! با سپاه و ژاندارم معامله می‌کنه. زیر بار حرف زور آنها نمیره، می‌خنده، به اونها فحش می‌ده، حالا داره با عجله کجا می‌ره؟ بعد به خودش فکر کرد:

- من الآن کجا می‌رم؟ آینده‌ای مبهم، همه برنامه‌ها ذهنی. اگر تاجل یک هدف مشخص داره، نیروی بدنیش رو می‌فروشه و پولی دریافت می‌کنه و به خونه می‌ره ولی من تمام برنامه‌هام ذهنی‌ان. مثل زنجیر به هم پیوسته‌ان. اگه یکی اجرا نشه، زنجیری دیگه وجود نداره. می‌دونم که این زنجیریه زمانی به پایان می‌رسه و دیگه حلقه‌ای برا اتصال به این زنجیر وجود نداره.

نوار همچنان می‌خواند تا وقتی تاجل بیدار شد. دوباره شلوغ کاری‌های خود را شروع کرد. وقتی به تهران رسیدند پاسی از شب گذشته بود. حسن تاجل را به نوروزآباد برد، محله پرتی در جنوب غربی تهران، حسن فکر کرد او را برساند، اما در این فکر بود که شاید بتواند شب را نزد او بخوابد! نهایتاً به محله‌ای رسیدند که هرگز خیابان آسفالتی نداشت و مجرای فاضلابی نداشت، آب‌های جاری از خانه‌ها و سیلاب‌ها در کوچه‌ها مکان‌های گندی به وجود آورده بودند. تعداد

زیادی آلونک‌های پوشالی و بسیار ابتدایی بنا شده بودند. حسن ماشین را نگاه داشت، تاجل از ماشین پیاده شد، از حسن پرسید:

- این وقت شب کجا می‌خوای بری؟ یه اتاق کوچیک دارم، یه رختخواب، یه جوری تنگ هم می‌خوابیم، فردا صبح زود می‌رم سرکار، نیستم، می‌تونی تا هر وقت خواستی بخوابی!

حسن قبلاً فکر کرده بود. جای دیگری جز ماشین برای خواب نداشت. نزد تاجل برایش کم خطرترین مکان بود. بدون تأمل پیشنهاد او را قبول کرد. او با دیدن خانه‌های نوروزآباد به یاد خانه‌های زورآباد افتاد. فکر کرد:

- جامعه طبقاتی، خود را در هر شهر و هر ویرانه‌ای به صورت مضحکی نشان می‌دهد، آنجا که کاخ‌ها هستند، ویلاها از کاخ‌ها حفاظت می‌کنند، آنجا که خانه‌های کوچک و کم قیمت هستند، آلونک‌ها از آنها حفاظت می‌کنند، آنجا که رئیس است، مرئوس گوش به فرمان است. اما در موقع تقسیم همیشه سهم آنها که ندارند بسیار اندک و حقیر است.

محل تاجل هم چنین بود، تعدادی خانه تقریباً ساخته در محاصره آلونک‌های پوشالی، کاهگلی و زهوار دررفته خودنمایی می‌کردند. کوچه پر از گلزار و لجن‌ناشی از فاضلاب و آنقدر تنگ که تاجل نمی‌توانست در کنار حسن راه برود.

از گل و شل کوچه گذشتند، در خانه‌ای که تاجل در آن زندگی می‌کرد بازبود. در حیاط‌های دیگران نیز باز بود. کسی ترسی نداشت

که دزدی از آنها چیزی سرقت کند. برخلاف خانه‌هایی که نگهبان دارند و در و پنجره‌های خود را با چندین قفل زنجیر می‌بندند. تاجل با کلید که در بالای چارچوب در گذاشته بود، آن را بازکرد. کفش‌هایش را بیرون آورد. اتاقی شش متری بود. رختخوابش در گوشه‌ای بر دیوار جمع شده بود. معلوم بود مدت‌ها کسی آن را دست نزنده است. اجاق و الور آبی رنگ در گوشه اتاق انگار به آنها خوشامد می‌گفت. تاجل لبخندی زد. دست برد کبریتی که بر آن خودنمایی می‌کرد، برداشت، باز لبخند زد. چهره او بر اثر شعله کبریت میان تاریکی اتاق درخشید. شعله درون مشت‌هایش گُرگرفت و از دریچه چراغ و الور فتیله‌اش روشن شد. پس از چند لحظه شعله آبی رنگ چراغ نمایان شد و تاجل آن را روی همان چراغ و الور گذاشت. هر دو دست‌های خود را بر بالای آن گرفته و رو در روی هم ایستادند!

- وقتی که می‌خوایم بخوابیم اونو خاموش می‌کنم. چیزی هم ندارم تعارف کنم. وقتی که می‌رفتم همه چیز را خوردم، یا با خود بردم تا در بین راه بخورم! موقع رفتن چهار روز تو راه بودم. آبم ندارم، باید بریم از راه خیلی دور آب بیاریم، من که توی شهر آب می‌خورم، حموم آگه بخوام برم می‌رم تو حموم شهر، اینجا غذا نمی‌پزم، فقط می‌خوابم، این چراغ فقط برا وقتیه که خونه ام. می‌تونیم دوتایی رو یک تشک بخوابیم، آگه از من می‌ترسی من رو زمین می‌خوابم!

هر دو خندیدند و حسن گفت:

- از چی بترسم؟ خب جا نیست دیگه!

هر دو تشنه و گرسنه، یک دست زیر سر و دست دیگر بر پیشانی، به خواب رفتند. حسن نه در خانه حمید و نه در بین راه نتوانسته بود به درستی بخوابد، اینجا گویا در بهترین مکان جهان چشم بر هم گذاشته بود. خواب دید در خانه‌ای که آخرین بارها زندگی کرده بود، خوابیده است. زیر کرسی بروی شکم دراز کشیده و با وجود گرمای شدید، دو لحاف کلفت بر روی یک کرسی کشیده اشد و او در زیر آن کرسی و زیر تابش لامپ دویست و لت، بیست و چهار ساعته نشریه ریز را با ماشین تحریر دستی روی استنسیل می‌نویسد تا با دستگاه چاپ دستی آن را به چاپ برساند. در همان هنگام مورد هجوم پاسدارها قرار گرفت ولی قبل از اینکه پاسدارها او را دستگیر کنند، تاجل او را از دیوار حیاط خانه فراری داد. یکباره از خواب پرید و متوجه شد تاجل راهی شده تا از خانه بیرون رود.

- حالا چرا اینقدر عجله داری ساعت چنده؟

- خب پیاده باید برم، تا سه راه آذری خیلی راهه! هرچی زودتر برم، شانس کار برام بیشتره!

- خب منم دارم می‌رم اون طرفا، بذار ببرمت!

- راست میگی؟ خب پس بجنب، من می‌رم توال، آب برا توال هست! فقط برا خوردن نیست!

حسن خود را آماده کرد، هر دو حرکت کردند، تاجل گفت:

- من باید همیشه زود برم! اگر دیر برم کسی آدمو نمی‌بره. اونا می‌خوان تا آخرین ریالی که میدن از ما کار بکشن. درست یک ربع به هفت ما رو می‌برن، پنجاه تومن می‌دن، باید ده ساعت کار کنیم.

- نمی‌تونن یه جا ثابت کار کنن؟

- از دنیا پرتی‌ها!

- چرا؟

- برای اینکه خیلی چیزا رو نمی‌بینن!

حسن کمی خودش را پشت فرمان جا به جا کرد و می‌خواست بداند چه اشتباهی کرده است. با لبخند از تاجل پرسید:

- اشتباهم کجاست؟

- تو آدم خوبی هستی، ولی خیلی از چیزا رو که دورو بر ما میگذره نمی‌بینی، عیب نداره. بزرگ‌تر از من هستی، حتماً تجربه‌ات هم بیشتر از منه، ولی نیگا کن، همین ماشین بغل دستی رو نیگا کن!

- خب آره یه بی‌ام وس!

- خب به ماشین خودت هم نیگا کن، قیمت اون ماشین حداقل پنج برابر قیمت ماشین تواه، جامعه ما اینجوریه. همه می‌دویم پول دربیاریم تا دوباره برگردونیم به همون کسایی که ما براشون کار می‌کنیم، خودمون نمی‌تونیم بیشتر از غذا و یه اتاق شیش متری داشته باشیم، ولی اونا همه چیز دارن. به ما کار نمی‌دن، کاری هم که می‌دن کاریه که ما برای اون کار ساخته نشدیم، ولی برای اینکه از گرسنگی نمی‌ریم قبول



می‌کنیم اون کار رو بکنیم، به ما کار نمی‌دن چون رنگ پوستمون سیاهه، به ما کار نمی‌دن برای اینکه سنی هستیم، بلوچیم، ترکیم، گرسنه‌ایم، ما رو متهم می‌کنن که دزدیم، قاچاقچیم، مخالف رژیمیم، برا همین اعداممون می‌کنن، زندونمون می‌کنن. حالا چی بشه اگر یکی از کسایی مثل من مجبور باشه کاری انجام بده که اصلاً دوست نداره. این جامعه رو برای کسایی مثل من و تو درست نکردن، برای اونا درست کردن که دزدی می‌کنن و پلیسا ما رو دستگیر می‌کنن تا اونا بتونن به دزدی خودشون ادامه بدن. همین که اعدام نکردن و می‌تونم عملگی کنم، باید کلاهمو بندازم هوا.

حسن هرگز فکر نمی‌کرد تاجل تا این حد آگاه باشد، رفقای زیادی را از دست داده بود. کسانی مثل تاجل را از دست داده بود. آنها هم اینقدر می‌دانستند ولی خیلی‌ها دیگه اعدام شده بودند. دلش برای تاجل سوخت. فکر کرد او باید به زندگی خودش ادامه دهد، جایز نیست او را به فعالیت سیاسی دعوت کند و آن هم در موقعیتی که خودش دربه‌در شده بود. بنابراین در پاسخ تاجل گفت:

– چه حرف‌های قشنگی می‌زنی، اصلاً فکر نمی‌کردم این همه درد جامعه رو بشناسی. چه مملکت کثیفی داریم، ولی ما باید اینجا رو عوض کنیم.

باید فکر کنیم چطوری می‌شه این کارو بکنیم!

تاجل گفت:

- من همیشه تا یادم بوده بلوچ یعنی بدبخت بودم. ولی من باید درس بخونم، نمی‌خوام با این رژیم کار کنم ولی باید شعورم رو بالا ببرم، تصمیم گرفتم برم شبونه درس بخونم، سخته ولی بالاخره این سختی رو باید بکشم.

حسن تاجل را بهتر شناخته بود. وقتی تاجل تصمیم داشت پیاده شود به حسن تأکید کرد که شب دوباره نزد او برود:

- جای کلیدو که بلد شدی؟ هر موقع که خواستی بیای فقط یه سطل آب جور کن! از همسایه پیرس بهت میگه، بگو من دوست تاجلم!  
حسن انتظار این دعوت را نداشت، تاجل سر چهارراه پیاده شد.

حسن به راهش ادامه داد، بهتر دید کمی در خیابان‌ها پرسه بزند. هر کجا ماشین لندرور سپاه رامی دید، به آن نگاه نمی‌کرد. کافی بود چشم او در چشم یکی از سرنشینان خودرو آنها بیفتد و دستور ایست و بازرسی به او بدهند. این روزهای هول انگیز نمایش انتخاباتی هم در گوشه و کنار تهران مشاهده می‌شد. خبر از اعزام نیروهای جدید به جبهه و بمب باران شهرهای مرزی غرب در روزنامه‌ها درج شده بودند. منتظری تقاضای آزادی هواداران گروه‌های سیاسی راکرده بود، اما گوش‌شنوا نبود.

بعد از چند ساعت پرسه‌زنی، در جایی نگاه داشت و به باجه تلفن عمومی رفت. با دلواپسی به خارج تلفن کرد. با تماس تلفنی، دوستش شماره تلفنی را به او داد. حسن از خوشحالی شماره تلفن را دو بار

تکرار کرد تا دوستش تأیید کند. سپس آن را نوشت و حفظ کرد. برای اینکه آن را کاملاً حفظ کرده باشد، ابتدا تکه کاغذ را در یکی از درزهای ساک خود جاسازی نمود و پس از اطمینان از حفظ کردن، آن را معدوم کرد. این شماره متعلق به قاچاقچی بود. او می‌باید با قاچاقچی تماس بگیرد.

حسن با اوتماس گرفت و قرار ملاقات گذاشت. در دیدارشان قاچاقچی به او گفت:

- تو باید ده هزار تومان پرداخت کنی تا من تلفن قاچاقچی اصلی را در اختیار تو بگذارم.

حسن پیشنهاد کرد که روز سه شنبه هفته آینده با او تماس می‌گیرد و بقیه کارها را آن روز انجام می‌دهند.

پس از آن بر طبق قراری قبلی با یدی، با تعاونی تماس گرفت:

- سلام مش قربان، چطوری؟، من هنوز وقت نکردم پیام بهتون سر بزنم، همین روزا خدمت می‌رسم!

- ممنون حسن آقا، همیشه جویای حال من هستی، دو هفته پیش آقای یدی زنگ زد، حال شما رو پرسید، منم گفتم حالش خوبه، هر چند وقت یه بار اینجا زنگ می‌زنه حال منو می‌پرسه! خیلی سلام رسوند!

- اون خیلی آدم خوبیه! خیلی دلم می‌خواد شمارم ببینم، اگه زنگ زد بگو می‌خوام ببینمش، حاج آقا حتماً بهش بگو می‌خوام پیام اونجا ببینمش!

- تو تعاونی، پیش من؟  
- آره حاج آقا خیلی دلم برای شما تنگ شده، رفته بودم جبهه، تازه از جبهه برگشتم!  
- آخه مرد حسابی چرا رفته بودی جبهه؟ تو زن و بچه داری! آگه شهید می شدی چی می شد؟!  
- خب، خدارو شکرکه سالم برگشتم، حتماً بهش بگو که می خوام ببینمش!  
- باشه حسن آقا خیلی خوشحال می شم شما رو دوباره ببینم!  
پس از این تلفن با مریم تماس گرفت. براساس محاسبه ای که کرده بود، او میباید تا سه شنبه هفته دیگر نزد تاجل بماند. مقداری نان و خرما و پنیر تهیه کرد و به خانه تاجل رفت.  
هوا تاریک شده بود، اما تاجل هنوز در خانه نبود. کلید را از محل مربوطه برداشت و وارد خانه شد.  
وقتی تاجل آمد حسن جریان فروش ماشین را برای او سر بسته تعریف کرد و به او گفت: - مدتی نزدش می ماند. پس از آن آب تهیه کردند و سرو صورتی شستند.  
حسن به تاجل گفت:  
- راستی آگه من فردا با تو پیام، فکر می کنی به منم کار میدن؟  
تاجل لبخندی زد و گفت:  
- کف دستت رو نشون بده!

حسن کف دست‌های خود را به او نشان داد. تاجل نگاهی به کف دست‌های او کرد و با خنده گفت:

- کف دست منو نیگا کن! کبره بسته، اینقد بیل گرفتم تو دستم، اینقدر با کلنگ زمین و دیوارا رو کندم تا اینجوری شده، اول تاول می‌زنه، بعد یواش یواش پوست می‌ندازه، پوستا تبدیل می‌شه به کبره، یعنی رو هم سفت می‌شن، تو تا حالا عملگی نکردی، میل خودته می‌تونی امتحان کنی!

حسن زمانی به‌عنوان کارگر ساختمان کار کرده بود. بعضی مواقع با کلنگ زمین را کنده و با زمه خاک را جا بجا کرده بود. حالا برای هم نشینی با کارگران و فرار از تورهای پلیسی تصمیم داشت کارگری کند. به تاجل گفت:

- فردا منم با تو میام! راستی تو زیاد مذهبی نیستی؟ اصلاً خیلی بی‌دینی!؟

- یعنی انتظار داری با این وضعیتم دیندارم باشم؟ ما خونوادگی همین جوریم، باید به چیه دین عمل کنم؟ نظافتش؟ با کدوم امکانات؟ خمس بدم؟ با کدوم پول؟ ذکات بدم؟ با کدوم درآمد؟ پاسدارش دزده! سرگروبانش دزده، کسایی که منو می‌برن سر کار دزدن! تو یکی‌ام نمی‌دونم چرا صاف و صادقی!

حسن گفت:

- من فکر می‌کنم همه آدما بد نیستن، ولی تو جامعه‌ای زندگی می‌کنن که اگه مثل سایر افراد جامعه نباشن، نمی‌تونن زندگی کنن. تنها راه خوب زندگی کردن اینه که خودمون رو از شر این رژیم خلاص کنیم.

- چطوری؟ مردم اکثراً تن می‌دن به همه این بدبختیا.

- مردم باید یاد بگیرن با هم باشن، اگه می‌خوان خوشبخت بشن باید آگاه بشن.

هر دو با رؤیاهای خود به خواب رفتند. فردای آن روز ساعت پنج تاجل که از جای برخاست تا برود، حسن نیز با او به راه افتاد، تاجل راه می‌رفت اما سریعتر از دویدن بود، حسن نیز خود را هماهنگ کرد. سر چهارراه مختاری تعدادی جوان ایستاده بودند. رقابت برای سوار شدن بر ماشین‌هایی که توقف می‌کردند تا کارگر سوار کنند به قدری بود که یکدیگر را هل می‌دادند تا خود سوار شوند. حسن مردد بود که در این رقابت کور شرکت کند یا خیر؟ هیچ‌کسی به کس دیگری کاری نداشت. قوی‌ترها دیگران ضعیف‌تر را با فشار به این سو و آن سو پرتاب می‌کردند تا خود سوار شوند. بالاخره وانتی نگه داشت. راننده از ماشین پیاده شد. او تعدادی را انتخاب کرد که تاجل و حسن نیز جزء آنها بودند.

پشت وانت بر روی تخته‌های نیمکت ماندی که در دو طرف آن تعبیه شده بودند، نشستند. حسن به کارگرها که هریک درخود غرق بودند و اعتنایی به دیگری نمی‌کردند نگاه کرد. او هم در خود غرق شد

و زمانی را تجسم کرد که در آن مردم در تجمعات بزرگ در کنار تاجل و دیگران فریاد می‌زنند مرگ بر جمهوری اسلامی، زنده باد آزادی، زنده باد حکومت کارگری! حرکات در همه جای ایران شروع شده، او نیز همراه با دیگران فریاد می‌زند. از هر شهری نماینده‌های مردم و کارگران برای تشکیل شورای مرکزی به تهران آمده‌اند. دیگر کودک کار وجود نخواهد داشت، زن‌ها همانقدر ارزش و احترام دارند که مردها دارند، هر نماینده‌ای که خلاف خواست کارگران و زحمتکشان عمل کند سریعاً از کار برکنار می‌شود، اعتیاد از بین خواهد رفت، ملیت‌های ایران حق دارند تصمیم بگیرند چگونه لباس بپوشند، چگونه حرف بزنند، دیگر رهبر و رئیس هیچ معنایی ندارد...».

در همین رؤیاها به سر می‌برد که تاجل گفت:

- راننده گفته وقتی کارمان تمام شد نفری پنجاه تومان مزد می‌ده!

بعد از حاضرین پرسید:

- فکر می‌کنین اون خودش صاحب کار باشه؟

- یکی از آنها با لهجه لری گفت:

- فکر نمی‌کنم! این باید سر کارگر باشه!

تاجل گفت:

- قبل از اینکه کارمون رو شروع کنیم باید ازش پرسیم کی پول ما رو

می‌ده؟

یکی از آنها گفت:

- خب معلومه خود اين پول رو مي ده!

تاجل گفت:

- ما يه دفعه گروهی رفتيم سر کار، تا شب کار کرديم، اونيكه ما رو

برده بود سر کار به ما گفت چيكار كنيم، بعد خودش رفت، ما تا شب

کار کردیم کسی نیومد، خلاصه پولمون مالیده شد!

حسن گفت:

- خب از اولش تعيين می كنيم كه از کی باید پولمون رو بگیريم

همه با دلهره از اينكه کار كنند و پولی دریافت نکنند در انتظار

ماندند تا ماشين بایستد!

بالاخره وانت در خيابان دروس مقابل ساختمان نيمه کاره ای توقف

کرد، ديوارهای سفالی با اتاق های بزرگ، پنجره های دلباز، کار درون

ساختمان در حال اتمام بود، در حياط ويلا می باید خاک ها را غریبل

کنند و هریک باید کاری انجام می دادند، دو نفر باید زمین را می کنند،

دو نفر باید خاک داخل فرغون می ریختند و دو نفر دیگر باید با فرغون

خاک ها را به قسمتی از باغ حمل می کردند و داخل گودالی كه در آنجا

بود می ریختند!

قبل از اينكه کار را شروع کنند، حسن از راننده وانت پرسید:

- کی به ما پول می ده؟

راننده كه انتظار پرسیدن اين سؤال را نداشت، با دستپاچگی گفت:

- خب من!



- یعنی شما همین جا می‌مونین؟

- نه! من کار شما رو نشون می‌دم، عصری برمی‌گردم پولتون رو می‌دم!  
- نمی‌خوام چونه بزمن، ولی شما رفتین و خدا نکرده زبونم لال تصادف

کردین! بعد کی میاد اینجا پول به ما می‌ده؟

راننده متوجه شد همه کارگرا منتظر پاسخ قانع کننده‌ای از او

هستند!

- می‌ترسین برم برنگردم، پولتونو ندم؟

بعد وقتی همه با سکوت و تعجب به او نگاه کردند، گفت:

- ماشینو می‌ذارم اینجا، می‌رم تا سه ساعت دیگه برمی‌گردم!

وقتی راننده این را گفت، خیال کارگرا راحت شد. او محلی را

که باید بکنند، و جایی را که خاک به آنجا منتقل کنند به آنها نشان داد

و نگاهی به حسن کرد و گفت:

- بهشون بگو تند تند کار کن!

حسن با شنیدن این جمله به قدری عصبانی شد که می‌خواست

چیزی به او بگوید، ولی جلوی خودش را گرفت. وقتی او رفت

کارگرا مشغول کار شدند و کار به روال برنامه‌ریزی شده، پیش

می‌رفت، یکی از کارگرا می‌خواست دستشویی برود، رو به حسن کرد

و پرسید:

- اوستا! می‌خوام برم دستشویی!

حسن گفت:

- چرا به من میگی، منم مثل توام!  
او با خنده به حسن گفت:
- ولی ارباب گفت که تو باید به ما بگی تند کار کنیم!  
حسن با ناراحتی گفت:
- ما ارباب نداریم، داریم کارمی‌کنیم. تازه پولی‌ام که به ما می‌ده خیلی کمه. منم اوستا نیستم.
- نزدیکی‌های ساعت ده راننده بازگشت، نگاهی به کاری که آن‌ها انجام داده بودند کرد و با نارضایتی رو به حسن کرد و گفت:
- معلومه همش داشتین حرف می‌زدین، کار نکردین!  
حسن یکباره به خودش آمد. کارگرها او را سرکارگر و صاحب کارهم او را رهبر کارگرها قلمداد کرده بود. با خود پنداشت در این وضعیت خراب امنیتی و در به دری نباید وارد این‌گونه مسائل شود. به او نگاهی معترضانه کرد و گفت:
- آقا منم مثل اینای دیگه کارگرم. نه من اینارو می‌شناسم و نه اینا منو!  
- پس سرتو بنداز پایین کارتو بکن. چیکار داری به اونای دیگه که حرف پول رو می‌زنی؟
- یعنی شما میگی اگه پول نگرفتیم به من مربوط نیست؟  
- نیگا کن اگه نمی‌خوای کارکنی، راه بازه جاده دراز! اونای دیگه هستن کارمی‌کنن. خیلی‌ام حرف بزنی با پس گردنی می‌ندازمت بیرون!

کارگرهای دیگر سرعت کارکردنشان بالا رفت. سرعت کارکردنشان نسبت به زمانی که او در آنجا حضور نداشت دو برابر شده بود. حسن به تاجل نگاه کرد، اوهم کار می‌کرد، خودش هم شروع به کار کرد! با خود گفت:

- کار از ریشه خرابه، این وضعیت همه کارگران روزمزد در سراسر ایران. چی رو می‌خوام درست کنم؟ تو این موقعیت چیکار می‌تونم بکنم؟ خیلی حرف بزنم، ممکنه منو بده دست جانیا، حالا خر بیار معرکه بارکن!

موقع صرف غذا شد. راننده گفت کارتارن را ادامه دهید تا برم برایتان غذا بیاورم، بعد سوار ماشین شد و رفت. یکی از کارگرها گفت:

- خب، آدم خوبیه! باید سرمون رو بندازیم پایین کارکنیم. اینجام کارنکنیم، خب بیکاریم. باید صنار سه شای در بیاریم بفرستیم برا زن و بچه‌هامون. با دعوا که نمی‌تونیم کاری بکنیم!

- تاجل گفت:

«کجاش آدم خوبیه؟ زن ج... این همه کار کردیم می‌گه هیچ کاری نکردین!»

کارگر لر گفت:

- حالا اگه کار نکنیم، پولمون رو نمی‌ده، می‌فرسته خونه حسن گفت:

- حالا امروز که گذشت ولی هیچم آدم خوبی نیست، مگه من چی  
گفتم که اینجوری با من حرف زد؟  
یکی دیگه گفت:

- تو صابکارای خوار ک... رو ندیدی، ناهار که نمی‌دن هیچ، وقت  
ناهارم نداریم!

حسن نگاهی به کف دست‌های خود کرد، تاول زده و ترکیده  
بودند. سوزش و درد شدیدی در کف دست‌هایش احساس می‌کرد،  
تاجل کف دست او را دید و پارچه کهنه‌ای را که در گوشه‌ای بر روی  
زمین افتاده بود به حسن داد و گفت:

- این پارچه را نصف کن. یکی رو تو این دستت و اون یکی رو  
تو دست دیگت نیگهدار! وقتی بیل می‌زنی، رو زخما فشار نیا!

آنها دوباره شروع کردند به کندن خاک و حمل خاک‌ها به قسمت  
گود. نوبتی بیل می‌زدند و نوبتی کلنگ و فرغون را حمل می‌کردند، تا  
زمانی که راننده بازگشت مشغول کار بودند. راننده چند عدد نان بربری  
و مقداری پنیر و حلوا ارده همراه آورده بود. در جایی که موزاییک شده  
بود چند روزنامه پهن کرد و نان و پنیرها را روی آن گذاشت، همه را  
صدا کرد. شروع کردند لقمه‌های نان را قورت دادند، حسن از راننده  
پرسید:

- خونه مال خودته؟

- مال من؟ این همه پول از کجا بیارم؟ من کتراتی کارمی‌کنم! یه کار دیگم دارم، اونجا کارگرایی دارم که همیشه با من کار می‌کنن، هر وقت کار دارم اونو رو میارم، شما باید امروز اینجا رو تموم کنین، هر چی تندتر کار کنین زودتر می‌رین خونه!

- اگه تموم نشه چی؟

- باید تموم بشه!

حسن ترجیح داد به بحث ادامه ندهد، دیگران هم چیزی نگفتند. شلنگی را که به شیر آب وصل بود بازکردند هر یک مقداری آب نوشیدند و بدون اینکه صاحبکار حرفی بزند، شروع به کارکردند! تقریباً ساعت هفت کارها تمام شد، مزدهایشان را گرفتند و به راه افتادند. تاجل و حسن وقتی به خانه رسیدند ساعت نه بود. مقداری نان و خرما از شب قبل در خانه بود، با هم تقسیم کردند و دوباره دراز کشیدند، حسن به تاجل گفت:

- اگه یه کلمه دیگه زرت و زورت می‌کردمی زدم تو دهنش!

- از این بدترم هستن، فحش خوار مادر می‌دن، بعضیا موقعی که کار تموم می‌شه، پولم نمی‌دن، با دعوا مرافه باید پول گرفت، بعضیا می‌ذارن می‌رن! پول مول مالیده می‌شه! دستت چطوره؟ چند روز که کار کنی پوستش سفت می‌شه، دیگه بیل و کلنگ روش اثر نداره!

- نه پارچه رو گذاشتم روش یه کمی بهتر شد، ولی من فردا نمیام! می‌خوام برم دنبال ماشین!

تاجل احساس دوستی خاصی نسبت به حسن پیدا کرده بود. به یاد دوران کودکی‌اش افتاد. یاد آن زمان که با دوستش خاکبازی می‌کرد. به یاد آورد که آنها دوست داشتند تیرکمانی داشته باشند. آن خاطره را برای حسن تعریف کرد و گفت:

- پس از کلی جستجو شاخه درختی رو که یه دو شاخه یه جور داشت پیدا کردیم. با سختی زیاد شاخه رو شکستیم ولی نتونستیم سر شاخه‌ها را ببریم. شاخ و برگ را کندیم و بردیم پیش نجار محل. اون از بیکاری مشغول ساختن اتاقک عروسکی برای دخترش بود. نجار نمی‌خواست به ما کمک کنه. اما کمی فکر کرد و تقاضای پول کرد. ما پول نداشتیم. با التماس از نجارخواستیم فقط شاخه‌ها رو با اره کوتاه کنه. نجار از ما قول گرفت که اگه تیرکمون رو درست کرد، لامپای کوچه‌ها را نشکنیم. به نجار گفتم چرا بعضی کوچه‌ها لامپ دارن ولی بعضی خونه‌ها لامپ ندارن؟ نجار به‌خاطر همین حرف با غضب بهم گفت اصلاً براتون تیرکمون درست نمی‌کنم ولی دوستم قول داد که لامپا رو نمی‌شکنیم، نجار ازمون خواست که شیشه‌هارم نشکنیم.

ما می‌خواستیم با اکره قبول کنیم، ولی متوجه شدیم نجار بازم دبه می‌کنه و شاخه‌ها رو نمی‌بره. نجار لج بازی کرد و باهامون چونه زد ما هم بالاخره قول شرف دادیم که لامپا و شیشه‌ها رو نشکنیم.

وقتی که نجار دو شاخه را برید و داد دستمون تازه متوجه شدیم که کش برای تیرکمون نداریم. به دو شاخه نیگا کردم و به دوستم گفتم:

- ما که کش نداریم!

و هر دو نگاهی پرسشگر به نجار انداختیم. نجار سعی کرده بود دو شاخه رو بسیار زیبا بیره! پوستش رو کنده و با روغن سوخته موتور سطح دوشاخه رو چرب کرده بود تا مقداری از سفیدیش کم بشه. در حقیقت تزئینش کرده بود. وقتی به نجار نگاه کردیم، از رفتار و نگهداشتن دوشاخه تو دستش فهمیدیم یاد دوران بچگیش افتاده. حتماً اونم به خواسته خودش نرسیده و حتماً همون وقتا لامپا و شیشه‌ها رو با تیرکمون شکسته بوده. نجار یه بار دیگه دوشاخه را تو دستش گرفت. انگار که داره باهاش سنگی رو پرتاب می‌کنه. یه چشش رو بست، از لای دو شاخه به هدفی نامعلوم نیگا کرد، چشاش دو دو زد. نه اینکه دلش برا ما بسوزه. خواست بدونه دوشاخه مناسبه یا نه؟ اون کفشدوزم بود. و اسه کفاشی نیاز به تیوب لاستیک دوچرخه داشت. گاهی دوره گردا لاستیکاییو واسه فروش می‌آوردن پیشش. با اونا پاشنه کفشا رو تعمیر می‌کرد. چشم انداخت به یه لاستیکی که بدرد نمی‌خورد. کمی لاستیک بدرد نخور تو مغازش داشت. نجار بادو دلی بهمون خیره شد و گفت وقتی پول ندارین باید یه کاری برام بکنین. یعنی نمی‌خواست لاستیک بدرد نخورو به ما ببخشه. گفت دو روز باید

جلو مغازه رو جارو کنین. ظهram برین خونمو نون ظهرمو بیارین اینجا. اگه قبول کنین من لاستیکو برا تیرکمون درست می‌کنم. تازه شما فقط لاستیک نمی‌خواین، کفه هم می‌خواین، از این گذشته باید لاستیکو به دوشاخه و به کفه محکم ببندم، با نخ همیشه، باید با لاستیک این کارو بکنم. باید سه روز کار کنین و باید قول بدین که گنجشکارم با سنگ نزنین. من ازش پرسیدم شما اولش گفتین دو روز، چرا حالا می‌گین سه روز؟

دوستم پرسید پس ما تیرکمون رو برا چی می‌خوایم؟ اونم کمی عقب‌نشینی کرد و گفت شما دشمن زیاد دارین. ما خیلی فکر کردیم که اونا کی هستن، می‌خواستیم دشمنای خودمون رو بشناسیم، ولی اون هرگز به ما نگفت دشمنامون کیان. هرچی ازش پرسیدیم که دشمنای کیان. جوابی نداد. ولی بالاخره ما شرایطش رو قبول کردیم.

هر روز جلو مغازرو آبپاشی کردیم و غذاشو از خونه‌ش آوردیم و دوباره اونجا رو آبپاشی کردیم. با شیکم گرسنه جلوی مغازه وامیسادیم. به تیرکمونی که تکمیل شده و به دیوار مغازه آویزان بود، نیگا می‌کردیم. هر چی التماس می‌کردیم که تیرکمون رو بده بهمون تا تو دست بگیریم و امتحان کنیم، قبول نمی‌کرد!

سه روز آب و جارو کردیم. بالاخره نجار گفت برا درست کردن تیرکمون خیلی زحمت کشیدم به خاطر همین باید یه روز دیگه هم کار



کنین! هر دو ناراحت قبول کردیم. روز چهارم کار کردیم ولی اون از دادن تیرکمون به ما خودداری کرد و گفت: فردا هم کار کنین.

وقتی ناامید شدیم به این نتیجه رسیدیم که به تیرکمون احتیاج نداریم. گنجیشک که نمی‌زنیم، شیشه‌ها و لامپارم که نباید بشکنیم. دوستم پیشنهاد کرد میگم فردا نصف غذاش رو بخوریم بقیه رم می‌ذاریم تو مغازه و در می‌ریم. منم راه دیگری برای تلافی به ذهنم نرسید. پیشنهادش رو قبول کردم.

فردای آن روز طبق معمول کارای مربوطه را انجام دادیم. وقتی ناهارش رو از همسرش گرفتیم تو راه سفره را باز کردیم. نون لواش گرم و کوکوی سیب زمینی بود. غذا رو به دو نیم تقسیم کردیم و یه قسمتش رو با اشتها خوردیم. به مغازه رفتیم، سفره را جایی که هر روز می‌داشتیم گذاشتیم و برخلاف همیشه که وامپسادییم و جلوی مغاز رو آبپاشی می‌کردیم با سرعت از مغازه اومدیم بیرون و شروع کردیم به دویدن. نجار که نمی‌دونست ماجرا چیه با عجله از مغازه اومد بیرون گفت امروز اگر آبپاشی نکنین، باید یه روز دیگه هم بیاین.

تازه اصلاً برای بعد از ظهرها قرار نداشته بودیم آبپاشی کنیم. دوستم رفت خونه خودشون، منم رفتم خونه. دلهره اینو داشتم که نجار حتماً میاد در خونمون. اتفاقاً بعد از ده دقیقه دیدم اومد و خیلی ناراحت شروع کرد کمی داد و بی‌داد. پدرم خونه بود. از قضایا بیخبر بود، وقتی عصبانیت نجار رو دید، گفت چی شده و چرا اینقدر برافروخته‌ای؟

می‌خوای با تاجل چیکار کنی؟ نجار ابتدا شرم داشت ماجرا را تعریف کنه، با اصرار پدرم بالاخره گفت نصف غذامو خوردن. اون با دوستش. اونا نصف غذای منو خوردن. خوردن و پا به فرار گذاشتن. پدرم گفت یعنی چی؟ تاجل اینکاره نیست اونم گفت چرا. همین کارس.

پدرم با عصبانیت منو که قایم شده بودم صدا کرد و با پرخاش پرسید اوستا نجار چی میگه؟ من اول از ترس اینکه پدرم تنبیه‌ام نکنه هیچ چی نگفتم و وقتی دیدم دارم به دزدی متهم می‌شم با ناراحتی همه چی رو تعریف کردم و گفتم قرار بود ما دو روز کار کنیم، ولی چهار روز کار کردیم. تازه معلوم نبود بازم تیرکمون رو بهمون بده.

مادرم اونجا بود. وقتی این چیزا رو شنیدگفت چه بی‌شرمه! پدردستم رو گرفت و گفت تاجل تو اگر پسر من بودی، باید همه غذا را می‌خوردی!

نجار وقتی دفاع پدر و مادرم رو دید، عصبانی شد ولی از ترس اینکه کتک نخوره دست از پا کوتاه‌تر اونجا رو ترک کرد. پدرم گفت صبر کن عمو! و وقتی وایساد، بهش گفت چهار روز برات کار کردن. دو روزش برا نصف نهارى که ازت خوردن، دو روزشم برا تیرکمون! تیرکمون بچه‌ها رو میدی بهشون!

همون روز دوستمو دوباره دیدم و تیرکمون رو بهش نشون دادم. تو بیابونای اطراف، سنگا را نشانه رفتیم، دوستم خیلی خوشحال شد و گفت کاش همه غذا را خورده بودیم!

بعد هر دو با صدای بلند خندیده بودیم. این آخرین خنده و جمله‌ای بود که از دوستم به یاد دارم! فردای اون روز وقتی به سراغش رفتم، آلونکشون خالی بود. سایه‌ها گفتن اونا به چابهار رفته ان، پدرش می‌خواسته در بندر، ماهی گیری کنه!

بعد از چند ماه در و همسایه‌ها خبر دادن به‌خاطر بیماری مالاریا مرده».

تاجل سکوت کرد و نشان میداد که از یادآوری آن واقعه متأثر است. این درد فرو رفته در او غمی پنهان بود که هرگز نمی‌توانست آن را فراموش کند. دوستی که شاید پانزده سال پیش مرده بود، یکباره از ضمیر ناخودآگاهش زنده شد. آنقدر او را نزدیک خود یافت که کم مانده بود اشک بریزد. او تعریف کرد که از آن زمان به بعد نتوانسته بود دوستی مثل او برای خودش پیدا کند. این نکته را هرگز با حسن مطرح نکرد که مجذوب او شده است. او ادامه داد همه در حال فرار و یا درگیری با رژیم و یا تهیه مایحتاج برای رفع و رجوع زندگی خود و خانواده بودند. گفت:

- اصلاً چرا باید آدم دل‌بسته کسی بشه؟ وقتی که نمی‌دونه که اون فردام زنده س یا نه؟ شاید تو زندگیای مرفه امکان زنده بودن آدمای بیشتر باشه، ولی در وضعیت ما بلوچا اینجوری نیست. صبح با امید به بازگشت دوباره از خونه میایم بیرون.

تاجل دریافته بود که حسن آدمی نیست که به فکر درآمد و بیشترداشتن باشه یعنی یه نوعی مثل خیلی از آدم‌ها که با او تماس داشته‌اند، بخواهد سرش را کلاه بگذارد. این نکته برایش با اهمیت بود که حسن بدون شناخت از او صد تومان برایش پرداخته بود.

تاجل تعریف کرد که چند ماه قبل از اینکه نزد پدر و مادرش برود، یکی از کارگرها از او خواسته بود چند روزی در خانه‌اش بخواهد. او هم پاسخ مثبت داده بود. تعریف کرد که آن کارگر در زمان سکونتش نزد تاجل هیچ‌گاه حتی یک عدد نان هم نخرد. در بعضی موارد شام را خارج از خانه می‌خورد و با شکم سیر برای خواب به آنجا می‌آمد. گاهی نیز از نان و پنیر وی می‌خورد. هیچ‌گاه سعی نکرده بود یک رابطه دوستی بینشان برقرار کند. کلامی حرف نمی‌زد. روی همان زیرانداز می‌خوابید. صبح زودتر از خانه خارج می‌شد. هرگز در کارهای خانه شرکتی نداشت. یک روز که از خانه خارج شد، هرگز بازنگشت.

آنها تا پاسی از شب بیدار بودند. صبح که از خانه خارج شدند. حسن طبق قراری که با یدی داشت ماشین را در خیابان گوهردشت پارک کرد، قولنامه و کلید را در جای تعیین شده گذاشت. برای اطمینان از موقعیت ماشین چندین بار از هردو طرف خیابان به صورت رهگذر عبور کرد. بالاخره قانع شد که جای ماشین مطمئن است. شروع به پیاده روی به سمت میدان انقلاب کرد. هر یک از خیابان‌ها برایش خاطراتی از دوران کودکی و نوجوانی داشتند. در میدان انقلاب رفت و آمد

زیادی وجود داشت. مقابل دانشگاه دیگر آن شور و شوق انقلابی چند سال پیش وجود نداشت. پر از کتاب‌های بی‌ارزش مذهبی بود. پرچم‌ها مختلف اسلامی، عکس‌های انتخابات که بیشترشان آخوندها بودند. آنها هم که آخوند نبودند شکل و شمایل آخوندی به خود گرفته بودند. رژیم چاپلوسان را در خود سازمان داده و هرگونه صدای مخالفی را با اتهام‌های مختلف دستگیر و سرکوب کرده بود. تمامی انقلاب‌ها جوان‌ها را به سمت برابری طلبی و ترقی سوق می‌دهند، این انقلاب برعکس تمام تجربیات تاریخ بشر بود. جوان‌ها پیرمردها را سرکوب می‌کردند، پیرمردها و پیرزن‌ها جوان‌ها را. ارتجاع محکم بر جنازه آزادی لگد می‌کوبید و دیگران و حتی برخی از روشنفکرها در این فاضلاب اسلامی همراه و گل‌های سواحل آزاد را به گند می‌کشیدند. بعد از سال شروع سرکوب‌ها در خرداد ۶۰ نیروهای سیاسی کمتر به این مکان می‌رفتند. حسن تا قبل از دستگیری قطب‌زاده، هر هفته سری به آنجا می‌زد. اکنون سکوت غرق بود در عربده‌های حیوانی. گویی باغ را پر از دجال کرده‌اند. لبخندهای سفیه، چشم‌های مبهوت، حرکت‌های احمقانه و نیرنگ در و دیوار را پوشانده بود. حسن غم‌انگیز، بی‌اعتراض، مطیع، تسلیم و فراری به سویی که خود هرگز نمی‌دانست چه سرانجامی در انتظارش است. همیشه فکر می‌کرد می‌تواند سرنوشت خود را عوض کند. اما حالا می‌دید که سرنوشتش توسط احمق‌ترین انسان در حال تغییر است.

در اتوبوس وضعیت بهتر بود. جایی که مردم حضور دارند ارتجاع درون مردم خفه می‌شد، اعتراض‌ها شنیده می‌شد، گلایه‌ها از وجود آخوندها وجود داشت. ری شهری هنوز وزیر اطلاعات نشده بود، اما در مسند حاکم شرع، خدمات بزرگی به رژیم کرده بود. جنایات زیادی مرتکب شده و شروع به ساختن سازمان‌های اطلاعاتی کرده بود. تعقیب و مراقبت‌ها توسط اوسازماندهی می‌شد و با استفاده از این سیستم در سرکوب نیروهای مخالف موفق بود. حسن با خواندن روزنامه‌ای متوجه شد که ری شهری در شکنجه آیت الله شریعتمداری رهبری داشته است. با وجود این جو امنیتی حسن نیز در بحث‌های مردم شرکت می‌کرد. او نیز در میان مردم احساس امنیت بیشتری می‌کرد. سرانجام به مریم تلفن کرد. در مورد مسائلی که برایش پیش آمده سربسته صحبت کرد و بعد به سوی خانه تاجل رفت.

حسن در خواب بود که تاجل از خانه بیرون رفت. نه کتاب نه روزنامه و رادیو، گاهی صدای بیچه‌هایی به گوش می‌رسید. ماندن در اتاق تنگ و تاریک، خسته‌کننده بود. تا ساعت ده همانجا دراز کشید. به نوری که از روزنه‌ای عبور کرده و از میان میلیون‌ها پرز شناور خود را به کف اتاق رسانده بود نگاه کرد. برخاست و عزم رفتن کرد، به خیابان قصرالدشت رفت، ماشین در جای خود بود، هیچ‌گونه تغییری در وضعیت آن مشاهده نکرد، بدون اینکه به آن نزدیک شود از کنارش رد شد. فکر کرد شاید می‌توانم در ماشین را بازکنم و برای بار آخریک

دور بزنم، اما این کار را نکرد. هنوز تا ساعت دو بعد از ظهر خیلی وقت داشت وارد قهوه‌خانه‌ای در خیابان خیام شد، دیزی آبگوشت سفارش داد، آب را ترید کرد و خورد، وقتی نخودها را داخل کاسه ریخت تا بکوبد، متوجه شد نخودها همه کرم زده و سر کرم‌ها از نخود بیرون زده‌اند، اگر در وضعیت عادی بود حتماً با قهوه‌خانه‌چی وارد معرکه می‌شد، اما این کار را نکرد، صاحب قهوه‌خانه را صدا کرد و در گوش او گفت:

- نخودا همه کرم دارن!

قهوه‌خانه‌چی گویا از وجود کرم‌ها با خبر بود، با نگاهی به نخودها گفت:

- ناهارت را بخور و بلند شو برو، من به‌جای دوازده تومن ده تومن ازت می‌گیرم!

حسن راضی نبود ولی با خود فکر کرد:

- اصل کاری آب گوشته که شیره کرما توش بود و خورده‌ام، چیزی نشد، تازه مگه کرم از کجا اومده؟ وقتی که ما هم بمیریم تبدیل به کرم می‌شیم، ما در حقیقت یک کیسه لجن را به این طرف و آن طرف می‌بریم!

بعد برای وقت‌گذرانی نخودهایی را که کرم‌ها در آنها مشخص بودند جدا کرد. سالم‌ها را که مقدارشان خیلی کمتر بود دانه دانه خورد.

وقتی که از مغازه بیرون آمد، درد دل صد باربه صاحب مغازه فحش داد، دوست داشت در موقعیتی بود که می توانست او را رسوا کند!

ساعت مچی خود را نگاه کرد. سر موعد مقرر وارد مغازه میوه فروشی کنار مسجد شاه شد. همان گونه که قرار گذاشته بودند با پاکتی میوه در دست، مسیری را که قرار بود برود، رفت. دلهره ای عجیب تمام وجودش را فرا گرفته بود، از یک طرف مریم و سولماز صدها کیلومتر دورتر از او و از سوی دیگر رفقاییش!

در تمام ساعات و لحظاتی که تا به اینجا رسیده بود، به فکر دستگیری های احتمالی و ضرباتی بود که قابل پیش بینی نبودند. با خود اندیشید:

- آیا ضربه دیگه ای وارد شده؟ اگر خودم دستگیر شم چی می شه؟ لو دادن محل دستگاه چاپ دردی رو دوا نمی کنه! اگه جای دستگاه چاپ رو بگم، باید خیلی از اطلاعات دیگه ای رو هم که دارم بدم، مسئله دستگاه چاپ رو فراموش می کنم، یدی اشتباه کرده، اولین چیزی رو که می پرسن اینه. تو از کجا میدونی دستگاه چاپ اونجاس؟ خیلی پیچیده می شه! اگه من دستگیر شم، ماشین چی می شه؟ مریم و سولماز چه کار می کنن؟ همه چی بهم می خوره، فکر نکنم دیگه بتونم ببینمشون!

پس از طی مسافت بین مسجد شاه و بازار سلطانی بالاخره به گلوبندک رسید. هیچ اطلاعی از اینکه کسی پشت سر او حرکت می کند نداشت. با خود اندیشید:



- یدی خیلی کاراشتباهی کرده، حالا آگه من توی تور دشمن باشم، اون از کجا می‌دونه؟

بعد خود را دلداری داد:

- حتماً دونفری مواظبن، اونا بیشتر باید مواظب باشن، برا اینکه ارتباطات اونا بیشتر از منه، خب می‌خوان اینجا بمونن، کار کنن، فعالیت کنن، دیوونه که نیستن فقط به من اطمینان کنن!

جلوی کاخ گلستان کمی صبر کرد. ساعت، درست دو و نیم بود. طوری وانمود کرد که گویا منتظر تاکسی است، آنقدر رفت و آمد اتومبیل‌ها زیاد بودند و کسان دیگری هم در انتظار تاکسی، که خیلی سخت می‌شد فهمید کسی او را زیر نظر دارد یا نه! بالاخره یدی را در آن سوی خیابان دید، بدون اینکه به او نگاه کند راهی را که آمده بود برگشت و به سوی پارک شهر حرکت کرد. در خیابان سپه یدی خود را به او رسانید و هر دو بدون تماس به سوی پارک شهر رفتند.

حسن در درون خود تمایل داشت رفیق دیگر را هم ببیند، اما می‌دانست که این یک خواست ضدانقلابی است. دیدن یک نفر دیگر یعنی سوختن یک چهره دیگر. با خود فکر کرد از ابتدا اشتباه کرده که یک چهره علنی بوده است، اگر مخفیانه فعالیت می‌کرد حالا موظف نبود ایران را ترک کند. ندیدن چهره‌ها بهتر است. این همه دلهره و ترس و بلا تکلیفی، مربوط می‌شود به همان زمان که به‌طور علنی کار کرده بود. بعد خود را دلداری داد و گفت:

- می‌خواستم با رژیم سرکوبگر مبارزه کنم، باید احتیاط می‌کردم، ولی از اول که نمی‌دونستم اینجوری می‌شه! خیلی خوش خیال بودم، فکرمی‌کردم انقلاب شده و کم‌کم قدرت میاد تو دست مردم. نمی‌دونستم اینهمه سرکوب، اونم با اینهمه خشونت شروع می‌شه. همه رو اعدام می‌کنن. رفتم تو کار و محل زندگی مردم، تا اونا رو سازمان بدم. در شرکت تعاونی، همه منو به‌عنوان چپ مخالف می‌شناختن. الآن کافیه منو ببرن تو محله شکرآباد، اونجا همه می‌دونن که من چپی‌ام. انجمن اسلامی مسجد ابوالفضل سابقه منو خوب می‌دونه. آخوند محل که از من کرم نیوا خواسته بود به جای اینکه یک کرم بزرگ که هر کی می‌تونست بگیره، براش یه کرم کوچیک بچه بردم. بی‌شرف پول کرم رو هم نداد. خب همه این کارا رو کردم، حالا همون آخونده می‌دونه من چی کاره بودم!

آنها به پارک شهر رسیدند، در اطراف دریاچه پارک شهر، یدی خودش را به او رسانید. هیچ‌کس آنجا نبود، یدی بدون اینکه به او نزدیک شود در سه قدمی او در پشت سرش حرکت کرد و آهسته گفت:

- هرچی بهت میگم برنگرد، حرفم زن، وقتی حرفای من تموم شد می‌تونی کوتاه سؤال کنی تو سرت رو بنداز پایین مثل همون موقع که رفتی پرتقال بخری. یعنی فقط به پرتقالا فکر کن! یکی از پرتقالا رو در بیار مشغول پوست کندن شو. منم حرفامو می‌زنم!

بعد گفت:

- من می‌رم ماشینو ورمی دارم، مشتری براش دارم، فکر کنم تا سه روز دیگه پول رو به‌دست برسونم. اگه پولو بگیرم چیکار می‌کنی؟

حسن که در حال خوردن پرتقال بود، گفت:

- یه ساک دارم. اگه اسکناس درشت باشه حجمش زیاد نمیشه. مریم و سولماز فکر کنم می‌تونند تا سه روز دیگه خودشونو برسونن تهرون. پول رو می‌دم اون نیگه داره تا حالا هم هر چی داشتیم اون نیگه داشته. زنا رو زیاد بازرسی بدنی نمی‌کنن! اگه تا اون موقع نیومده بود پول رو تو کوله‌پشتیم می‌ذارم، یه جوروی ازش نگهداری می‌کنم تا وضعیت رفتن درست بشه!

بعد یدی گفت:

- نمی‌خواد به من بگی مریم و سولماز کجان، فقط بگو حالشون خوبه؟ من یه قرار می‌ذارم تو باید از فردا روز چهارم، بیای همون کوچه طرف شکرآباد. یعنی ساعت سه بعد از ظهر، مسجدیا اون موقع همه یا تو خونن یا خوابن. اون طرفا هم خبری نیست. کسی ما رو نمی‌بینه! پس چهار روز دیگه ساعت سه بعد از ظهر! اگه این قرار انجام نشد، ساعت پنج همون روز جلوی بیمارستان کودکان عظیمیه، قرار رو تکرار می‌کنیم! اگه اونجام نیومدم حتماً دستگیر شدم یا ضربه خوردیم!

حسن کمی صبر کرد و گفت:

- آره اونا حالشون خوبه، باشه من چهار روزدیگه میام همونجا، امیدوارم که اتفاقی نیفته!

یدی در یکی از فرعی‌های دور دریاچه با گفتن مواظب خودت باش حسن را ترک نمود، حسن که حال خوردن پرتقال را نداشت. باخود گفت:

- این همه راه این پرتقالا رو آوردم که اینجا یکیشو پاره کنم و بقیه رو با خودم ببرم!

پاکت پرتقال را که صد بارازاین دست به آن دست کرده بود به خانه تاجل برد. وقتی تاجل به خانه آمدازدیدن پرتقال‌ها خوشحال شد. پس از خوش و بش‌ها حسن به او گفت:

- فردا منم باهات میام سرکار، ماشینو گذاشتم برای فروش!  
- راست میگی؟ راستی امروز گفتیم شصت تومن باید بدی! اول چونه زد بعد گفت: ولی باید یه ساعت بیشتر کار کنین!

- مگه پیش همون کارمی‌کنی؟ اون که گفت خاکبرداری روتوموم کنه دیگه کار نداره!

- فرداش بازم با وانت اومد. بازم شیش نفر دیگه رو برد که منم باهاتش بودم، به اونا توی ماشینو گفتم روزی پنجاه تومن کمه، همه قبول کردن، هنوز دویست متر نرفته بود زدیم سقف ماشین گفتیم نیگه داره، وقتی نیگه داشت گفتیم روزی پنجاه تومن کمه، اگه شصت تومن میدی باهات میایم، یارو یه خورده جا خورد، کمی فکر کرد، گفت: باشه ولی

باید یک ساعت بیشتر کار کنین! همه خوشحال شدن، قبول کردیم! دیروز و امروز اونجا هستیم، نمی دونم کارگر بخواد یا نه! بیا بریم، اگه نخواست و ایستا اونجا حتماً کسی میاد، می تونی باهاش بری.

از سکوت حسن می شد فهمید این گونه راضی نیست، ولی تاجل حق داشت، اگر می ماند با حسن جایی برود، نمی توانست مطمئن باشد که برای کارفرمای بدتری کار نخواهد کرد. از آن گذشته مزد این کار شصت تومان بود. معلوم نبود برای کار دیگر هم شصت تومان به او بدهند!

حسن گفت:

- حق داری، اگه صاحبکارت قبول کرد با تو پیام خب، خوبه. اگه نه، برمی گردم. من نمی دونم با کیا روبرو می شم، بهتر بود با هم بودیم، حالا شاید پس فردا با هم بریم!

تاجل در رؤیای پس انداز کردن چند هزار تومان و رفتن نزد خانواده اش بخواب فرو رفت. حسن چشم بر هم نگذاشت.

با خود فکر کرد ماندن در آن خانه می تواند سؤال برانگیز باشد. آنقدر کوچک است که همه متوجه بودن او می شوند. فکر می کنند چرا او در خانه مانده است؟ صدها چرا در ذهن همسایه ها به وجود خواهد آمد. به همین جهت هرگز نباید در این خانه تنها بماند. بهترین تصمیم این بود که با تاجل سرکار برود. از این طریق هم می توانست با کارگرا و با مشکلات آنان آشنا شود و هم مقداری سرگرم شود و

درآمد اندکی هم داشته باشد. حضور اشخاصی مثل تاجل در میان کارگرا نقطه قوتی بود که او را امیدوار کرده بود. فکر کرد کارگرا نمی‌توانند اکثراً بی‌سواد و کم‌سواد باشند. بعد به این نتیجه رسید که کارگرا حتماً نباید نیروی بدنی خود را بفروشند، کسانی که نیروی فکری خود را می‌فروشند نیز می‌توانند به طبقه کارگر تعلق داشته باشند. با خود گفت:

- گرچه پرستارا و معلما «نگ دارن جزء طبقه کارگر به حساب بیان، اما اونام به طبقه کارگر تعلق دارن. چطوری می‌شه با این فرهنگ عقب مانده مبارزه کرد؟ چرا یه مهندس دوست نداره کارگر صداش کنن؟ این فرهنگ اگه به‌صورت مترقی از جامعه رخت برکنه، وسعت و گسترش طبقه کارگرو می‌تونیم ببینیم. اگه این‌طوری باشه می‌تونیم شاهد حرکتای بزرگ و آگاهانه‌تر اونا باشیم.

بالاخره چشم‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. ساعاتی بعد تاجل از جای برخاست. حسن هم به سنگینی از جای بلند شد و بالاخره به راه افتادند. هنوز دقایقی از هفت نگذشته بود که همان معمار با وانت خود رسید. هر شش نفر دیروز خود را به وانت رسانیدند و سوار شدند، تاجل با عجله نزد معمار رفت و درمورد حسن پرسید، معمار نگاهی به حسن کرد و گفت:

- این، اون روز خیلی با من بحث و سرو کله زد، نمی‌خواد بیاد!

تاجل با ناراحتی به حسن نگاه کرد. حسن متوجه شد که جواب منفی بوده است. تاجل رفت و حسن تنها ماند. کارگرها یکی پس از دیگری سوار ماشین‌ها شده و یا همراه آدم‌ها می‌رفتند. حسن تصمیم گرفت به خانه تاجل مراجعت نماید و روز را به شب رساند. در همین موقع ماشین پیکانی کمی دورتر از چند کارگری که با هم کنار خیابان ایستاده بودند نگاه داشت. حسن به سرعت به طرف او رفت. هنوز دیگران به او نرسیده بودند. مرد میان سالی شیشه ماشین را قدری پایین کشید. پرسید:

«جوون! می‌تونی رنگکاری کنی؟»

حسن خانه خود را چندین بار نقاشی کرده بود ولی رنگ را نمی‌شناخت، به سرعت گفت:

- اگر رنگ و وسایل داشته باشین حتماً می‌تونم!

مرد با اشاره به او فهماند که سوار شود، هنوز جمعیت به ماشین نرسیده بودند که حسن سوار ماشین شد و راننده حرکت کرد. راننده در سکوت می‌راند. مرد می‌خواست از او بپرسد چقدر باید برای کارکردن یک روز به او پرداخت کند. دفعه قبل هم همسرش پول کارگر را پرداخت کرده بود. نمی‌دانست اصلاً این جوان قابل اطمینان است یا خیر. سعی می‌کرد قبل از رسیدن به خانه سرسخن را با او باز کند. حسن نمی‌دانست چگونه از او درمورد مزدش سؤال کند. ولی خود را آماده کرده بود که بگوید پنجاه تومان نخواهد گرفت. تصمیم گرفت قبل

از این بتواند راننده را شناسایی کند. به قیافه مرد نگاه کرد، ریش و سبیل نداشت، ظاهراً حزب‌اللهی نبود. اما قبلاً دوستی توده‌ای داشت که ریش خود را هر روز می‌تراشید. بوی عطرداخل ماشین و تمیزی صندلی‌ها و صدای آرام ضبط صوت نشان میداد از اقشار میانی جامعه است! بلافاصله پرسید:

- خوب می‌خونه!

مرد صدای ضبط را کمی بلندتر کرد و بعد پرسید:

- راستی سر مزدت حرف نزدیم!

حسن کمی سکوت کرد و گفت:

- زیاد نیس!

- چقدره؟ می‌خوام بدونم برام صرف می‌کنه یا نه؟

- پنجاه تومن!

- خب، خوبه! تا ساعت پنجم بیشتر نباید کار کنی! یک ساعت و نیم

ساعت دوازده استراحت کن!

- خونتون کجاست؟

- تهران پارس!

- صبح باید ساعت چند سر کار باشم؟! چون راهش خیلی دوره

بی‌ماشینم همیشه از نوروزآباد اومد تهران پارس، خودش یه مسافرتیه!

- آره راهش دوره! حالا بریم امروز کار کن، اگه از پس کار براومدی یه

راه‌حلی پیدا می‌کنیم!



مرد ماشین را جلو در خانه بزرگی نگاه داشت، حیاط خانه در ماشین رو داشت اما مرد ترجیح داد ماشین را در آنجا نگاه دارد. سپس حسن را راهنمایی کرد تا وارد خانه شود، حیاط بزرگ استخری در آن خودنمایی می‌کرد. آب زلال داخل آن به آبی روشن آسمانی می‌خورد. شکوفه‌های درخت‌های گیلاس و آلبالو شکفته بودند. بوی عطر گل یاس فضای حیاط را پر کرده بود. مرد از حسن پرسید، معلومه که خشکه مقدس نیستی! منم نیستم. می‌شه بپرسم برای چی ریش گذاشتی؟! اونم اینجوری نامرتب و مثل حزب‌اللهیا؟ فکر می‌کنم برای کسانی که کارای سختی مثل همین رنگرزی می‌کنن، بلند کردن ریش و اصلاً گذاشتن ریش بهداشتی نیس، آدم می‌تونه سریع مریض بشه!»

حسن نمی‌دانست چه بگوید. ولی دل به دریا زد و گفت:

- همه حزب‌اللهی شدن، ولی معلوم نیس واقعاً کی حزب‌اللهیه! من که

نیستم! خوشمم نمیداد باشم! شما چی؟

- نه بابا گور پدر حزب‌الله، من طرفدار حزب توده‌ام!

وقتی او با این صراحت گفت من توده‌ای هستم، حسن یکباره

خشکش زد. بی‌اختیار به یاد حرف‌های آقای ارجمندی در آستارا افتاد.

بدون مقدمه گفت:

- ولی فکر کنم توده‌ایا با حزب‌اللهیا فرقی نمی‌کنن! مگه حرفای

کیانوری، طبری، عمویی و خیلیای دیگه رو نشنیدین؟ همه از انقلاب

اسلامی دفاع می‌کنن، قبلش هم که خلخالی رو کاندید ریاست جمهوری کرده بودن!

حسن پیش خودش فکرکرد، چون طرف توده‌ای است، او را اخراج خواهد کرد بنابراین باید کار کردن با او را فراموش کند. فکر کرد دوباره همان بحث‌های آقای ارجمندی اینجا هم تکرار خواهد شد. از سوی دیگر احساس حقارت می‌کرد از اینکه از یک توده‌ای پول دریافت کند.

مرد گفت:

- درست می‌گی! من مخالف سیاست‌های حزب توده‌ام. خودم رو توده‌ای می‌دونم ولی هیچ‌وقت بعد از انقلاب کار تشکیلاتی باهاشون نکردم. خیلی سعی کردن منو بکشونن تو کار تشکیلات، ولی من نرفتم. کمونیستی که بخواد از یک آخوند پیروی کنه که کمونیست نیست! به‌خاطر همین باهاشون کار نکردم. رژیم هم با من کاری نداشته! رژیم با کسانی که کار تشکیلاتی می‌کنن کار داره. وقتی کار تشکیلاتی نکنی کاری بهت ندارن. وقتی باهات کار دارن که بری تو خیابون اعتراض کنی. من حرف خودمو به کسانی که بهشون اعتماد پیدا می‌کنم می‌زنم. می‌گم که من چی فکر می‌کنم. اهل کتاب نوشتن هم نیستم. برای اینکه اگه کتاب بنویسی باید خودتو سانسور کنی، یعنی مغز خودت رو اسپرکنی، یا باید بری زیرضرب. خلاصه بهت بگم که من وضعیت موجود را یه جورایی می‌گذرونم. به پوچی این دنیا رسیدم، مثل سیزیف

اون قهرمان اسطوره‌ای یونان هستم. هر روز صبح بلند می‌شم سنگ رو قل میدم می‌برم بالای بالا، وقتی به اون بالا می‌رسم، دوباره قل می‌خوره می‌ره پایین، فردا صبح دوباره شروع می‌کنم، به کسی کاری ندارم، کار دیگه‌ای ازم برنمیاد. صبر می‌کنم تا یه جورایی تغییر تحولی بشه!

- یعنی شما اصلاح طلب شدین

- نه گور پدر اصلاح طلبا! اونام همونن که اصول گراها می‌گن. حالا بریم کاراتو نشون بدم بعد می‌تونیم حرف بزیم!

از پله‌های حیاط بالا رفتند بالکن بزرگی جلوی اتاق‌ها وجود داشت، از آنجا وارد اتاق خوابی شدند.

- اینجا اتاق خوابه. وسایلو بردیم بالا، ما خودمون بالا زندگی می‌کنیم. طبقه پایین باید رنگ بشه. این یکی هاله، اونجا اتاق پذیرایی و ناهار خوریه، این دو تا هم یکیش اتاق کاره یکیش اتاق خواب. اونجام حمام و توالت و اون یکی هم مستراحه. من چون ماشین رو باید پارک کنم همیشه از در پایین میام تو یعنی از حیاط. اون طرف هم یه حیاط کوچیک داره!

حسن هاج و واج مانده بود. به وسعت اتاق‌ها فکر می‌کرد، نقاشی کرده بود، ولی نمی‌دانست این همه نقاشی را چند روزه می‌تواند تمام کند. ازاینکه مرد گفته بود سیاست‌های حزب توده را قبول ندارد و با اصلاح طلب و اصولگرا نیز مخالف است، ترغیب شده بود کار را شروع نماید. او براساس تجربه‌ای که داشت، باید ابتدا کاغذ

دیواری‌ها را می‌کند، سپس بتونه کاری می‌کرد. کف اتاق‌ها را باید با روزنامه یا پلاستیک می‌پوشاند و نظافت را درمورد همه اشیاء موجود رعایت می‌کرد. پرسید:

- باید سقفم رنگ بزنم؟

- فکر می‌کنی چند روزه اینجا رو با یک نفر می‌شه تموم کرد؟ البته خودمم کمکت می‌کنم، کمی واردم، شما بگو من چیکار کنم، با هم کمک می‌کنیم.

- اگه می‌خواین کارتون تمیز دربیاد باید یکی دیگه روهم بیارین! من یکی رو می‌شناسم، بچه خوبیه، حزب‌اللهی هم نیس! دیپلمس، اونم کارمی‌کنه، اگه می‌خواین فردا اونم بیارم.

- نمی‌خوام آدمای غریبه زیاد اینجا بیان. اگه بهش اطمینان داری خب می‌تونن اونو فردا باخودت بیاری! وسایل رو گذاشتم تو حموم، اونجا رو نیگا کن ببین چی کم و کسره، من می‌رم می‌خرم!!

بعد حسن را داخل حمام برد حسن وقتی اجناس را نگاه کرد، درمورد آشپزخانه، توالت، رنگ اتاق‌ها، و ریزه کاری‌های نقاشی سؤالاتی کرد و سپس وقتی متوجه شد هیچ اتاقی کاغذ دیواری ندارد، قبل از اینکه کار را شروع کند، به او گفت:

- من لباس کار ندارم. همین یه دست لباس رو اگه رنگی کنم دیگه چیزی ندارم بپوشم. اگه چیزی دارین که بدردتون نمی‌خوره به من بدین تا بپوشم!

مرد که خودش را خطیب معرفی کرد گفت:

- یه پیرهن میدم یه شلوار، هر وقت خواستی می‌تونی بپوشی!  
شروع کرد به بتونه کاری سوراخ و سنبه‌ها. لوسترها و چراغ دیواری‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد. تا ظهر کف اتاق‌های خواب را با پلاستیک و روزنامه‌های موجود پوشانید. در اتاق‌ها را از چارچوب جدا کرد و همه را مرتب در اتاقی قرار داد که فکر می‌کرد در پایان کار باید رنگ‌کاری شود، گذاشت. مرد هم با او همکاری کرد. همه چیز بدون آنکه خود حسن هم انتظار داشته باشد خوب پیش رفته بود. ساعت کمی از دوازده گذشته بود که خانمی از طبقه دوم صدا کرد ناهار حاضر است.

حسن تعجب نکرد. مرد گفته بود سیاست‌های حزب توده را قبول ندارد. ولی خودش را توده‌ای می‌دانست. وقت نشده بود سر مسائل دیگر با او بحث کند. از اینکه یک ساعت و نیم استراحت دارد و ناهار را در جمع خانواده مرد می‌خورد احساس نزدیکی بیشتری به او کرد. با خود گفت:

- خب توده‌ای‌ها که مذهبی نیستن، بالاخره نکات اجتماعی را باید قبول داشته باشن، حتماً آقای ارجمندی جزء فالانژهای حزب توده بود.

حسن برای قضاوت بد خود درمورد آقای خطیب پشیمان بود، گفت:

- خیلی از آدم‌ها خودشونو روشنفکر معرفی می‌کنن، ولی برای حفظ موقعیت اجتماعی خودشون از همه چیز عقب مونده دفاع می‌کنن،

اینجوری که من از شما شناخت پیدا کردم به این دسته آدم‌ها تعلق ندارین. می‌بخشید، من در مورد شما بد قضاوت کردم. - اشکالی نداره! منم فکر کردم شما فقط یه کارگر ساده‌ای.

سپس خطیب از پله‌ها بالا رفت و حسن به دنبال او. همسر خطیب برخلاف زن‌هایی که در این مدت دیده بود، ضمن خوشامدگویی و عدم رعایت هیچ یک از مراسم اسلامی جاری با خوشرویی به حسن تعارف کرد تا در یکی از صندلی‌های اتاق ناهارخوری بنشیند، حسن اصرار داشت تا در سرویس غذا به آنها کمک نماید اما آنها ترجیح دادند خودشان این کار را بکنند. زن‌هایی که حسن در این مدت در به‌درد دیده بود هر یک صفاتی داشتند، گرچه برجسته بودند، اما پاره‌ای از این صفات حاوی ترس و سازش با رژیم اسلامی بودند. مثلاً پروین عادت کرده بود در خانه روسری به سر کند، مردش آدم مذهبی خشکی نبود، ولی همیشه یک روسری رنگی موهایش را از میانه می‌پوشانید، انسان فکر می‌کرد او برای زیبایی چنین کاری را می‌کند، اما اگر چنین بود می‌توانست گل سری به سر بزند. اما انسان‌ها در شرایط خاصی برای از دست ندادن موقعیت خود حاضر هستند تمامی درخواست‌های دشمن را اگرچه راضی به انجام آن نیستند، آنها را اجرا کنند. او که در بیمارستان مجبور بود با روسری سیاه بالای سر بیمارها حاضر شود، برایش چنین تداعی شده بود که روسری رنگی به سر کردن یک نوع مبارزه است. و گاهی با داشتن روسری رنگی به خود

افتخار می‌کرد. منیژه میز ناهارخوری را نشان داد. از برخورد منیژه با حسن معلوم بود خطیب اطلاعات کافی را به او داده است. همسر بهزاد با این وجود که آدم روشنفکری بود، عادت داشت با همان روسری بلندی که از خانه خارج می‌شد در خانه هم حضور داشته باشد. گیتی تیبی توده‌ای بود، گرچه تن به دستورات مذهبی این جانی‌ها نمی‌داد، اما گرایش‌های شدید خودخواهی و رهانیدن خود از وضعیت به شدت در او هویدا بود.

حسن با اشتها خورشت قیمه را خورد و تشکر کرد و خواست در جمع‌آوری و شستشو کمک کند که آنها ممانعت کردند. از آنها درمورد بچه داشتن و یا نداشتن پرسید.

زن که منیژه نام داشت گفت:

- یه پسر و یه دختر داریم که هر دو رفتن خارج. اونجا دارن درس می‌خونن. تو این مملکت خراب شده چیکار می‌خواستن بکنن؟ حالا درسشون تموم بشه ما هم می‌ریم!

- پس کی می‌خواد این مملکتو از دست این آخوندا در بیاره؟

خطیب که در حال نوشیدن چای بود گفت:

- این مملکت افتاده تو دست آخوندا. خودشون میگن ما هزار و سیصد سال زحمت کشیدیم تا ایران رو اسلامی کردیم. حالا که اسلامی شده، مگه خواب و خیال باشه که ما رو از کار برکنار کنین!، شما چی؟ زن و بچه دارین؟

حسن بعد از چندین ماه جرأت کرده بود حرف بزند، به جای پاسخ پرسید:

- شما نظرتون نسبت به گروه‌های سیاسی چیه؟  
منیژه گفت:

- مگه گروهی هم مونده؟ همه رو تارو مار کردن یا دستگیر شدن یا اعدام شدن یا فرار کردن. اونا که فرار کردن کار دیگه‌ای نمی‌تونستن بکنن، اونا واقعاً شرافتشون از کسایی که از رژیم حمایت کردند بیشتره! اگه بچه‌های ما می‌موندن اینجا حتماً اعدام می‌شدن. راجع به گروه‌های سیاسی نباید سؤال کرد، باید پرسید نظر شما راجع به آزادی بیان چیه؟ در زمان شاه این اصلی‌ترین مشکل ما بود. آدم می‌تونه یک گروه سیاسی رو دوست داشته باشه، یکی رو دوست نداشته باشه، ولی تو یه جامعه آزاد نمی‌تونیم هر گروهی رو که بدمون اومد اعدامش کنیم. این درد ماست که متأسفانه منم تازه اونو فهمیدم.

آقای خطیب که پاسخ خود را از حسن نگرفته بود، دوباره از او سؤال کرد:

- نگفتی! زن و بچه داری؟

حسن کمی جرات یافت و گفت:

- من حسابدارم، از کارم تصفیه شدم، زن و بچه هم دارم، ولی الآن اینجا نیستن.



ترجیح داد بیشتر توضیح ندهد. اما منیژه که متوجه سکوت او شده بود، احساس کرد او چیزی دارد که نمی‌خواهد با آنها در میان بگذارد بنابراین گفت:

- بچه‌های من طرفدار چریکای فدایی خلق بودن، نه اونا که با رژیم ساختن. دنبالشون بودن، چند بار اومدن توی این خونه همه چیزارو ریختن زیرو رو کردن. اگه ما آشنا نداشتیم، حتماً اونارو می‌گرفتن. بالاخره با هزار بدبختی اونا رو از طریق مرز ترکیه فرستادیم خارج. حسن کمی درمورد بچه‌های آنها سؤال کرد و اینکه چگونه آنها را راهی خارج کرده بودند، اطمینان بیشتری یافت که از سوی آنها برای او خطری به وجود نخواهد آمد.

- منم مشکل دارم، الان شیش ماهه که دربه‌دریم!  
منیژه گفت:

- خوبه که فامیل و آشنا دارین کمک می‌کنن، بعضی از آدما اصلاً کسی رو ندارن، به کسیم نمی‌تونن بگن. شما که حسابدار بودی حتماً بایدوضع مالی خوب داشته باشین!

- تا قبل از اینکه مجبور شیم همه چی رو ول کنیم و در بریم، وضع خوبی داشتیم.

- یعنی هیچ جا نمی‌تونین کارکنین؟ خیلی حسابدار می‌خوان. مخصوصاً اینکه بیشتر متخصصا از ایران فرار کردن.  
- ما داریم تلاش می‌کنیم بریم خارج!

- آگه پاسپورت دارین که راحت می تونین برید خارج.

- نه باید از مرز بریم!

- از مرز خیلی خطرناکه، بچه‌ها وقتی رسیدن آلمان نوشتن!

«درهرصورت موندن ما درایران امکان نداره. اگر می شد، حتماً نمی رفتیم. داره برنامه هامون درست می شه. من باید سعی کنم اینجا رو تا سه روز دیگه تموم کنم، برای اینکه خانمم و دخترم میان، باید هوای اونا رو داشته باشم.»

- فکر نمی کنم بتونی تا سه روز دیگه اینجا رو تموم کنی. هوای چی رو داشته باشی؟

- اونا هیچ جایی ندارن برن. تا زمانی که راه بیفتیم فکر کنم هفت هشت روز مونده. ولی تو این هفت هشت روز هیچ جا نداریم بریم. حسن برخاست و مشغول کار شد. فکر کرد:

- چرا باید به اینا همه چیزو می گفتم؟ درسته که آدمای خوبین، ولی چه فایده داشت؟

اما در درون خود چنین انگاشت که شاید آنها بتوانند او را در چنین موقعیتی کمک کنند و چند روزی آنها را نزد خود نگاه دارند. فکر کرد شاید حرف‌های من موجب شود که عذر مرا بخواهند. ولی این مسئله برایش زیاد اهمیت نداشت، می دانست که آنها هرگز او را به سپاه معرفی نخواهند کرد. پس از مدت کوتاهی خطیب نیز پایین آمد و

مشغول کمک شد. چند ساعتی کار کردند و خطیب با مکث کوتاهی به او گفت:

«من با منیژه صحبت کردم. به این نتیجه رسیدیم که وقتی همسرت اومد، می‌تونه تا زمانی که حرکت نکردین، پیش ما بمونه».

حسن گرچه امید داشت آنها چنین خبری به او بدهند، اما انتظار نداشت آنها به این سرعت تصمیم بگیرند. نگاهی قدرشناسانه به او انداخت و با خوشحالی و حالتی تشکرگونه، در حالی که هنوز پرده جنگ ایدئولوژیک جلو چشم‌هایش را گرفته بود، گفت:

- واقعاً حاضرین این کارو بکنین؟ من توده‌ایای دیگه‌ای هم دیدم، اونا اصلاً اینجوری نبودن!

خطیب گفت:

- تو نباید آدمارو با تفکرات حزبیشون ارزیابی کنی. ازت نمی‌پرسم با چه سازمانی کار می‌کنی و به من هیچ ارتباطی نداره. فکر می‌کنی دوست یا رفیق خودتم که مثل تو باید فکر کنه در مواقعی احساس انسانیت خودشو از دست نمیده؟ این وضعیت شاید برای ما هم اتفاق می‌افتاد. الان بچه‌های ما تو خارجن، تعریف می‌کنن برخورد اونا چقدر انسانیه، خب ما که طرفدار این رژیم نیستیم، حالا کسانی که ضد رژیم کار می‌کنن، اگر بتونیم کمکی بهشون بکنیم، خوشحالم می‌شیم. اگه خانمت به تلفن دسترسی داره می‌تونی از اینجا بهش تلفن کنی، بلند شن بیان اینجا!

- از اینجا تلفن نمی‌کنم، چون ممکنه تلفن اونجا تحت کنترل باشه.  
می‌رم بیرون بهش تلفن می‌کنم!

حسن با انرژی بیشتری به کارش ادامه داد. ابتدا سقف اتاق‌ها را نقاشی کرد، سه ساعتی کار کرد تمامی سقف اتاق‌های خواب و کار و حال را رنگ زد. خطیب خوشحال بود که به این زودی کارها پیش می‌رود، حسن گرچه هنوز تردیدهایی در دل داشت، برخوردهای صادقانه این زن و مرد موجب شده بود که خود را مدیون آنها بداند. ساعت پنج به خطیب گفت:

- فردا کسی رو با خودم نمی‌ارم. بهتره کارارو خودم تنهایی انجام بدم!  
خطیب با تشکر به او پیشنهاد کرد تا میدان فوزیه که اسمش شده بود امام حسین، او را برساند. حسن با تشکر قبول کرد و در بین راه خطیب باجه تلفنی را به حسن نشان داد و گفت:  
- می‌تونی اینجا تلفن کنی!

حسن سریعاً پیاده شد و به مریم تلفن کرد. شماره تلفن خطیب و منیژه را به او داد و از او خواست که فردا از تلفن عمومی به آن شماره تلفن کند. به او گفت: برای تهیه بلیط هواپیما سریعاً اقدام کند.  
مریم با شنیدن خبر، سریعاً به حمیدخبر داد و از او خواست که برای او و سولماز بلیط هواپیما تهیه کند. به پروین هم گفت مرخصی بدون حقوقش را قبول کرده‌اند و باید برود امضاء کند. پاسپورت هم تهیه شده و حسن از شما خیلی تشکر کرده است.

وقتی حسن بازگشت، خطیب پنجاه تومان برایش آماده نگاه داشته بود.  
حسن با دیدن پول گفت:

- پول رو پیش خودتون نگهدارین و وقتی که کار تموم شد به من  
بدین!

خطیب اصراری نکرد و دلیلش را هم نپرسید.

حسن زودتر از تاجل به خانه رسیده بود، مقدار نان و پنیر و  
تربچه با خود آورد، سبزی‌ها را شست و پنیر را داخل یک نعلبکی  
گذاشت، نان بربری را داخل سفره پیچید. تا زمانی که تاجل آمد دراز  
کشید. تاجل تا حسن را دید با خنده‌ای بلند گفت:

- سرو صورت چرا رنگی شده؟ رفتی رنگریزی؟

حسن که آینه‌ای در اختیار نداشت تا سر و صورت خود را نگاه  
کند، با لبخندی گفت:

- پیش یک زن و شوهر کار می‌کنم، آدمای خوبین!

ولی هیچ چیز در رابطه با مریم و جا و این مسائل به او نگفت. اما  
خوشحالی او به قدری بود که تاجل در حین خوردن نان و پنیر، از او  
پرسید:

- معلومه پولشم خوبه، به نظرم خیلی خوشحالی؟

- اولش خواستم بگم چقدر می‌گیرم، ولی شانسی خودش ازم پرسید،  
گفتم پنجاه تومن، ناهارم خوردم، تازه تا ساعت پنجم بیشتر نباید کار

کنم از ساعت هشتم شروع می‌کنم، آدمای خوبی هستن، ولی کارش کوتاهه، شاید دو روز بیشتر طول نکشه!  
تاجل خوشحالی خود را با لبخند نشان داد و گفت:  
- رنگکاری از کجا یاد گرفتی؟

- کاری نداره، نباید بگی بلد نیستم، اونجوری که فنی نیست، یکی دوبار خونه خودمونو رنگ کردم. یه بارم دیدم چه کارایی مهمه. اگه دنگ و فنگ داشته باشه که نمیدانم از کنار خیابون کارگر ببره، رنگ رو نباید رقیق کنی. رو درپوش کلیدا رو باید بپوشونی، هر جام که نباید رنگ بشه رو یا می‌پوشونی یا از جلوی رنگ کنار می‌ذاری. کف اتاقارو باید بپوشونی، یعنی باید هر چیزی رو که نباید رنگ بخورن از رنگ دور کنی. بقیش راحت. دوست داشتم تو رو با خودم ببرم، ولی کارش زیاد نیست، اونام دوست ندارن آدمای زیادی تو خونشون برن. کار تو چطوره؟

- ما دیوار می‌چینیم. یعنی یه نفره که بهش میگن بنا. براش باید ملات تهیه کنیم، با ماله بریزیم رو دیوار، یکی بهش آجر می‌رسونه، یکی ملات، دو نفر دیگم دور استخر شفته می‌ریزن. هرچی آشغال سنگ اضافه، خاک، آهک، همه رو با هم قاطی می‌کنند، می‌ریزن دور دیوارای استخر. خلاصه من کنار دست اوستا وامیسم. کارش راحت تره، فکر کنم تا یه ماه دیگه هم کار داره.

حسن مردد بود آمدن مریم و سولماز را با تاجل در میان بگذارد  
یا نه. فکر کرد تاخیر در گفتن این موضوع می تواند مخرب و خارج از  
صداقت باشد. گفت:

- فکر کنم فردا یا پس فردا خانمم میاد!

- راست میگی؟ خب پس مبارک باشه!

- ممنون!

- راستی نگفتی کجا می خواهی برین، من اصلاً تا حالا نپرسیدم خونه ت  
کجاست. خانمت چرا تو یه شهر دیگه س. گفتم حتماً نمی خواهی بگی!  
ولی اگه خانمت می خواهی بیاد اینجا، می تونم شبا یه جوری تو همون  
ساختمون بخوابم. هوا که زیاد سرد نیست. اونجام پنجره داره. با  
سرایدارش صحبت می کنم حتماً می ذاره که شب اونجا بخوابم!  
حسن با محبت از تاجل تشکر کرد و گفت:

- تو خیلی به من محبت کردی، هیچ وقت فراموش نمی کنم. قدر  
محبتای تو رو واقعاً می دونم. مریم و دخترم برای خوابیدن جای مناسب  
دارن. فقط خواستم بدونی که این روزا شاید آخرین روزایی باشه که با  
هم هستیم، بعد باید بریم!

- تو گفتی حسابداری، ولی الان می ری کارگری می کنی! چرا دنبال کار  
حسابداری نمی گردی؟ همه جا حسابدار می خوان! اگه من حسابداری  
بلد بودم هیچ وقت این کارای عملگیو نمی کردم!

- من از محیط کارم فرار کردم، حزب‌الله‌ها زیاد بودن. من مخالف رژیمم. مثل تو! تو هم هیچ‌جا نمی‌تونی کار پیدا کنی! اگه حرف بزنی سریعاً وضعیت زندگیت به هم می‌خوره! باید راه و چاره‌ای پیدا کرد!

تاجل هیچ‌وقت با حسن درمورد سیاست صحبتی نکرده بود، حالا که دهان باز کرده و درمورد مخالفت با رژیم حرف به میان آمده بود، گفت:

- معلومه که باید یه کاری کرد. ولی فعلاً بعضی مادرا می‌رن بچه خودشونو لو میدن، رهبر بعضی سازمانای سیاسی می‌رن زندان توبه نامه می‌نویسن، بنی صدر فرار کرد، رجوی فرار کرد، خیلی از کسایی که مردم اونها رو قبول داشتن اعدام شدن. تو خیابونا مردمو اذیت می‌کنن. کسی جرأت نمی‌کنه حرف بزنه. خب چیکار باید بکنیم؟ معلومه که این رژیمم مثل رژیم قبلی باید سرنگون بشه! ولی کی می‌خواد بیاد جاش؟

- تو الآن کارگری، چقدر حقوق می‌گیری؟ نیگا کن زندگیتو! چرا نمی‌ری تو یه کارخونه کار کنی؟ چرا نمی‌ری درس بخونی؟ برو یه صنعتی چیزی یاد بگیر! وقتی بیشتر بدونی بیشتر می‌تونی حق خودت رو بگیری! اگه همه کارگرا مثل تو آگاه باشن، خب معلومه که این کثافتا نمی‌تونن به حکومت ننگین خودشون ادامه بدن!

بحث‌ها از حالت قبلی خودش خارج شده بود. حالا، هر دو می‌دانستند که مخالف رژیم هستند و تاجل قبول کرد در اولین فرصت



در کارخانه‌ای شروع به کار کند و در کنار آن سعی کند شبانه به دانشگاه برود.

روز بعد هر دو از خانه خارج شدند. تاجل در انتظار صاحبکار خود همانجا ایستاد. حسن او را در آغوش گرفت و گفت شاید امشب پیام و شایدم نیام. اگر نیومدم، دیگه منو نمی‌بینی. به حرفایی که با هم زدیم فکر کن. من آدرس خونه تو رو دارم و به محض اینکه موقعیتی پیدا کنم، حتماً برات نامه می‌نویسم. تاجل هم برای حسن آرزوی موفقیت کرد و هر دو با ناراحتی از هم جدا شدند. حسن تقریباً ساعت هشت کارخود را شروع کرد. چند ساعتی نگذشته بود که منیژه به او خبر داد همسرت تلفن زده و پشت خطه و حسن با اشتیاق با مریم صحبت کرد.

مریم خبر داد همان روز ساعت هفت بعدازظهر به فرودگاه قلعه مرغی می‌رسند و نگرانی خودش را از اینکه ماشین هم دیگر در اختیار ندارند و بنابراین امکان خوابیدن در ماشین هم وجود ندارد، مطرح کرد. حسن در مورد منیژه و خطیب صحبت کرد و گفت:

- خانواده خوبین. تا زمانی که راهی نشدیم می‌تونی اینجا پیششون بمونی!

- نکنه بازم مثل اون آدمای دیگه که خیلی بهشون اعتماد داشتی و دیدی که چطوری بودن، احساساتی شدی؟

- نه! این دفعه اونجوری نیست. می‌خوای با منیژه خانم، همسر آقای خطیب؛ صحبت کنی؟ باهاش آشنا شو! دو کلام حرف بزن. همه چی رو بهشون گفتم. اگه خطری بود تا حالا حتماً کاری کرده بودن، ولی اصلاً نترس!

- هیچ می‌دونی چیکار کردی؟ اگه کاری دستمون بدن چی؟  
- نترس! همه چی درسته! گوشو میدم دست منیژه خانم!  
به سوی منیژه رفت و گفت:

- همسر من می‌خواد با شما صحبت کنه!

منیژه هم انتظار داشت با همسر حسن آشنا شود. با خوشحالی گوشی تلفن را گرفت و پس از معرفی، دقایقی با هم صحبت کردند.  
حسن پس از مشورت با منیژه و خطیب قرار شد آدرس خانه آنها را در اختیار مریم قرار دهد تا او بتواند با تاکسی خود را به آنجا برساند.  
ساعت از شش گذشته بود و حسن برای رنگ‌کاری اتاق پذیرایی خود را آماده می‌کرد که خطیب آمد و گفت:

- بهتره امروز کار رو زودتر تعطیل کنی. سرو صورتت را تمیز کن  
حداقل خانم و دخترت تو را با این قیافه نبینن!  
حسن با لبخند گفت:

- ممنون، فکر کنم فردا یا پس فردا اینجا رو تموم کنم، تا اینجا خوب  
پیش رفته!

خطیب از کار حسن راضی بود، تشکر کرد و حوله‌ای به او داد تا خود را در دستشویی تمیز کند. بالاخره مریم و سولماز آمدند و دیدارها تازه شد. همراه با آشنایی‌ها، غذا در محیطی دوستانه صرف گردید. آنها از رفتن حسن به نوروزآباد جلوگیری کردند. حدس حسن درست بود، دیگر تاجل را نمی‌توانست ببیند.

فردای آن روز مریم نیز به کمک حسن و خطیب کارها را پیش بردند. روز چهارم هنوز ظهر نشده کار رنگ خانه تمام شده بود. حسن موضوع قرار با یدی را به مریم گفت و از آنجا خارج شد. با اتوبوس به طرف میدان فوزیه و از آنجا خود را به میدان انقلاب و سپس به کرج رسانید. ساعت دقیقاً ۳ بود که به محل قرار رسید. غرق در دلواپسی دستگیری یدی، زیر نظر بودن خودش، و آینده‌ای نامعلوم بود. یدی با ساکی همراه آمد، خیالش راحت شد. یدی سالم بود، جانورانی که پس از انقلاب به‌عنوان بسیجی و سپاهی ظهور کرده بودند، در اشکال مختلف حضور داشتند. ریشدارها، بی‌ریش‌ها و انواع و اقسام آنها در رفت و آمد بودند، هیچ‌کس نمی‌توانست آنها را از انسان‌ها تشخیص دهد.

حسن پول داخل ساک را در نظر مجسم کرد. هیچ کاری با آن نمی‌توانست بکند غیر از اینکه به قاچاقچی بدهد. در آرزوی اینکه سولماز بتواند به مدرسه برود. مریم بتواند زندگی را بدون این همه دربه‌دری ادامه دهد به راه خود ادامه داد. از میان کوچه قدیمی گذر کرد.

هیچ کس در آنجا دیده نمی شد. یدی خود را به او رسانید و بالاخره در کنار او قرار گرفت. به اطراف نگاه کرد و ساک را در اختیار حسن قرار داد و گفت:

- توش صد و چهل و پنج هزار تومن پوله. نتونستم همه رو پونصد تومنی بگیرم. یه بسته صدتایی هزار تومنیه با چارتا بسته صدتایی صدتومنی، بقیه هم پنجاه تومنیه. زیاد حجم نداره، من دیگه باید برم. رفتی خارج به بچه‌ها سلام برسون. امیدوارم آدرس روابط خودت رو داشته باشی تا بتونی با اونا تماس بگیری. هر تماسی که با داخل داری حتماً با بچه‌ها در میون بذار. با قاچاقچی تماس گرفتی؟

- آره من باید قرار بذارم پول رو بدم. باید ده هزار تومن به این آقا بدم تا آدرس قاچاقچی تو رضاییه رو بهم بده!

- خب این آقا مطمئنه. کسای دیگم توسط همین رفتن خارج! بالاخره اگه به مشکلی برخورد نکنی و ماهم اینجا مشکل نداشته باشیم، همدیگرو یه روزی می‌بینیم! پس به مریم سلام برسون، موفق باشی! یه چیز دیگه خواستم بگم که خیلی مهمه، از تهران تا رضاییه بهتره مادر مریم رو با خودتون ببرین. اگه اون باهاتون باشه برا محمل خیلی خوبه و کسی بهتون مظنون نمیشه!

بعد یدی برای همیشه با حسن وداع کرد.

گاهی انسان با کسی وداع می‌کند و می‌داند به زودی او را خواهد دید. حسن عادت کرده بود با خیلی از رفقاییش خیلی سرد وداع گوید.

با کسانی که با آنها زندگی و کار مشترکی انجام داده بود، همه را به باد دردی انباشته در خود، به راحتی وداع کند. او با یدی چهار سال تمام تنگاتنگ کارکرده بود. حالا او را باید برای همیشه ترک می‌گفت. که هرگز دیدار مجددی را نمی‌توانست انتظار داشته باشد. با محسن آن‌گونه وداع کرد و حالا با یدی، دیگران را که با پیغام و پسغام و تلفنی وداع کرده بود. به یاد تاجل افتاد. با وضعیت موجود هرگز قادر نبود به تاجل سر بزند و با او وداع کند. با پروین و دیگران هرگز وداع نکرد، این انسان‌ها خود، درگیر مشکلاتی هستند که هرگز نمی‌توانند مشکلات دیگران را درک کنند.

حسن خود را به میدان سبزی درکرج رسانید. از آنجا با ماشین‌های کرایه مسافرها به میدان انقلاب و از انقلاب با اتوبوس واحد به سوی تهران پارس حرکت کرد. در تهران پارس با قاچاقچی تماس گرفت و قرار پرداخت پول را برای فردای آن روز گذاشت. سپس بدون بروز مشکلی خانه رفت. وقتی زنگ آنجا را به صدا درآورد، مریم با منیژه مشغول نظافت بودند. منیژه ساک سیاه را در دست حسن دید، اما کلامی از او نپرسید و کنجکاو نشد تا بداند داخل آن چه چیزی وجود دارد.

حسن مردد بود ساک را کجا بگذارد، به مریم گفت:  
- مثل اینکه همه کارها داره درست می‌شه، فکر کنم یه روز دیگه بیشتر مزاحم منیژه خانم و آقای خطیب نباشیم!

منیژه با تعجب و خوشحالی پرسید:

- پس دارین به سلامتی می‌رین؟

مریم نگاهی به ساک کرد و متوجه شد که حسن پول ماشین را داخل ساک همراه آورده است. حسن ساک را در گوشه‌ای که قابل دیدن باشد گذاشت.

ضمن اینکه کمک می‌کرد، گفت:

- فردا باید قاچاقچی را ببینم، فکر کنم پس فردا حرکت کنیم!

منیژه، خطیب را که در حیاط مشغول باغبانی بود صدا کرد و خطیب به جمع آنها پیوست. منیژه قضیه رفتن حسن و مریم را برایش توضیح داد، خطیب نیز با خوشحالی گفت:

- فردا شب جشن کوچکی می‌گیریم!

بعد به رنگ‌کاری‌ها که تمام شده بود و زمین اتاق‌ها که از وجود لکه‌های رنگ پاک شده بودند و شیشه‌های تمیز و لوسترها که فارغ از گرد و خاک و رنگ بودند نگاهی انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کردم به این سرعت کار تموم بشه، خیلی وقت صرف کردی.  
- خب، معلومه که باید وقت صرف می‌کردم! شما دونفر آدمای بسیار خوبی هستین! ما به شما بدهکاریم. هیچ کی تو این شرایط حاضر نیس به کسایی مثل ما کمک کنه!

منیژه پاکتی را که از قبل آماده کرده بود، به طرف حسن گرفت.  
حسن که حدس می‌زد پول کارکردش باشد، با جدیت گفت:

- این چیه منیژه خانم؟!

- این حق الزحمه شماست. قرار بود یه نفر دیگه هم بیاد اینجا با هم کار کنین. شما همه کارا رو تنهایی کردین! ما اصلاً باور نمی‌کردیم به این زودی تموم بشه!

حسن با جدیت اعلام کرد:

- من اصلاً پول نمی‌گیرم. برا اینکه وضعیت درستی برای اقامت روزانه نداشتم به اینجا اومدم. در حقیقت شانس آوردم. هم شما را شناختم هم مشکل امنیتی نداشتم و هم اینکه مریم با دخترم تونستن بیان اینجا. اینا همه برای من از مزد بالاتره!

از منیژه اصرار و از حسن و مریم انکار. بالاخره منیژه پاکت را به دست سولماز داد. سولماز بی‌خبر از همه چیز، پرسید:

- این چیه؟

منیژه گفت:

- رفتی خارج برا خودت یه باربی بخر!

سولماز با خوشحالی پاکت را در دست‌هایش نگاه داشت و وقتی مریم می‌خواست آن را از او بگیرد از جلوی دست او فرار کرد. دویدن دنبال سولماز را زیاد جالب نمی‌دانست، بنابراین مسئله خاتمه یافت و بعد از آنکه مریم پاکت را نگاه کرد درون آن پانصد تومان پول بود. در حقیقت این پول هیچ مشکلی را از حسن و مریم حل نمی‌کرد، اما میزان محبت و دوستی این زن و شوهر را به آنها نشان می‌داد.

حسن با خود می‌اندیشید توده‌ای‌ها همه سازشکار و جاسوس هستند، اما رفتار خطیب شخصیت دیگری را به او معرفی کرده بود. اگر جاسوس بود می‌توانست به راحتی آنها را لو بدهد. حسن به قدری با او صمیمی شده بود که تمامی مسائل مربوط به فرار را با او در میان گذاشته بود، خطیب حتی با خبر بود که آنها برای رفتن به رضاییه نیازمند یک محمل هستند و می‌دانست که این محمل فقط می‌تواند مادر مریم باشد.

حسن از خطیب تقاضا کرد که آنها را برای تلفن کردن به مادر مریم به یک باجه تلفن برساند، خطیب هم با رضایت این کار را کرد. مادر مریم از شنیدن صدای مریم و سولماز خوشحال شد و گفت:

– مادر اصلاً اینجا نیا. وضعیت اینجا خیلی خرابه، چند بار هم سراغ تو و حسن رو گرفتن، مواظب باش! اصلاً این طرفا آفتابی نشین!

مریم اصرار کرد او را امروز ببیند. قرار شد خطیب با ماشین به قنادی برود و مادر مریم هم سرساعت مشخص به آنجا بیاید و با خطیب ملاقات کند.

حسن قبل از اینکه مادر مریم به قنادی بیاید با قاچاقچی قرار داشت. بدون اینکه به آن سه بگوید از خطیب خواست در نزدیکی‌های خیابان کاخ او را پیاده کند و در همان جایی که پارک کرده نگاه دارد تا او بازگردد. سرساعتی که قرار بود آنجا باشد حاضر شد، مرد قاچاقچی جوانی حدود چهل‌ساله می‌نمود. هیکلی درشت و گوشت‌آلود داشت.



حسن پول را که داخل پاکت بود، به او داد، نگاهی به پول کرد، بدون اینکه آن را بشمارد، شماره تلفنی را که در یک تکه کوچک کاغذ نوشته بود به حسن داد و گفت با این تلفن تماس بگیر و بگو چه روز و چه ساعتی به رضاییه می‌رسی. جلوی دهنه بازار رضاییه یه باجه تلفنه، از اونجا تلفن کن. طرف مربوطه خودشوفوری می‌رسونه. شما باید صد و چهل هزار تومن بهش بدین. حسن شماره تلفن و نام طرف را در شهر رضاییه از او گرفت و با احتیاط محل ملاقات را ترک کرد.

بعد از چند ساعت، ملاقات با مادر مریم هم انجام شد.

- مامان! ما برای اینکه بین راه بهمون مشکوک نشن احتیاج داریم که تو تا رضاییه با ما بیایی!

- من؟ تا رضاییه؟ خیلی راهه!

- اگه نیای حتماً دم راه به ما مشکوک می‌شن، ممکنه دستگیرمون کنن!

زهرا سولماز را نگاه کرد که از روی بیچگی می‌گفت:

- خب بیا مامان بزرگ! چرا نمیای؟

او پافشاری می‌کرد با آنها بیاید.

زهرا دلواپس آینده آنها بود. اخبار دستگیری‌ها را و خبرهایی مبنی بر تیراندازی به سوی کسانی که از مرز می‌گذشتند، یا کسانی در مرز مورد تجاوز قرار می‌گرفتند و یا دستگیر شده و به سپاه تحویل داده می‌شدند و برخی در سرما یخ زده بودند و یا به دست پاسدارها اسیر و

اعدام شده بودند شنیده بود، با این تفکرات و آشفتگی، کمی مکث کرد و از حسن پرسید:

- حسن آقا! مطمئنی اتفاقی براتون نمی‌فته؟

حسن خبرهای بدی از فراری‌های که از مرزهای بلوچستان و یا شوروی گذشته بودند شنیده بود، اما از منطقه‌های مرزی کردستان کمتر اخبار وحشتناکی به گوشش رسیده بود. مسئله سردی هوا را برخی مطرح کرده بودند، حالا که ماه اردیبهشت بود، مسئله سردی نمی‌توانست زیاد خطرناک باشد، بنابراین به زهرا اطمینان داد که اتفاقی نخواهد افتاد.

زهرا طوری که سولماز نشنود و مریم زیاد متوجه نشود گفت:

- آخه من خبرای زیادی درمورد فرار کردن از مرزا شنیدم! تو رو به هرچی اعتقاد داری مواظب بچه‌ها باش! جون اینا رو اول به خدا، بعد به تو می‌سپرم!

حسن با لبخندی که منظورش جمله آخر زهرا بود، گفت:

- خب آگه به خدا میسپاری، پس من چیکاره ام؟

- حسن آقا! خب هرچی قبول داری، مواظب باش! جون اونا رو به تو می‌سپرم».

بعد گفت: «استغفرالله»

حسن با خنده گفت:

- باشه مامان، منم خودم همین قدر که تو ناراحتی، ناراحتم! وقتی به یه جای ثابت رسیدیم، حتماً بهت تلفن می‌کنیم! ناراحت نباش، هیچ اتفاقی نمی‌افته!

زهرای قبول کرده بود با آنها تا رضاییه همراهی کند. او آدم با سوادى نبود. حتى نوشتن و خواندن را هم نمی‌دانست، اما با وجود اعتقادات مذهبی که داشت، در قید خواندن نماز نبود، اگر هم می‌خواند نصفه و نیمه می‌خواند، دخترهایش همه بی‌حجاب بودند. برخی از آنها دامن کوتاه می‌پوشیدند. تفکر مذهبی در اغلب خانواده‌ها رخنه داشت. اگر نماز نمی‌خواندند، اگر لباس‌های کوتاه می‌پوشیدند، اگر حجاب را رعایت نمی‌کردند و به مکه نمی‌رفتند، اما مذهب در وجود آنها نهادینه بود و غرق در خرافات و عقب‌ماندگی‌های مذهبی بودند. مقصر هم نبودند وقتی شاه مملکت خودش را نظر کرده حضرت عباس! می‌دانست، از یک انسان بی‌سواد چه انتظاری می‌باید داشت؟ همه، کارهای غیر مذهبی انجام می‌دادند ولی مذهبی بودند و در دفاع از خرافات کوتاه نمی‌آمدند. زهرا می‌دانست که دامادش خدا پرست نیست. نمی‌دانست کمونیست چه معنایی دارد. فقط می‌دانست که می‌گویند آدم‌ها نباید فقیر و بی‌چیز باشند، این را مسلمان‌ها هم می‌گفتند ولی در عمل دیده بود که حرف‌های مسلمان‌ها فقط روی کاغذها نوشته شده و در مساجد آخوندها به نام ضعیف‌ها پول جمع می‌کردند و خودشان بهترین زندگی را برای خود تهیه می‌کردند. خمینی

با شیادی از کلمه‌های مستضعفان و کوخ‌نشین‌ها سود جست و در صحبت‌ها و سخنرانی‌ها آنها را جهت سرکوب مردم و ادامه حکومت خود بسیج کرد. دیده بود که پسر همسایه‌اش که تا دیروز کفاش بود، امروز بادی گارد خامنه‌ای شده است. حسن به سادگی زهرا و به شکل حکومت اسلامی فکر کرد و با خود اندیشید این غیرممکن است که گرداندگان اصلی این حکومت کتاب نبرد من نوشته آدولف هیتلر را نخوانده باشند. او گفته است برای اینکه بتوانی حکومت کنی، احمق ترین‌ها را در اطراف خود سازمان بده، آنها نیز باید مجریان را از میان کودن‌ترین و بیش‌ترترین افراد انتخاب کنند. به گونه‌ای که انسان‌های آگاه در انزوا قرار بگیرند و یک مشت شیاد و حقه‌باز و دمپایی صفت، حکومت را در اختیار داشته باشند. زهرا با تمامی خصلت‌های خود در مقاطعی کمک‌های ارزشمندی به حسن و مریم کرده بود. در دو ازدواج تشکیلاتی به‌عنوان مادر عروس شرکت کرده بود و برای پناه دادن برخی از نیروهای سیاسی و غیره، کارهای مهم زیادی کرده بود. در آن شرایط سخت انجام چنین کارهایی بسیار خطرناک بود و هر کس نمی‌توانست به چنین کارهایی تن بدهد. رفتن تا رضاییه و تنهایی بازگشتن برای زنی با سن او دشوار بود، اما در مقابل فرزند و نوه‌اش، این دشواری را پذیرفت. پس از آن به میدان توپخانه رفتند، بلیط برای فردای آن روز تهیه کردند و شب را دوباره در منزل خطیب به سر بردند. وقتی مریم درمورد خطیب از حسن پرسید، او خطیب را توده‌ای مرتد نامید.

خودش گفته بود، تأکید کرده بود چون در زمان شاه توده‌ای بوده و دیگر سازمان‌ها را قبول نداشته است، خود را توده‌ای می‌داند ولی هرگز با آنها همکاری نکرده بود. فردای آن روز آنها با خطیب و منیژه وداع گفتند و طبق قراری که با زهرا گذاشته بودند، در ساعت تعیین شده در میدان توپخانه سوار اتوبوس مربوطه و رهسپار رضاییه شدند.

سولماز در اتوبوس کنارحسن، زهرا و مریم کنار یکدیگر نشستند، وقتی از میدان آزادی به سمت کرج در حرکت بودند، حسن به سولماز گفت:

- می‌بینی سولماز؟

- چیو؟

- همین خونه‌های اکباتانو، این میدون آزادیو، این خیابونارو؟

- آره، مگه چیه؟

- اگه بریم خارج، دیگه برای یه مدتی اینا رو نمی‌بینی.

سولماز در سکوتی غمگین نگاهی به زهرا که جلوی آنها نشسته

بود کرد و گفت:

- مامان بزرگو چی؟

- خب اونم همینجا می‌مونه! اون نمیاد خارج! اونم نمی‌تونی برای مدتی

بینی!

برای مدتی سکوت بود، سکوتی عمیق که بیرون از آن صدای ماشین‌ها وجود داشت. اکثر مسافرها بدون خنده، بدون صحبت، هر یک در خود

غرق بودند. در ایستگاه‌های بازرسی همه پیاده می‌شدند، جوان‌هایی را که تنها بودند مورد تفتیش بدنی قرار می‌دادند، ساک و یا وسایل آنها را با دقت مورد بازرسی قرار می‌دادند. مریم و حسن در کنار مادر بزرگ و یک کودک، کمتر مورد سوءظن قرار می‌گرفتند. وقتی که به رضاییه رسیدند هنوز هوا روشن بود، در آنجا بلیطی تهیه کردند که زهرا می‌توانست در همان ساعت به سوی تهران حرکت کند. از اینجا به بعد یک زن جوان با بچه و مرد جوان با کوله‌پشتی، غریب به نظر می‌آمدند. مریم کمی ترکی می‌دانست. پدرش ترک بود. اما در خانه ترکی صحبت نمی‌کردند. پدرش با دوستان و خواهرهایش ترکی صحبت می‌کرد. از این رو جسته و گریخته می‌توانست ترکی صحبت کند. این خود یکی از خوشبختی‌های این خانواده بود. به محل قرار رفتند. از همان باجه تلفن به قاچاقچی تلفن کردند و همانجا منتظر ایستادند. هنوز دقایقی نگذشته بود که مردی میان سال قدبلند و لاغر اندام با لبی خندان که ملبس به شلواری خاکستری و تمیز و پیراهنی سفید بود، به سوی آنها آمد. خود را معرفی کرد. سریعاً با درخواست او به دنبالش حرکت کردند. پس از گذشت چند کوچه و خیابان وارد خانه‌ای شدند. خانه‌ای مرتب و مزین به فرش‌های تمیز. پرده‌های ضخیم پنجره‌ها را پوشانیده بودند. وارد اتاقی شدند که رختخواب داشت و ملحفه تمیز. در آشپزخانه زنی در حال پخت و پز بود، با دیدن آنها سلام علیک کرد، مهربانی‌ها نمود و گفت:

- خوش اومدین، غذا داره آماده می‌شه!

سولماز احساس گرمی خانوادگی را در آن فضا مشاهده کرد. مریم در آماده کردن سفره به خانم کمک کرد. مرد تصمیم نداشت اطلاعاتی از این خانواده به دست آورد. حتماً اطلاعاتی از آنها داشت، ریسک کردن در چنین کارهایی نمی‌توانست خردمندانه باشد. از این رو نه حسن و نه او و نه هیچ‌کس درمورد سفر و خارج شدن و دلایل آن صحبتی به میان نیاورند. بعد از صرف غذا مرد گفت:

- می‌دونی که صدو چهل هزار تومن باید پردازین!

حسن که منتظر چنین سؤالی بود پول را که داخل ساک جاسازی کرده بود، بیرون آورد و صدو چهل هزار تومان در اختیار او گذاشت. مرد پول را با دقت شمرد و گفت:

- وقتی اون و ر مرز رسیدین ده هزار تومن به شخصی با نام یعقوب می‌دین. فردا با راننده و یه نفر راهنما به مرز بازرگان می‌رین و از اونجا به بعد باید مرز را پیاده برین. راهنمای شما این کار را چندین بار کرده و می‌دونه که از کجا بره. وسایل‌گرمایی با خودتون ببرین. ساک بزرگ لازم ندارین. وسایل اضافی رو همینجا بذارین، فقط ساکی که مقداری لباس زیر و وسایل نظافت و پولارو بتونید توش جا بدین همراه ببرین. وقتی به وان رسیدین من بقیه پولو بهشون پرداخت می‌کنم!

خانواده در سکوتی سنگین سرا پا گوش بودند. ترس در چهره مریم به وضوح خود را نشان می‌داد. حسن احساس کرد از این جا به

بعد وضع با داخل ایران متفاوت است. اگر دستگیر شوند، اگر حتی زنده بمانند، هیچ توجیهی برای عبور از مرز برایشان باقی نخواهد ماند. اراده برای گذر کردن از مرز در او وجود داشت. به مریم دلداری داد و سعی کرد اراده او را نیز قوی کند. سولماز خود را به مریم چسبانده و به حرف‌های حسن گوش می‌داد، اما گویی هیچ چیز را نمی‌توانست متوجه شود. حسن هرگز نتوانست مریم را متقاعد کند.

واقعیت، اما تنها ترک وطن و خانواده نبود. ترس مریم از بی‌آیندگی و نگرانی‌اش از دستگیری بود. هرگز فکر نمی‌کرد می‌تواند خود را تا اینجا برساند، در چندین ماه گذشته کسی به آنها گفته بود:

- شما همه پُلای پشت سرتونو خراب می‌کنین، شاید نشه خارج برین، بعدش چیکار می‌کنین؟ دلتون به حال این دختر کوچک بسوزه!

مریم مردد بود چه بگوید. پاسخی که حسن داده بود، نیز او را راضی نکرد. انگیزه‌های انقلابی و از خود گذشتگی او را با حسن هم نظر کرده بود، ح سن به آن شخص گفته بود:

- مگه خون سولماز رنگین‌تر از خون بچه‌های دیگس؟

دیگران ساکت شده بودند، اما خود حسن بعدها که به این جمله فکر کرد، خود را سرزنش کرد، با خود گفت:

- این پاسخ ابلهانه‌ای بود. نباید بهش چنین پاسخی می‌دادم، مثلاً باید می‌گفتم خب من می‌خوام اونو از این جهنم نجات بدم!  
بعد با خودش گفت:



- یعنی من برای نجات بچهم دارم از ایران خارج می‌شم؟ اینکه درست نیست، می‌خوام نجاتش بدم. چرا بچه را بهانه کردم؟ نکنه می‌خوام خودم رو نجات بدم؟ پس اون همه ادعا چی بود؟ یعنی من اصلاً به‌خاطر مردم به‌خاطر کارگراها، به‌خاطر کودکان کار، به‌خاطر هیچ‌کس دیگه‌ای نیست که از ایران بیرون می‌رم؟ من دارم خودم رو نجات می‌دم! خودم! خودم!

این‌گونه درگیری‌های فکری همواره او را اذیت می‌کرد. در توجیه اینکه باید از ایران خارج شود، صدها دلیل داشت، اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند او را متقاعد کنند. هنوز اصلی‌ترین کاری را که باید انجام دهند شروع نکرده بودند. رضاییه می‌توانست مثل زاهدان باشد، آنجا هم نزدیک مرز پاکستان بود. حسن مطمئن نبود که بتواند از مرز بگذرد، از این رو واهمه داشت. برایش توجیه‌ناپذیر بود، هشت ماه دربه‌دری، همسرش نگران و گریان، دخترش ناراحت و کم‌حرف. دیگر هر روز کم‌حرف‌تر از گذشته می‌شد، واقعه ترک مادر بزرگ، گریه مداوم مریم، حرف‌های قاچاقچی که گفت: از اونجا به بعد باید خیلی مواظب باشین نگرانش کرده بود!

فردای آن روز همراه با قاچاقچی دیگری که گُرد بود و کمی فارسی حرف می‌زد، نااطمینان سوار وانتی شدند که راننده آن نیز گُرد بود. او نیز سخنی نمی‌گفت، در سکوت شروع به حرکت کردند، راهی را رفتند که بیشتر کوهستانی و خلوت بود، راننده راه‌های سخت

کوهستانی را به خوبی می‌شناخت و با ترس و وحشت اشاره می‌کرد که ماموران حکومتی در همان منطقه زیاد هستند. به اندازه چهار ساعت یا بیشتر رانندگی کردند و بالاخره در منطقه سر سبزی توقف کردند. راننده، آنها را ترک کرد و آنها ماندند با همان قاچاقچی که همراهشان بود. مرد برای آنها توضیح داد که اینجا مرز بازرگان است، جاده‌ای که وانت آنها را پیاده کرده بود به گذرگاه مرز بازرگان ختم می‌شد و قاچاقچی آنها را به سمت شمال جاده آنجا که جلگه وسیعی قرار داشت هدایت کرد. جویباری به عرض دو متر از میانه آن جلگه و کوهپایه‌ای که مرز ایران و ترکیه را تشکیل می‌داد جاری بود. در یک کیلومتری آنها محل استقرار مرزبان‌ها در مرز بازرگان بود. نزدیک ساعت شش بعد از ظهر که هوا گرگ و میش بود، قاچاقچی به آنها گفت:

- شما خودتان را به چیدن علف مشغول کنید که مرزبان‌ها شناسایی نکنند.

پس از گذشت مدتی به آنها گفت: باید به آن سوی جویبار بروند. حسن ابتدا سولماز و سپس مریم را به آن سوی جویبار برد. از آن به بعد بایستی از تپه‌ای بالا می‌رفتند، قاچاقچی به سرعت خود افزود، آنها نیز به تبعیت از او چنین کردند، تقریباً دو ساعت راه پیموده بودند که قاچاقچی دستور داد از این به بعد باید بدوند. حسن سولماز را بر روی گردن نشاند، کوله‌پشتی را در دست و در پشت سر مریم که نگران

بود و دلهره بسیار زیادی داشت حرکت می‌کرد. در همین هنگام گله‌ای از سگ‌ها که معلوم نبود از کجا آمده‌اند پارس کنان به آنها حمله کردند. سگ‌ها وحشیانه از پشت سر تعقیبشان می‌کردند و صحنه واقعاً وحشتناکی بود، قاچاقچی به سرعت از آنها فاصله گرفت. حسن احساس کرد پوزه یکی از سگ‌ها پایش را گاز گرفت، برگشت و با لگد و کوله‌پشتی آنها را از خود دور کرد و به دویدن ادامه داد و چندین بار این کار را انجام داد سولماز بر روی گردن او گریه می‌کرد. صدای جیغ مریم بلند شده بود. چندین بار دیگر با کوله‌پشتی و لگد، سگ‌ها را از خود دور کرد بالاخره به محله‌ای مسکونی و یا اولین روستای مرزی رسیدند. هوا کاملاً تاریک بود. قاچاقچی آن سه نفر را تحویل فرد دیگری داد. اما دسته‌ای دیگر در همان ده از خانه‌های خود بیرون آمدند و می‌خواستند این سه نفر را دستگیر کرده به مرزبان‌های ایرانی تحویل دهند. قاچاقچی‌ای که در ترکیه و در آن دهات مستقر بود با زبان کُردی آنها را تهدید کرد و گفت این‌ها آدم‌های من هستند ولی گویا گروه مزبور دست‌بردار نبودند و تصمیم داشتند آنها را دستگیر کنند. نهایتاً قاچاقچی با شلیک چند تیر هوایی به غائله خاتمه داد و آن سه را به خانه‌ای برد که تعدادی زن و مرد در آنجا مستقر بودند.

...